



جلد ششم

شاهنامه
فردوسی

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۷۳۵ به تاریخ ۵۳/۱۲/۱۰

شاهنامه فردوسی



تهران، ۱۳۵۳

چاپ اول: ۱۳۴۵

چاپ دوم: ۱۳۵۳

شرکت سهامی کتابهای جیبی

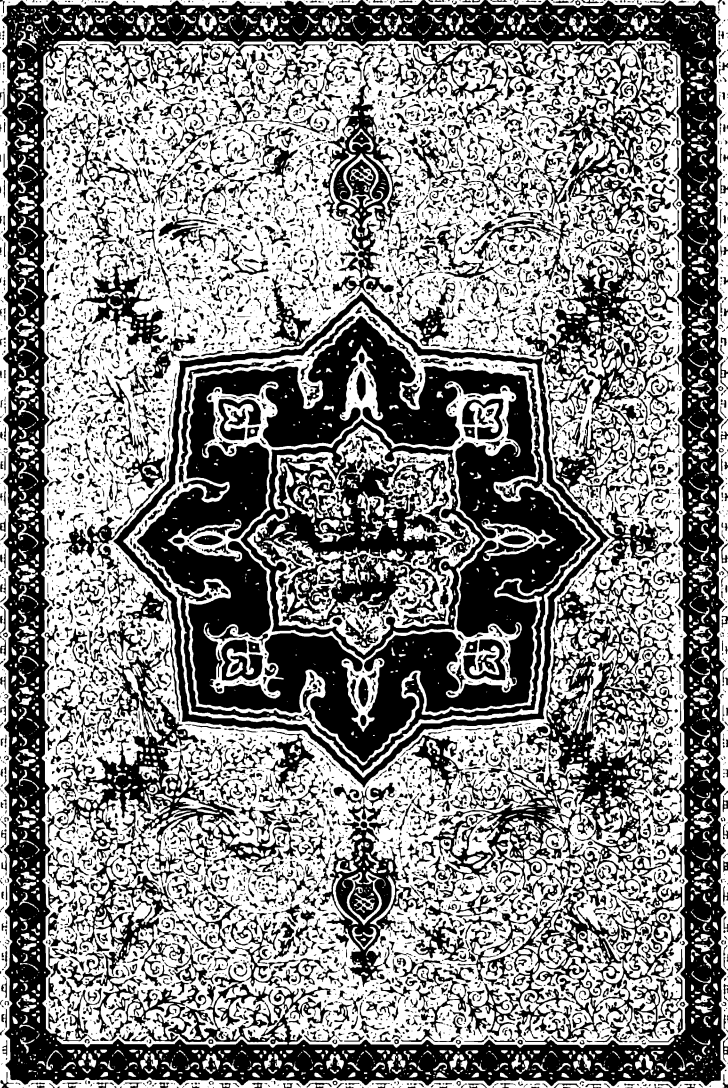
خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

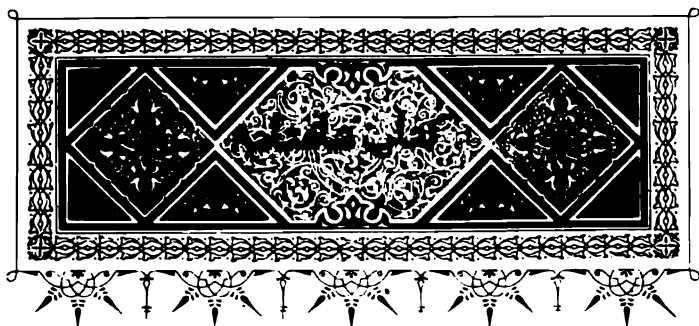
با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه سکه به طریق افست
چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص)، چاپخانه بیست و پنجم شهر یور
صحافی شده است
همه حقوق محفوظ است.

شاهنامه
فردوسی

جلد ششم





پادشاهی بهرام گور



فرستادن بهرام گور برادر خود نرسی را بخراسان و خواندن یمش
تخت خویش فرستاده قمصر را

<p>کز ایدر برو با لگمن و کلاه دل زبردستان ما شاد کن مهاویز چنگ اندر این رهگذر چو مرد برهنه زیاد خزان گراهایه گنجی بهمردا ختنند سر تخت خورشید گاه تو باد تن آسان خراسان بچنگ آمدش دل شاه از اندیشه پردخته گشت برفت و باورد چندی ردان رسولش همی دیر باید جواز</p>	<p>بنرسی چمن گفت بکروز شاه خراسان ترا دادم آباد کن نگر تا لبای جز از دادگر بدر گری بدی کرد پیهمد از آن بفرمود تا خلعتش ساختند بدو گفت بزدان پناه تو باد برفتن دو هفته درنگ آمدش چو نرسی بشد هفته بر گذشت بفرمود تا موید مویدان بدو گفت شد کار قمصر دراز</p>
---	---

چه مردست و اندر خرد تا کجاست
 بدو گفت موبد کانشه بدی
 یکی مرد پمرست با رای و شرم
 کسی کش فلاطون بدست اوستاد
 یکی پرمش بود کامد زروم
 بهژمرد چون مار در ماه دی
 هه کهترانش بکردار میش
 بکندی و تندی بما بنگرد
 موبد چمن گفت بهرام گور
 مرا گسر جهاندار پمروز کرد
 م آنکس که هست اوشهشاه روم
 بزرگست و از سلم دارد نژاد
 کنون مردی کرد و فرزانگی
 ورا یمش خوانم هنگام بار
 از آنمیس بخوبی فرستمش باز
 یکی رزم جوید سماه آورد
 مرا ارج این زان بباید شناخت
 بدو آفرین کرد موبد پهر
 نگوید زبانت جز از بهتری

که دارد روان از خرد پشت راست
 جهاندار با فتره ایزدی
 سخن گفتنش خوب و آواز نرم
 خردمند و با دانش و با نژاد
 کنون خمره گشت اندزین مرز و بوم ۱۰
 تنش سست و رخساره هم رنگ نی
 که روز شکارش سگ آید بهمش
 ازین مرز کسرا بکس نشمرد
 که یزدان دهد فتر و دیهم زور
 شب تهره بر بخت من روز گرد ۲۰
 خداوند و فرمانده مرز و بوم
 که تاجش فریدون بسر بر نهاد
 چو خاقان تمامد بدیوانگی
 سخن تا چه گوید که آید بکار
 زمردم نم در جهان بی نماز ۳۰
 یکی بزم و زری کلاه آورد
 خنک آن که با نامداران بساخت
 که شادان بزنی تا بگردد سپهر
 که بادات بر مهتران مهتری

سوال و جواب فرستاده زوی با موبدان ایران

دگر روز چون تاج بفرد مهر
 سههد فرستاده را یمش خواند
 بهامد جهاندمیده دانای پمر
 بکش کرده دست و سرانگنده پست
 زیانه برآمد زخم سپهر ۳۰
 بر نامور تخت عاجش نشاند
 سخن گوی و با دانش و یادگمر
 بر تخت شاهی بزانو نشست

بهرسمد بهرام و بنواختنش
بدوگفت کلیدر بلندی تو دیر
مرا رزم خاگان ز تو باز داشت
کنون روزگارم ز تو تازه گشت
هن هرچه گوئی تو پامع دم
فرستاده پسر کرد آفرین
همی پادشاهی که دارد خرد
بمزدان خردمند نزدیکتر
تو بر مهتران جهان مهتری
ز دولت تر از دست گفتن گهر
ترا دانش و هوش و رایست و فر
ترا خود خرد هست و پاکمزه رای
اگرچه فرستاده قمصر
درودی رساند ز قمصر بشاه
و دیگر که فرمود تا هفت چهر
بدوگفت شاه این هفتها بگوی
بفرمود تا موبد موبدان
لب شاه از آواز پرسنده مرد
که تا چیست این در نهان هفت چهر
بشد موبد و هر که دانا بودند
هن گوی بکشد بند از نهفت
بمهد چنین گفت کای رهنمون
دگر آن که به روش خوانی همی
زیر چیست ای مهتر وزیر چیست
چه چیز آن که نامش فراوان بود

بر تخت نزدیک بنامندش
ز دیدار این مرز ناگفته سمر ۳۰
بگفتی مرا همچو انباز دامت
ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
ز آواز تو رای فرخ نام
که بی تو مبادا زمان و زمون
زگفت خردمند رامش برد ۴۰
بدانندیش را روز تاریکتر
که م مهتر و شاه و م بهتری
گهر هفت مرگزه بهمند بزر
بر آئمن عالمان پمروزگر
ابر هوشمندان توئی کدخدای ۵۰
همان چاکر شاه را چاکر
که جاوید باد این سر و تاج و گاه
بهرسم ز دانندگان تو نمز
هن گویرا بمعتر آب روی
بشد پیمش با نامور بخردان ۶۰
زمانی همی بود با باد سرد
که روی بهرسمد خواهد بنمز
بهر دانسی بر توانا بودند
هنهای قمصر بموبد بگفت
چه چیز آنکه خوانی همی اندرون ۷۰
جزین نمز نامش ندانی همی
همان بمکران چهر و م خوارکوست
مروزا بهر جای فرمان بود

چمن گفت موبد بفرزانه مرد
 پس آنکه بدو گفت کای هوشمار
 مرین را که گفتی تو یایح یکمست
 برون آسمان اندرونش هواسست
 همی بهمکران از جهان ایزدست
 زیر چون بهشتست ودوزخ بریر
 دگر آن که بسمار نامش بود
 خرد دارد ای پهر بسمار نلم
 یکی مهر خواندش ودیگر وفا
 زبان آوری راستی خواندش
 گاهی بردبار و گاهی رازدار
 پراگنده اینست نلم خرد
 تو چه می مدان کز خرد بهترست
 خرد جوید آگنده راز جهان
 دگر آن که دارد خردمند خوار
 ستارست رخشان ز چرخ بلند
 بلند آسمانرا که فرسنگی نیست
 همی خوار گمیری تمار ورا
 کسی کو بپمند زیر تاب تهر
 ستاره همی بشمیری ز آسمان
 من این دانه ار هست یایح جزین
 سخن دان قمصر چو یایح شنم
 بمهرام گفت ای جهاندار شاه
 که گهتی سراسر بفرمان تست
 یسند بزرگان فرخ نژاد

که مشتاق وز راه دانش مگرد
 جواب سخن سر بسر گوش دار ۱۰
 سخن در برون ودرون اندکیمست
 زیر فر یزدان فرمانرواست
 کز تاب گمیری بدانش بدست
 بدانرا که باشد بمیزدان دلیر
 رونده بهر جای کامش بود ۲۰
 رساند خرد یار سارا بکلم
 خرد دور شد ماند درد وجفا
 بلند اختری زیر کی داندش
 که باشد سخن نزد او استوار
 از اندازه نام او بگذرد ۳۰
 خرد بر همه نیکویها سرست
 که چشم سر ما نمیند نهان
 بهر دانش از کرده کردگار
 که بهما شمارش نگوید که چند
 کسرا بدوراه آهنگی نیست ۴۰
 همان گردش روزگار ورا
 بماند شگفت اندرو تمز ویر
 ازین خوارتر چیست ای کاردان
 فراخست راز جهان آفرین
 زمینرا ببوسید و فرمان گزید ۵۰
 یزدان برین بر فزونی مخواه
 سر سرکشان زیر پیمان تست
 ندارد جهان چون توشاهی بیاد

همان نهم دستنورت از موبدان
 همه فملمسوفان ورا بنده اند
 چو بهرام بشنمد شادی نمود
 بموبد درم داد ده بدره نهمز
 فرستاده قمصر نامدار
 بدانش فزون است واز بخردان
 بدانائی وی سرافکنده اند ۹۰
 بدلش اندرون روشنائی فزود
 م از جامه واسپ وبسپار چمز
 سوی خانه رفت از در شهریار

پدرود کردن بهرام گور فرستاده قمصر را

چو خورشید بر چرخ بغود دست
 فرستاده قمصر آمد بدر
 بومش شهنشاه رفتند شاد
 فرستاده را موبد شاه گفت
 زگمتی زبانه کارتر کار چمست
 چه دانی تواندر جهان سودمند
 فرستاده گفت آن که دانا بود
 تن مرد نادان زگل خوارتر
 زدانا و نادان زدی داستان
 بدوگفت موبد که نمکونگر
 فرستاده گفت ای پسندیده مرد
 تو این گر دگرگونه دانی بگوی
 بدوگفت موبد که اندیشه کن
 زگمتی هر آن کوی آزارتر
 هرگی بدان شاد بلخی رواست
 ازین سودمندی بود زان زبان
 چو بشنمد روی پسند آمدش
 بخندید وهر هاه کرد آفرین
 شهنشاه بر تخت زرین نشست
 خرد یافته موبد پر هنر ۹۰
 سخنها زهرگونه کردند یاد
 که ای مرد هشمار بی یار و جفت
 که بر کرده آن ببااید گریست
 که از کردنش مرد گردد بلند
 همیشه بزرگ و توانا بود ۹۰
 بهر نمکونی نا سزاوارتر
 شنمدی مگر یایخ راستبان
 به اندیش و مای بخشکی مبر
 سخنها زدانش توان یاد کرد
 که از دانش افزون شود آبروی ۱۰۰
 کز اندیشه با فر گردد سخن
 چنان دان که مرگش زبانه کارتر
 چو زاید تن مرد بد مرگ راست
 خرد را مهانجی کن اندر مهان
 سخنهای او سودمند آمدش ۱۰۰
 بدوگفت فرخنده ایران زمین

که تخت شهنشاه بمند می
 بدانش جهانرا بلند افسری
 اگر باز خواهی ز قمر رو است
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 برون شد فرستاده از پیمش شاه
 پدید آمد آن چادر مشکوی
 حکما آمد گنبد تمزگرد
 درفش بزد چشمه آفتاب
 در بار بکشد سالار بار
 بفرمود تا خلعت آراستند
 ز سمن وز زین واسپ و ستلم
 ز دیبا و گوهر زمشک و عیمر

چو بهرام بر او بر نعمند می
 موبد زهر مهنری مهنری
 که دستور تو بر خرد یاد علمت
 دلش تازه عجب چون گل اندر بهار ۱۱
 عجب آمد بر آمد درفش سماه
 بعنبر بمالود خورشید روی
 سر خفته از خواب بمبار کرد
 سر عاه گمتی در آمد ز خواب
 نعمت از بر تخت زر مهار ۱۱۰
 فرستاده را پیمش او خواندند
 ز دینار گنجی که بردند نلم
 فزون بود از اندیشه مرد پیر

سخن گفتن بهرام بسرداران از داد

چو از کار روی به پرداخت شاه
 بفرمود تا موبد رای زن
 بجشمه روی زمین سر بسر
 درم داد واسپ و نکمین و کلاه
 پیر از راستی کرد بکمر جهان
 هر آنکس که بمداد بد دور کرد
 وز آنهمس چنین گفت با موبدان
 مهانرا زهر گونه دارید یاد
 یسی دست شاهان بمدها دراز
 جهان از بداندیش پر بیم بود
 همه دست برده بکار بدی

دلش گفت پهلان ز کار سماه
 بعد با یکی نامدار انجمن ۱۲۰
 بر آن پهلوان پرخاشگر
 گرامی را کشور و تاج و گاه
 از او مالدانه کهنی و مهان
 بنا دادن چهر و گفتار مرد
 که ای پیر هنر پاکدل بگردان ۱۲۰
 ز کردار عالمان بمداد و داد
 نهان مانده تمدان آرام و باز
 دل نمک مردانی بدو نم بود
 کسرا نمک کوشش ایزدی

همه راه دیوان گرفته بدست
نمد بر زن و پخته کس پادها
بهر جای گسترده چنگل دیو
سرنمکویها و دست بدی
همه یاک در گردن پادشاست
پدر گر بممندان باز بد دست
مدارید کردار او بس شکفت
بممنمد تا فر و کاورس شاه
پدر همچنان راه ایمن بخت
همه زیر دستش پیمان شدند
کنون رفت و زو نلم بد ماند و بس
زما باد بر جان او آفرین
کنون ما نشستم برگاه او
همی خوام از کردگار جهان
که با ریورستان مدارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تم
شما همچنمن چادر راستی
که جز مرگرا کس ز مادر نژاد
بکردار شمرست آهنگ او
همین عمر درنده را بشکرد
کجا آن سر تاج شامشهان
کجا آن سواران و گردنکشان
کجا آن پیر پیرگان جهان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت
همه دست یاک و نمکی بر هر

دل و جان مردم ز اندازه بخت ۱۳۰
پیر از عم دل مردم پارسا
بریده دل از ترس گههان خدیو
در دانش و کوشش بخردی
وزو نیز پیدای نمود کز و راست
نمد یاک و دانا و یزدان پرست ۱۳۵
که روشن دلش ژنگ آهن گرفت
چه کردند کز دیو جستند راه
باب خرد جان تهره نشست
فراوان ز تمذیش بیان شدند
همی آفرینی نماید ز کس ۱۴۰
مبادا که بچهد روانش ز کمن
بممنو کشد بی گمان راه او
که نمرود دهد آشکار و نهان
ز خاک سه مشک سارا کنیم
نگمرد ستم دیده دامم ۱۴۵
بموشید شسته دل از کاستی
زدهمان و تازی و روی نژاد
نه بچهد کسی گردن از چنگ او
زدامش تن ازدها نگدرد
کجا آن بزرگان و فرخ مهان ۱۵۰
کزیشان نبمن بگمتی نشان
کزیشان بدی شاد جان مهان
چنان دان که با خاک گهتست جفت
جهانرا بکردار بد نسیر هر

بمیزدان دارند کوداد فر
که گر کرداری بهکشت خاک
اکر نه بسوزم آتش تنش
وگر برگدشته زشب چند پاس
بتوانش دینار بچشم زگنج
وگر گوسفندی برند از ربه
یکی اسپ پرمایه تاوان دم
چو با دشمم کارزاری بود
فرستمش یکساله گنجی درم
زدادار دارید یکسر سماس
باب و آتش مهازید دست
مریدم خون گاو و رز
زیمری مگر گاو بیکار گشت
نماید دگر کشت گاورهی
هه رای با مرد دانا زنهد
بهمری همستی مهازید دست
از اندیشه دیو باشم دور
اگر خوام از زبردستان خراج
اگر بدکنش بود پدر یزدگرد
بخشد مگر کردگارش گناه
گنهکار یزدان مباحم هیچ
چو خشنود گردد ز ما دادگر
هه دل ز کردار ما خوش کنم
هه نامداران چو گفتار شاه
هه دیده کردند یکسر پر آب

بنجای و بخت و نژاد و گهر ۱۰۰
زبان جوید اندر بلند و مفاک
کم بر سردار برگردش
بدزدد زدرویش دزدی پلاس
بشود دل غمگساران زرنج
بتمره شب و روزگار دمه ۱۱۰
مبادا که بروی سیمای نم
وز آن زخم خسته سواری بود
ندارم فرزندان او را درم
که اویست جاوید نمکی شناس
مگر همرد مرد یزدان سماس ۱۲۰
که نمکی بود گوار کشتن بمرز
بچشم خداوند خود خوار گشت
که از مرز بمرورن شود فرهی
دل مردمان جوان مشکند
نه نمک بود بمر بادیه پرست ۱۳۰
که جنگ دشمن مجوئند سور
زدارنده بهزارم و تخت عاج
بهما داش او داد کرده گرد
زدوزخ بممنو مایدش راه
بهمری به آید برفتن بسج ۱۴۰
عم هستی روز فردا محور
بآزادی آهنگ آتش کنم
شمندد کردند نمکونگاه
از آن شاه پر دانش و زود یاب

خروشان برو آفرین خواندند و را پادشاه زمین خواندند ۱۸۰

نوشتن بهرام گور نامه بنزدیک شنگل شاه هند

وزیر خردمند بر پای خاست
جهان از بداندیش بی بزم گشت
مگر نامور شنگل هندوان
ز هندوستان تا در مرز چمن
بایران همی دست یازد ببد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند
بمندیش و این کار را باز جوی
چو بشنید شاه این پیر اندبمه گفت
چنین گفت کمن کار من در نهان
به تنها بزم سماء و را
شوم پیمش او چون فرستادگان
بشنگل توای موبد یا کدین
بشد یا ک دستور او با دبهر
بگفتند هر گونه بزم و کم
یکی نامه فرمود پر پند و رای
سر نامه کرد از نخست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست
ز چیزی کجا او دهد بنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان
هر آنکس که او شاد شد از خرد
پشیمان نشد هر که نمکی گرید
رهاند خرد مرد را از بلا

چنین گفت کای داور داد راست
وزین مرز ما رنج و سختی گشت
که از داد پیچیده دارد روان
زدزدان پیر آعوب دارد زمین
بدین کار چهار داری سزد ۱۸۵
چرا باز خواهد ز چمن وزسند
نماید که ناخوبی آید بروی
جهان پیمش او چون یکی بزمه گفت
بمازم نگور بکس در جهان
م آتمن شاهی و گاه و را ۱۹۰
نگور بایران به آزادگان
یکی نامه بنویس پر مهر و کمن
جز او نمز هر کس که بد ناگر پر
ببردند قرطاس و مشک و قلم
پر از خوبی و آفرین خدای ۱۹۵
زیزدان بر آنکس که جست آفرین
همه چیز جفتست و ایزد یکمست
پرستنده و تاج دارنده را
فرو زنده که هتران و مهان
جهان را بکردار بد نسورد ۲۰۰
که بد زاب دانش ندارد مرید
مبادا کمی بر بلا مبتلا

نخستین نشان خرد آن بود
 بداند تن خویش را در نهان
 خرد افسر مهربازان بود
 بداند بد و نیک مرد خرد
 توانددازه خود ندانی همی
 اگر نایبدار زمانه منم
 توشاهی کنی کم بود راستی
 نه آئین شاهان بود تاختن
 نمای تو ما را پرستنده بود
 کس از ما نموندند مهادستان
 نگه کن کمون روز خاقان چمن
 بتاراج داد آنچه آورده بود
 چنان م همی بهم آئین تو
 مرا ساز جنگمت و م خواسته
 ترا با دلبران من پای نمست
 تو اندر گمانی بنمروی خویش
 فرستادم اینک فرستاده
 اگر باز بفرست اگر جنگرا
 ز ما باد بر جان آنکس درود
 چو مشک از نسیم هوا خشک گشت
 بعنوانش بنوشته شاه مهست
 که تاج کی یافت از یزدگرد
 سهدار مرز و نگهدار بوم
 بزدیگ سنگل سهدار هند

که از بد همه ساله ترسان بود
 بچشم خرد جست باید جهان
 همان زیور نامداران بود ۲۰۰
 بکوشد ز داد و بیهود زبند
 روانرا بخون در نشانی همی
 بخوبی و زشتی بهانه منم
 پدید آید از هر سوی کاستی
 چمن با بداندیشگان ساختن ۲۰۱
 پدر یمش شاهان ما بنده بود
 که دیر آمدی باز هندوستان
 که از چمن بهامد بایران زمین
 بویهداران بد که خود کرده بود
 همان بخشش و فزّه و دین تو ۲۰۲
 همان لشکر یکدل آراسته
 بهند اندرون لشکر آرای نمست
 همی یمش دریا ببری جوی خویش
 سخن گوی و با دانش آزاده
 بهمازای و محبت کن تنگرا ۲۰۳
 که داد و خرد باشدش تار و پود
 نویسنده این نامه اندر نوشت
 جهاندار بهرام یزدان پرست
 بخرداد ماه اندرون روز ارد
 ستاننده باز سقلاب و روم ۲۰۴
 ز درهای قنوج تا مرز سند

رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
 ز لشکر به رازش کس آگاه نی
 بهامد بدینسان به هندوستان
 چو نزدیک ایوان سنگل رسید
 بر آورده دید سر در هوا
 سواران و پهلان بدر بر بهای
 شکفتی بدان بازگه بر ماند
 چنین گفت با پرده داران اوی
 که از نزد پمروز بهرام شاه
 م اندر زمان رفت سالار بار
 بفرمود تا پرده برداشتنند
 خرامان همی رفت بهرام گور
 چو آمد بنزدیک سنگل فراز
 همه پایه تخت زرین بلور
 ازارش همه سم ویمکوش زر
 برادرش را دید بر زیرگاه
 نشسته بنزدیک اوردهای
 بر تخت شد شاه و بردش نماز
 زبان تمز بکشاد و گفت از مهست
 یکی نامه دارم بر شاه هند
 چو آواز بهرام بشنید شاه
 بر آن کرسی زرش بنشانند
 چو بنشست بکشاد لبرا زبند

بر آراست با ساز بجمرگاه
 جز از نامدارانش همراه نی
 گدعت از لب آب جادوستان
 در و پرده و بازگاش بدید ۲۳۰
 بدر بر فراوان سلج و نوا
 خروشمین زنگ با کوزه نای
 دلشرا با ندیمه اندر نهادند
 پرستنده و یابکاران اوی
 فرستاده آمد بدین بازگاه ۲۳۵
 ز پرده دوان تا بر مهر بار
 به ارجش ز درگاه بگذاشتند
 یکی جای دید آملش بلور
 و را دید با تاج بر تخت ناز
 نشسته بروشاه با قر و زور ۲۴۰
 نشانده بهر جای چندی گهر
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
 پسر پمش تخت ایستاده بهای
 همی بود پمشش زمانی دراز
 جهاندار بهرام یزدان پرست ۲۴۵
 نشسته خط پهلوی بر پرند
 بفرمود زرین یکی زیرگاه
 ز درگاه یارانشرا خواندند
 هچنین گفت کای شه پار بلند

زبان برکشاه چو فرمان دهی
 بدو گفت شد گل که برگوی همین
 چمن گفت کای شاه خسرو نژاد
 مهست آن سرافراز پیدرام شهر
 بزرگان مه باژدار ویند
 چو شمشیر گمرد برزم اندرون
 بخشش چو ابری بود نو بهار
 ۲۰۰ پیمای رسافر سوی شاه هند
 که بی تو مبادا می و بی
 که گوینده باید ز چرخ آفرین
 که چون او بگمتی ز مادر نژاد
 که با داد او زهر شد پای زهر
 با شمشیر شمران شکار ویند
 ۲۰۰ بیابان شود همچو دریای خون
 بود پیمش او گنج دینار خوار
 همان پهلوی نامه بر پیرد

یا سح دادن شنکل بنامه بهرام

چو بشنید شد نامه را خواستار
 چو آن نامه بر خواند فرخ دبهر
 بدو گفت کای مرد چیره سخن
 سترگی نماید می شاه تو
 کسی باز خواهد ز هندوستان
 بلشکر می گوید این گر بگنج
 کلنگند شاهان و من چون عقاب
 کسی با ستاره نکوشد بچنگ
 هنر بهتر از گفتن نابکار
 نه مردی نه دانش نه کهور نه شهر
 نهفته مه بوم گنج منست
 دگر گنج برگستان و زره
 بیملاش باید کشیدن کلمد
 و گر گم از تمغ و جوشن شمار
 زمین بر نتابد سماه مرا
 ۲۰۰ شگفتی نماید اندر آن نامدار
 رخ تاجور گشت همچون زریز
 بگفتار مشتاب و تنیدی مکن
 چنان م نماید می راه تو
 نباشم ز گوینده هداستان
 و گر شهر و کشور سیردن برنج
 و یا خاک و من همچو دریای آب
 ۲۰۰ نه با آسمان جست کس نام و ننگ
 که گمرد ترا مرد داننده خوار
 ز شاهی شمارا زبان است بهر
 نیاگان بدان هیچ نا برده دست
 چو گنجور ما برکشاید گره
 ۲۰۰ اگر زنده پیمش تواند کشید
 ستاره شود پیمش چم تو خوار
 همان زنده پیملان و گاه مرا

هزارار بهندی زنی در هزار
همان گوهر کوه و دریا مراسم
همان چشمه عنبر و عود و معانی
دگر داری مردم دردمند
همه بوم ما را ازینسان پرست
چو هشتاد شاهند با تاج زر
همان بومرا کوه و دریاست و چاه
ز قنوج تا مرز ایران زمین
بزرگان همه زبردست مند
بهند و چمن و ختن یاسبان
همه تاج ما را ستاینده اند
همشکوی من دخت فغفور چمن
پسر دارم از وی یکی عمر دل
ز هنگام کاژوس تا کمقباد
همان نامیردار سیمصد هزار
زیموستگان چون هزار و دو بیست
همه زاد بر زاد خویش مند
که دریمشه شمران بهنگام جنگ
گرا آهن بدی هیچ آزاده را
سز ترا جدا کردم از ننت
بدو گفتم بهرام کای تلجدار
مرا شاه من گفت کورا بگویی
ز درگه دو دانا پدیدار کن
گرایدون کز ایشان برای و خرد
مرا همز ما مرز تو کار نهمت

بود کس که خواند مرا شهریار
همین دارد اکنون جهان پشت راست
دگر ریح کافور نا گشته خشک ۲۷۰
بروی زمین هر که گردد نرزد
اگر زر و سیمت اگر گوهرست
بفرمان ما تنگی بسنه کبر
نماید برین خاک بر دیوراه
وزو تا بسقلاب و دریای چمن ۲۸۰
بمچارگی در پرست مند
نراند جز ظلم من بر زبان
پرستندگی را فراینده اند
مرا خواند اندر جهان آفرین
که بستند از که بشمشیر دل ۲۹۰
ازین بوم ویرکس نکردست باد
ز لشکر که خواند مرا شهریار
کز ایشان کسرا بمن راه نهمت
که در هند بر پای پیمش مند
از آواز ایشان بخایند جنگ ۳۰۰
که کشتی بتندی فرستاده را
عدی مویه گر بر تو پیمراهنت
اگر مهتری تخم بتندی مکار
اگر بپردی راه دیوان مجوی
که دانی ورا کاسران بر من ۳۱۰
یکی از ردان درم بگردد
که نزدیک بخزد من خوار نهمت

وگر نه ز مردان جنگاوران کسی کو گراید بگرز گران
 گزین کن ز هندوستان سد سوار که با یک تن از ما کند کارزار
 بخوامم باز اندر آن مرز تو چو پیمان شود مردی وارز تو ۳۰۰

کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه سنگل و هنر نمودن

چو بشنید سنگل بهرام گفت که رای تو با مردی نهست جفت
 زمانی فرود آی و بکهای بند چه گوئی سخنهای نا سودمند
 یکی ختم ایوان بهمرداختند همه هرچه بلیست بر ساختند
 بهما سود بهرام تا نهمروز چو بر اوج شد تاج گمیتی فرورز
 بهماراست بزمی بفرمان شاه در ایوان پرستنده نمکخواه ۳۰۰
 چو در بهش سنگل نهادند خون کسمرا بفرمود کورا بخوان
 کز ایران فرستاده خسروست سخن گوی وایدربکار نوست
 کسمرا که با اوست م زین نشان بهماور بخوان دلبران نشان
 بشد تمز بهرام بر خون نشست بدان دست بکشاد و لمرا ببست
 چو نان خورده عهد مجلس آراستند نوازنده رود وی خواستند ۳۱۰
 همی بوی مشاک آمد از خوردنی همان زیر زریفت گستر دنی
 بزرگان چو از بلاه ختم شدند زتهار نابوده بی غم شدند
 دو تنرا بفرمود زور آزمای بکشتی که دارند با دیو پای
 برفتند شایسته مردان کار ببستند شان بر ممانها ازار
 همی زور کرد آن بر این بر آن گرازان و پیمان دو مرد جوان ۳۱۰
 چو بهرام برداشت جام بلور بمغزش نیمد اندر افگند شور
 بشنگل چمن گفت کای مهربار بفرمای تا من ببندم ازار
 چو با زورمندی بکشتی شوم نه اندر خرابی و مسنی شوم
 بخندید سنگل بدو گفت خمز چو زیر آوری خون ایشان بریز
 چو بشنید بهرام بر پای خاست مردی خمر آورد بالای راست ۳۲۰

کسیرا که نگرفت از ایشان میان
 همی بر زمین زد چنان کاسقوانش
 بدو مانده بد سنگل اندر شکفت
 بهندی همی نام بزدان بخواند
 چو گشتند مست از می خوشگوار
 چو گردون بهوشمد مشکین حریر
 سوی خواب کردن نهادند سر
 چو ز زمین شد این چادر مشکبوی
 شه هندوان باره بر نغمست
 بمردند با شاه تهر و کبان
 بهرام فرمود تا بر نغمست
 بشنگل چمن گفت کای شهر بار
 همه تهر و چوگان کنند آرزو
 چمن گفت سنگل که تهر و کبان
 تو با شاخ و پالی بهمراز دست
 کبانرا بزه کرد بهرام گرد
 همدنگی بهموس و یکشاد مست
 گرفتند یکسر بدو آفرین

چو همی که یازد بگور زبان
 بگفت و بمالود رنگ رخانش
 از آن برز بلا و آن برز و کفت
 ورا از چهل مرد برتر نهادند
 برفتند از ایوان گنهر نگار ۳۲۰
 ز خوردن بهمسود برنا و مهر
 چه عاه و چه گردان پرخاشتر
 فرورزنده بر چرخ بفرود روی
 بهمدان خراممد چوگان بدست
 همی تلخت بر آرزو یکزمان ۳۳۰
 کبان کمانی گرفته بدست
 زایران بسی هست با من سوار
 چه فرمان دهد عاه آزاده خو
 ستون سواری بود بی گمان
 بزه کن کبانرا و یککالی مست ۳۴۰
 عانلرا بمور تگاور همرد
 نشانه بهای چوبه بر م شکست
 سواران مهملن و مردان کمن

گمان بردن سنگل بر بهرام و باز دامن او را از ایوان

ز بهرام سنگل شد اندر گمان
 ماند همی این فرستاده را
 اگر خویش شاه است اگر مهترست
 بخندید و بهرام را گفت عاه
 برادر توئی عاه را بمکمان

که این فر و این زور و تهر و کبان
 نه هندی نه ترک و نه آزاده را ۳۴۰
 برادرش خوانم م در خورست
 که ای با گهر پر هنر پیمهگاه
 بدین کوشش و زور و تهر و کبان

که فرزکمان داری وزور شمیر
 بدو گفت بهرام کای شاه هند
 نه از نخمه یزدگردم نه شاه
 از ایران یکی مرد بهمکنه ام
 مرا بازگردان که دورست راه
 بدو گفت شنگل که تندی مکن
 نبایدت کردن برقتن شتاب
 بر ما بباش ودل آرام گهر
 پس آنگاه دستور را یمش خواند
 وز آنمیس بفرزانه خویش گفت
 گر این مرد بهرام را خویش نمست
 شگفتست این در دل مرد راد
 بچربی بگوش که ایدر بایست
 تو گوئی مر اورا می یا فریب
 تو گوئی مر اورا نکوتر بود
 بگوش بر آنسان که باشد صواب
 کنون گر بمای بنزدیک اوی
 هر آنجا که خوشتر بود مرز تست
 بجائی که باشد همیشه بهار
 زقنوج بر نکدرد نمکجهت
 گهر هست ودیما وگنج درم
 نوازنده شاهی که از مهر تو
 ازین گونه هر چند خواهی بگوی
 چو این گفته بای بهرستش زلم
 مگر رام گردد بدین مرز ما

بمای مگر نامداری دلیر
 فرستادگانرا مکن نام سند ۳۴۵
 برادرش خوانم باشد گناه
 نه دانش پیژوم نه فرزانه ام
 نباید که یابد مرا خشم شاه
 که با تو هنوزست مارا سخن
 که رفتن بزودی نباشد صواب ۳۵۰
 چوپخته نخواهی می خام گهر
 زبهرام با او سخن چند راند
 که با تو سخن دارم اندر نهفت
 گر از پهلوانان او بمش نمست
 برین داستانها نشاید نهاد ۳۵۵
 زقنوج رفتن ترا روی نیست
 که از گفت من در دل آرد نهیب
 تو آن گوی با وی که در خور بود
 که یمش شه هند بغزودی آب
 نگهداری آن رای باریک اوی ۳۶۰
 که یمش شه هندوان ارز تست
 نسیم گلان آید از جویمبار
 بسالی دوبارست بار درخت
 چو باشد درم دل نباشد درم
 بخندد چو بمند می چهار تو ۳۶۵
 چو روی اندر آری تو با او بروی .
 که از نام گردد دم شادکام
 فزون گردد از فرّ او ارز ما

ورا زود سالار لشکر کنیم
 بیامد جهان دیده دستور شاه
 ز بهرام م آنکه بهر سمد نلم
 چو بشنید بهرام رنگ رخس
 بفرجام گفت ای همنگوی مرد
 من از شاه ایران نمیهم بگنج
 جزین باشد آرایش دین ما
 هر آنکس که پیهد سراز شاه خویش
 فزونی نجست آن که بودش خرد
 خداوند تاج فریدون کجاست
 کجا آن بزرگان خسرو نژاد
 دگر آن که دانی تو بهرام را
 که گر من ز فرمان او بگذرم
 بماند بر ویوم هندوستان
 همان به که من باز گردم بدر
 اگر نلم پرسی تو بر زوی نلم
 هه یاسخ من بشنگل رسان
 چو دستور بشنید یاسخ ببرد
 زیاسخ پر آژنک شد روی شاه
 یکی چاره سازم کنون من که روز

بدین مرز با ارز ما سر کنیم
 ۳۷۰ بگفت این بهرام و بنمود راه
 که بی نلم یاسخ نمودش تلم
 دگر شد که تا چون دهد یاسخش
 مرا در دو کشور مکن روی زرد
 گراز نمستی چند باشم برنج
 ۳۷۵ همان گردش و راه و آئمن ما
 ببر خاستن گم کند راه خویش
 که بر ما بد و نمک م بگذرد
 که پشت زمانه بدو گشت راست
 جهاندار کیشرو و کمعباد
 ۳۸۰ جوان جهانجوی خود کام را
 بر دی سر آرد جهان بر سرم
 بپیران کشد خاک جادوستان
 بمیند مرا شاه پمروزگر
 چنین خواندم شاه و م باب و مام
 ۳۸۵ که من دیر ماندم بشهر کسان
 شنیده هه یمش او بر شمرد
 چنین گفت کو دور ماند ز راه
 سر آرم برین گرد گمتی فرورد

جنگ بهرام با گرگ و کشتن او گرگ را

یکی گرگ بود اندر آن مرز شاه
 از آن همشه بگر بختی شمرد
 سراسر هه مرز ازو در خروش

ز بالای او بسته بر باد راه
 ۳۹۰ م از آسمان کرگس تمز پز
 از آواز او کر شده تمز گوش

بمهرام گفت ای یحندیده مرد
یکی بهمه نزدیک شهر منست
یکی گرگی دروی بسان نهنگ
بنزدیک آن گرگی باید شدن
مگر زوبر آساید این بوم ویر
یکی جاه باشدت نزدیک من
که جاوید در کشور هند وچمن
بدوگفت بهرام پاکمزه رای
چوبهم بنمروی یزدان تنش
بدو داد شنگل یکی رهفای
همرفت با نمکدل رهفون
همی گفت چندی زآرام او
چو بنمود بهرام برگشت ورفت
پس پشت او چند از ایرانمان
چو از دور دیدند خرطوم او
بدوگفت هرکس که شاها مکن
نکردست کسی جنگ با کوه گنگ
بشنگل چنین گوی کهن راه هست
بفرمان کم جنگ اگر شاه من
چمن داد پاسخ که یزدان پاک
بجای دگر مرگی من چون بود
کیلسرا بزه کرد مرد جوان
بملمد دمان تا بنزدیک گرگی
کیان کمائی گرفته بچنگ
بزد نهر بارید همچون تکرگی

بر آید بدست تو این کارگرد
کز آن بهمه اندیشه بهر منست
ببزد دل عمر وچم پلنگ
همه چرم اورا بنمرازدن ۳۹۵
ببفر توای مرد پمروزگر
چونزدیک آن نامدار انجمن
کند بر تو بر هر کسی آفرین
که با من بماید یکی رهفای
بممنی بچون عرقه پمراهنش ۳۰۰
که اورا بشمن بدانست و جای
بدان بهمه گرگی دل پر زخون
زبالا ویهنا واندام او
خرامان بدان بهمه گرگی تفت
بمهمکار آن گرگی بخته مهان ۳۰۵
زهنکش همی پست شد بوم او
زمردی همی بگدرانی سخن
اگرچه دلبری تو شاها بچنگ
بدین جنگ دستوری شاه هست
همی بشنود بسپرد جاه من ۳۱۰
مراگر بهندروستان داد خاک
کز اندازه اندیشه بمرون بود
توگفتی همی خوار گمرد روان
پراز خم سر دل نهاده همگی
زترکش بر آورد نهر خدنگ ۳۱۵
دمادم همی تا همی گفت گرگی

چو دانست کورا سر آمد زمان
 سرگرگرا پست ببرد و گفت
 که او داد ما را چمن فروزور
 بفرمود تا گاگردون برسد
 ببردند چون دید سنگل زدور
 چو بر تخت بدشست پرمایه شاه
 می کرد هرکس بدو آفرین
 برفتند هر مهتری با نعار
 کسرا سزای تو کردار نمست
 ازوشادمان سنگل و گه بغم

بر آهت خضر بجای کبان
 بنم خداوند بی یار و جفت
 بفرمان او تابد از چرخ هور
 سرگرگی از آن همیشه بپروند ۴۳۰
 بدیبا بهاراست ایوان سور
 نشانند بهرام را پمش گاه
 بزرگان هند و دلبران چمن
 بهرام گفتند کای نامدار
 کجا گاه تو راه دیدار نمست ۴۳۵
 گی تازه بودی زمانی دژم

کشتن بهرام گور ازدهارا

یکی ازدها بود بر خشک و آب
 می در کشیدی بدم زنده پمل
 چمن گفت سنگل بهاران خویش
 که من زین فرستاده شمر مرد
 مرا پشت بودی گر ای در بدی
 گراز نزد ما سوی ایران شود
 چو کهنتر چمن باشد و مهتر او
 همه شب می کار او ساختم
 فرستمش نزدیک آن ازدها
 نباتم نکو نمده از کار او
 بگفت این و بهرام را پیش خواند
 بدو گفت یزدان داد آفرین
 که هندوستانرا بشوئی زبند

بدریا گی گاه در آفتاب
 وزو خاستی موج دریای نمل
 بدان تمزش رازداران خویش
 گی شادمانه گی پر زدرد ۴۳۰
 بقتوح بر لشکر سر بدی
 ز بهرام قنوج ویران شود
 بماند بدین مرز ما رنگ و سوی
 یکی چاره دیگر انداختم
 کزو بمگمان م نماید رها ۴۳۵
 چو با ازدها گردد او جنگجو
 بسی داستان دلبران بخواند
 ترا اسدر آورد از ایران زمین
 چنان کز ره نامداران سزد

یکی کار پیمشست با درد ورنج
چو این کرده باشی زمانه مه‌ای
بشنگل چمن یایخ آورد شاه
فرمان تو نگذرم یک‌زمان
بدو گفت شنگل که مارا بلاست
بخشکی و دریا همی بگذرد
توانی مکر چاره ساختن
بایران بری باز هندوستان
بسوی مدینه هند با باز نهمز
بدو گفت بهرام کای پادشا
بفرمان دارنده یزدان یاک
ندان که اورا نشمین کجاست
فرستاد شنگل یکی راه جوی
همی رفت با نامور سی سوار
همی تاخت تا پیمش دریا رسید
بدید آن تن و بیخ و خشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند
ببهرام گفتند کای شهریار
بدین بد مده شهر ایران بباد
بایرانمان گفت بهرام گرد
مرا گر زمانه بدین ازدهاست
کمانرا بزه کرد و بگزید تهر
بر آن ازدها تهر باران گرفت
بمولاد پیمان دهانش بدوخت
دگر چارچوبه بزد بر سرش

بآغاز رنج و بفرجام گنج^{۴۴۰}
بخشندی من بر و باز جای
که از رای تو بگذرم نهست راه
مگر بد بود گردش آسمان
که بر بوم ما بر یکی ازدهاست
نهنگی دم آسوخ را بشکرد^{۴۴۵}
ازو کشور هند پرداختن
هم مرز باشند همدستان
زعود و زتمغ و زهرگونه چیز
بهند اندرون شاه و فرمان روا
پی ازدهارا بستم زخاک^{۴۵۰}
بباید نمودن بمن راه راست
که آن ازدهارا نماید بدوی
از ایران بزرگان خنجر گزار
بتاریکی آن ازدهارا بدید
همی آتش افروخت از چشم اوی^{۴۵۵}
از آن ازدها تهر جوشان شدند
تو اینرا چنان گرگی پهمین مدار
مکن دشمنترا بدین بوم شاد
که جانرا بدادار بید سیرد
همدی فزونی نه گمرد نه کاست^{۴۶۰}
که پیمکانش راداده بد زهروشیر
چپ و راست جنگ سواران گرفت
همه خاور از زهر او بر فروخت
فرورخت با زهر خون از برش

تن ازدها گشت از آن نهر سست
 سبک نمغ زهرابگون بر کشمد
 بتمغ و تبرزین بزد گردنش
 بگردون سرش نزد شنگل کشمد
 بر آمد ز هندوستان آفرین
 که زاید بر آن خاک چونمن سوار
 بدین برز و بالا و این شاخ و پال

۴۶۵ همی خاکرا خون وزهرش بشست
 بتندی دل ازدها را درید
 بچاک اندر افکند بجان تنش
 چو شاه این سر ازدها را بدید
 ز دادار بر بوم ایران زمین
 ۴۷۰ که با ازدها سازد او کارزار
 نباشد بجز عهوارش همال

بزی کردن بهرام گور دختر شاه هندوستانرا

همه شاد و شنگل دلی پر زرد
 شب آمد بیاورد فرزانه را
 چمن گفت کمن مرد بهرام شاه
 نباشد همی ایدر از هیچ روی
 گراز نزد ما او بایران شود
 سهاه مرا سست خواند بکار
 سرافراز گردد همی دشمن
 نهانش همی کرد خوام تباه
 بدو گفت فرزانه کای شهریار
 فرستاده شهریاران کسعی
 کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد
 بر مهتران زشت نامی بود
 م آنکه بماید ز ایران سهاه
 بماند ز ما کس برین بوم و رست
 رهاننده ماست از ازدها
 برین بوم ما ازدها گشت و گرگ

همی داشت از کار او روی زرد
 همان مردم خویش و بیگانه را
 بدین شاخ و این زور و این دستگاه
 ۴۷۵ زهر گونه آمیخت رنگ و بوی
 بنزدیک شاه دلمران شود
 بهندوستان نمست گوید سوار
 فرستاده را سر زتن برکم
 چه بمنهد و اینرا چه دانم راه
 ۴۸۰ دلترا بدین گونه رنجه مدار
 بکتری بود راه وی دانستی
 بگرد چمن رای هرگز مگرد
 سمهبد مردم گرای بود
 یکی تاجداری چو بهرام شاه
 ۴۸۵ زنیکی نباید ترا دست شست
 نه کشتن بود رنج او را بها
 بتن زندگانی فرایش نه مرگ

چو بشنم دشنگل سخن خمیره گشت
 بمبود آن شب و بامداد پگاه
 بتنها تن خویش بی انجمن
 بمبهرام گشت ای دلارای مرد
 ترا داد خوام همی دخترم
 چو این کرده باشم بر من بایست
 ترا بر سهه کامگاری دهم
 فروماند بهرام و اندیشه کرد
 بدل گشت با این سخن جنگ نیست
 و دیگر که جانرا بماره ازین
 که ایذر بدینسان همانده دیر
 بشنگل چمن گشت فرمان کم
 ولیکن زدختر یکی برگزین
 زگفتار او شاد شد شاه هند
 سه دختر بمآمد چو خرم بهار
 بمبهرام گور آنزمان گشت رو
 بشد تمز بهرام و ایوان بدید
 چو خرم بهاری سهمنود نلم
 بدو داد سنگل سهمنود را
 یکی گنج پرمایهتر برگزید
 بمآورد یاران بهرام را
 درم داد و دینار و هرگونه چمز
 بمآراست ایوان گوهر نگار
 خرامان بدان بارگاه آمدند
 بمبودند یکپفته با می بدست

زگفتار فرزنانگان تمیره گشت
 فرستاد کس نزد بهرام شاه
 نه دستور بود پیمش نه رای زن ۴۹۰
 توانگر شدی گرد بیثقی مگرد
 زگفتار کردار باشد برم
 کز ایذر گذشتن ترا روی نیست
 بهندوستان شهریاری دهم
 زبخت و نژاد و زنگ و نمرد ۴۹۵
 چو شنگل خسر باشدم ننگ نیست
 ببیمم مگر خاک ایران زمین
 بر آویخت بر دام رویاه شمر
 زگفتار آرایش جان کم
 که چون بمفمش خواهمش آفرین ۵۰۰
 بمآراست ایوان بچمنی پزند
 بآرایش و سوی و رنگ و نگار
 بمآرای دلرا بدیدار بو
 از آن ماه رویان یکی برگزید
 همه عرم و ناز و همه رای و کلام ۵۰۵
 چو سروسعی شمع بی دود را
 بدین ماه رخ داد شنگل کلمد
 سواران با زیب خودکلام را
 همان عنبر و عود و کافور نمز
 ز قنوج هرکس که بد نامدار ۵۱۰
 بشادی همه نزد شاه آمدند
 همه شاد و خرم بجای نشست

سهم بود با شاه بهرام گور چوی بود روشن بجم بلور

نامه فغفور چمن بهرام گور ویاخ آن

چوزین آگهی شد بفغفور چمن
بنزدیک سنگل فرستاده بود
بدوداد عنکل یکی دخترش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه
بعنوان بر از شهریار جهان
بنزد فرستاده پارسی
دگرگفت کامد ما آگهی
خردمندی و مردی و رای تو
کجا گرگ و این نامدار ازدها
بتوداد دختر که پیوند ماست
سر خویشتن بردی اندر هوا
بایران بزرگمست زین شاه را
بدستوری شاه ره برگرفت
کنون رنج بردار و ایدر بمای
بدیدار تو چشم روشن کم
چو خواهی کز ایدر شوی باز جای
روی شاد ویا خلعت وخواستنه
ترا آمدن نزد من ننگ نیست
مکن سست ازین آمدن هیچ رای
چونامه بیامد بهرام گور
نویسنده برخواند ویاخ نوشت
سرنامه گفت آنچه گفתי رسد

که با فرمردی زایران زمین
هانا که شاه تم زاده بود ۵۱۵
که بر ماه ساید همی افسرش
نبشت آن جهاندار با دستگاه
سر نامداران و تاج مهان
که آمد بفتوح با یاری
ز تو نامور مرد با فرهی ۵۲۰
فشدن بهر جای بر پای تو
ز شمشیر تمزت نمابد رها
که هندوستان خال او را بهاست
بهموند این شاه فرمان روا
کجا که ترش افسر ماه را ۵۲۵
بفتوح شد ماه در برگرفت
بدین مرز چندان که خواهی بمای
روانرا ز رای تو جوشن کم
زمانی نگور بر ما بمای
خود و نامدارانت آراسته ۵۳۰
چو با شاه ایران مرا جنگ نیست
چو خواهی که برگردی ایدر بمای
بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
بمالمز کمنه درختی بکشت
دو چشم تو جز کشور چمن ندید ۵۳۵

بعنوان بر از شهریار جهان
 جز آنست که گفتی سراسر سخن
 شهنشاه بهرام گورست و بس
 همدی و دانش بفرز و نژاد
 جهاندار پمروزگر خوائمش
 دگر آن که گفتی که من کرده ام
 م از اختر شاه بهرام بود
 هنر نزد ایرانمان است و بس
 همه یکدلانند و یزدان شناس
 دگر آن که دختر من داد شاه
 یکی پادشاهست سنگل بزرگ
 چو با من سرا دید پیموند خویش
 دگر آن که گفتی که همزاندرای
 مرا شاه ایران فرستد بهند
 نباشد زمن شاه همداستان
 دگر آن نوشتی که با خواسته
 مرا کرد یزدان از آن بی نماز
 ز بهرام دارم بجنشش سیماس
 چهارم که چندی ستودی مرا
 پذیرفم آن از توای شاه چمن
 ز یزدان ترا باد چندان درود
 بر آن نامه بنهاد مهر نگمن

نوشتی سرافراز و تاج مهان
 بزرگی ترا من نخواند کهن
 جز او در زمانه ندانم کس
 چنو پادشاه کس ندارد بيماد
 ز شاهان سرافراز تر دایمش ۵۴۰
 بهندوستان رنجها برده ام
 که با فر و آورند و با نام بود
 ندارند شمر ژیا فرا بکس
 بدمکی ندارند از اختر سیماس
 همدی گرفتم من این یمشگاه ۵۴۵
 همدی همی راند از میش گرگ
 من داد شایسته فرزندد خویش
 بهر نمکوئی با شمت رهنمای
 بچمن ابر از بهر چمنی پرند
 که راند برین گونه بر داستان ۵۵۰
 بایران فرستمت آراسته
 بچمز کسان دست کردن دراز
 نمایش کم روز و در شب سه پاس
 هنر زان چه بد بر فرودی مرا
 بگور ابا شاه ایران زممن ۵۵۵
 که آنرا نداند فلک تار و بود
 فرستاد نامه بر شاه چمن

گر بختن بهرام گور از هندوستان با دختر سنگل

چو بهرام با دخت سنگل بساخت زن اورا همی شاه گیتی شناخت

شب و روز گویان عهد از مهر او
 چو از مهر او سنگل آکاه شد
 نشستند بکروز عبادان بم
 سهمینود را گفت بهرام شاه
 همی راز خوام همی با تو گفت
 همی رفت خوام ز هندوستان
 برم من ترانمز با خویشتن
 بایران مرا کار ازین مهترست
 برفتن گرایدونکه رای آیدت
 بهر جای نلم تو بانو بود
 سهمینود گفت ای سرافراز مرد
 بهمن زنان از جهان آن بود
 اگر پاک جانم ز گفتار تو
 بدو گفت بهرام پس چاره کن
 سهمینود گفت ای سزوار تخت
 یکی جشنگاهست زاید نه دور
 که دارند فرخ مر آن جایرا
 بود تا بدان همیشه فرسنگ بمست
 بدان جای پنجم گوران بود
 شود شاه و لشکر بدان جشنگاه
 اگر رفت خواهی بدان چاره رو
 از امروز بشکمب تا پنج روز
 چو از شهر بیرون شود شهریار
 بزین گفت بر ساز و پاکس مگری
 همی بود تا تازه شد جشنگاه

نهاده دو چشم اندر آن چهر او
 زبدها گمانمش کوتاه شد ۵۰۰
 سخن رفت هرگونه از بمش و کم
 که دانه که هستی مرا نمکخواه
 چنان کن که ماند سخن در نهفت
 تو بای بی بدین کار هداستان
 نباید که داند کسی زانجمن ۵۱۰
 هم کردگار جهان باورست
 بخوبی خرد رهفای آیدت
 پدر پیمش تختت بزبانو بود
 بهی جوی و از راه دانش مگرد
 کنز و شوی همواره خندان بود ۵۲۰
 به پید نه پیم سر از کار تو
 وزین راز مکشای بر کس سخن
 بسازم اگر باشدم یار بخت
 که سازد پدرم اندر آن همیشه سور
 نشانند آنجا بت آرایرا ۵۳۰
 که نیش بت اندر بیاید گریست
 بقتوح سور سواران بود
 تنی را نباشد بدان همیشه راه
 همیشه کهن باد جشن و تنو
 چو پیدما شود تاج گیتی فروز ۵۴۰
 برفتن بیماری ویرساز کار
 نهاد هر دو برین راه روی
 گرامیایگان برگرفتند راه

چو بر خاست سنگل که آید بدشت
 بهموزش همی گوید ای شهریار
 چون اتند رستی بود جشدگاه
 بدو گفت سنگل که این خود مباد
 ز قنوج شبگهر سنگل برفت
 چو شب تهره شد زن بههرام گفت
 بهوشید خفتان و خود بر نشست
 م آنکه سهمینود را بر نشانند
 همی راند تا یمش دریا رسمد
 که بازارگانان ایران بدند
 چو بازارگان روی بهرام دید
 نفرمود بردن بهمشش ماز
 به بازارگان گفت لبر ببنند
 گر این راز در هند پمدا شود
 کشاده بدان کار کولب ببست
 زبان شمارا بسوگند محبت
 که ما هرگز از راه بهرام شاه
 چو سوگند شد خورده و ساخته
 بدیشان چنین گفت پس شهریار
 بدارید با جان برابر کنمد
 گر از من شود تحت پرداخته
 نه بازارگان ماند ایدر نه شاه
 چوزان گونه دیدند گفتار اوی
 که جان بزرگان فدای تو باد
 اگر گنج راز تو پمدا شود

ز نش گفت برزوی بهار گشت
 دل ترا بمن هیچ رنج مدار ۵۵
 دژم باعد و داد این مایه شاه
 که بهار باعد کند جشن یاد
 سوی جشدگاه روی بنهاد تفت
 که آمدگه رفتن ای نیک جفت
 کفندی بفتراک گریزی بدست ۵۰
 همی زیر لب نام یزدان بخواند
 بره بار بازارگانرا بدید
 بآب و چخشکی دلهران بدند
 مهنشاه لبر بدنندان گزید
 زیاران همرا همداشت راز ۵۵
 کزین سودمند بر وز آن باگزند
 زخون خاک ایران چو دریا شود
 لمان بخته باید کشاده دو دست
 ببندد تا باز یابیم تحت
 نه یهم و دار بر رازش نگاه ۶۰
 دل شاه از آن رنج پرداخته
 که نزد شما راز من زیدهار
 چو خواهی کز بندم افسر کنمد
 سهاه آید از هر سوی ساخته
 نه دهقان نه لشکر نه تحت و کلاه ۶۵
 برفتند گویان ویر آب روی
 جوانی و شاهی ردای تو باد
 زخون کشور ما چو دریا شود

که یارد بدین گونه اندیشه کرد
چو بشنید شاه این گرفت آفرین
همی تاخت تا پیمش دریا رسمد
برانگهفت کشتی وزرورق بساخت
بخشکی رسدند چون روز گشت

خرد را تبر رای را تمشه کرد
بر آن نامداران پاکمزه دین ۱۱۰
مرا برانمانرا همه خفته دید
بزورق سمینود را در نشاخت
که تابش گمتی افروز گشت

تاختن سنگل پس بهرام گور و شناختن او

سواری ز قنوج تازان برفت
شنید این سخن سنگل از نمکخواه
بدین گونه تا پیمش دریا رسمد
غمی گشت و بیگذاشت دریا بخم
تو با این فریبنده مرد دلهر
نهانی زمن سوی ایران شوی
بیمنی کنون زغر ژویمن من
بدوگفت بهرام کای بد نشان
مرا آزمودی که در کارزار
تو دانی که از هندوان صد هزار
چو من باشم و نامور یاری
پراز خون کم دیده هندوان
بدانست سنگل که او راست گفت
بدوگفت سنگل که فرزند را
زدیده گراممترت داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستی
جفا برگریدی بجای وفا
چه گوهر ترا کان که فرزند بود

به آگاه کردن بر شاه تفت
چو آتش بهامد از آن جشنگاه ۱۱۵
سمینود و بهرام یلرا بدید
بفرزند گفت ای بد شوخ چشم
زد دریا گشتی بکردار شمر
ز مینوی ختم به ویران شوی
چو ناگاه رفتی زبالمین من ۱۲۰
چرا تاختی اسپ چون بیمهشان
چنانکه که با باده و میگسار
بود پیمش من کمتر از یک سوار
ز ره دار با خنجر یاری
بماف که باشد یکی با روان ۱۲۵
دلهری و مردی نشاید نهفت
بمفگندم و خویش ویموند را
بسر بر همی افسرت داشتم
مرا راستی بد ترا کاستی
وفا را جزا کی شنیدی جفا ۱۳۰
باندیشه من خردمند بود

کنون چون دلاور سواری شدست
دل یاری با وفا کی بود
چنان بچه شمر بودی درست
چو دندان برآورد عهد تهمز چنگ
بدو گفتم بهرام چون دانم
برفتن نباشد مرا سرزنش
شهنشاه ایران و توران منم
ازین پس سزای تو نمکی کم
بایران بجای پدر دارمست
همان دخترت جمع خاور بود
زگفتار او ماند سنگل شکفت
بزد اسپ و از پمش چندان سهاه
شهنشاه را شاد در برگرفت
بدیدار بهرم شد سادکلم
برآورد بهرام راز از نهفت
که کردار چون بود و اندیشه چون
می چند خوردند و برخاستند
دو شاه بت آرای ویزدان پرست
کزین پس دل راستی نشکنم
وفادار باشم تا جاودان
سمینود را همز پدرود کرد
سبک پشت بریکدگر کاشتند
یکی سوی خشکی دگر سوی آب

گماند که او کامکاری شدست
چواری کند رای اونی بود
که از خون دل دایگانش بشست
بهروردگار آمدش رای جنگ ۱۳۵
بد اندیش و بدساز چون خوانم
نخوانی مرا بد دل و بدکنش
سمهدار و پشت دلبران منم
سر بدسگالان زتن برکم
م از باز کشور نمازارمست ۱۴۰
سر بانوانرا چو افسر شود
ز سر شاره هندوان برگرفت
بهامد بهموزش بنزدیک شاه
وز آن گفتهها پیوزش اندر گرفت
بمازاست خوان و بماورد جام ۱۴۵
سخنهای ایران بشنگل بگفت
که بودم بدین داستان رهنمون
زبانها زیوزش بیماراستند
وفارا بسودند با دست دست
همی بیخ کزنی زین برکنم ۱۵۰
سخن بشنود از لب بخردان
بر خویش تار و برش بود کرد
زدل کمنه بر خاک بگذاشتند
برفتند شادان دل و پر شتاب

بدبیره شدن ایرانمان شاه بهرام گور را

- چو آگاهی آمد بایران که شاه
بمستند آذین براه و بشهر
درم ریختند از کران تا کران
همه کس بشادی نهادند روی
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
چو نرسی و چو موید مویدان
چو بهرام را دید فرزندان او
برادرش نرسی و موید همان
زشادی دل مردم روزگار
که آمد شهنشه سوی تخت خویش
پس آنکه بهامد بایوان خویش
بهاسود چون گشت گمتی سماه
چو پیمراهن شب بدزید روز
شهنشاه بر تخت زرین نشست
برفتند هرکس که بد مهتری
جهاندار بر تخت بر پای خاست
تخت از جهان آفرین یاد کرد
چمن گفت کز کردگار جهان
بترسمد او را ستایش کنم
که او داد پمروزی و دستگاه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت
چو داد و دهش باشد و راستی
زما کس مباشم ازین پس بجم
- بمآمد ز قنوج خود با سماه ۶۰۰
همی هرکس از کلم برداشت بهر
همان مشک و دینار و م زعفران
زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سماه پراگنده را گرد کرد
بدبیره شدندش همه بخردان ۶۱۰
پهاده بهامد بر خاک روی
پراز گرد رخسار و دل شادمان
همی تازه شد چون گل اندر بهار
بدل ختم از فروار بخت خویش
بمزدان سمرده تن و جان خویش ۶۲۰
بکردار سهمین سهر گشت ماه
پدید آمد آن شمع گمتی فروز
در بار بکشاد و لبر با بست
خردمند و در یادشاهی سری
بمازاست یا کمزه گفتار راست ۶۳۰
زوام خرد کردن آزاد کرد
شناسنده آشکار و نهان
شب تهره پمیشش نمایش کنم
خداوند تابنده خورشید و ماه
مگردید گرد بد و کار زشت ۶۴۰
بمبهد دل از کژی و کاستی
اگر کوه زر دارد و گنج سم

دلها همه ترس بمرون کنمد
 کشاورز با مرد دهقان نژاد
 کسمر که ما تاج داد بر تخت
 برین نیز اگر خواست یزدان بود
 برین نمکویها فزایش کم
 نه کوشم با آکندن گنج من
 یکی گنج خوام نهادن زداد
 گراز لشکر و کارداران من
 کسی رنجها دید و با من نگفت
 ورا از تن خوبش باشد بزه
 من یمش یزدان ازو دادخواه
 شما را مگر دیگرست آرزوی
 بگوئمد گستاخ با من سخن
 همه گوش دارید و فرمان کنمد
 بگفت این وینشمت بر تخت شاد
 بزرگان برو خواندند آفرین
 چو دانا بود شاه ویمروز تخت
 ترا دانش و مردی و فرزتی
 بزرگی و مگر گورم نژاد
 کنون آفرین تو شد بی گزیر
 م آزادی تو بمزدان کنم
 برین تخت ارزانیان است شاه
 همی مردگانرا بر آری ز خاک
 خداوند دارنده یار تو باد
 برفتند با رامش از یمش تخت

همه نمکویها بافسون کنمد
 یکی شد بر ما بهنگام داد
 ۶۸۰ یزدان شناسمد واز داد بخت
 دم روشن از بخت خندان بود
 سوی نمک بختی نمایش کم
 نخواستم پراگندن انجمن
 که باشد رواند پس از مرگ شاد
 ۶۸۵ زخویشان و جنگی سواران من
 همی دارد آن کزتی اندر نهفت
 بزه کی گزیند کسی بی مزه
 که در چادر ابر بنهفت ماه
 که هرکس دگرگونه باشد بخوی
 ۶۹۰ مگر نوکنم آرزوی کهن
 ازین پند آرایش جان کنمد
 کلاه بزرگی بسر بر نهاد
 که بی تو مبادا کلاه ونگین
 بنازد برو کشور و تاج و تخت
 ۶۹۵ فزون آمد از تخت شاهنشاهی
 چو تو شاهی گیتی ندارد بیاد
 بما هر که هستم برنا و پیر
 همان یمش آزاد مردان کنم
 بداد ویمروزی و دستگاه
 ۷۰۰ بداد و بجهشش بگفتار پاک
 سراختر اندر کنار تو باد
 بزرگان فرزانه و نمکبخت

نشست آنزمان شاه و لشکر بر اسپ
بسی زر و گوهر بدرویش داد
پرستنده آذر ز زده هشت
سهنود را یمش او برد شاه
بشستش بدین به آب پاک
در تنگی زندانها باز کرد

بماد سوی خان آذر گشسپ
نهار آنکه بنهفت ازو یمش داد
همی رفت با باز و برسم هشت
بماد موختش دین و آئین و راه
وزودور شد گرد و زنگار و خاک
بهر کس درم دادن آغماز کرد

آمدن سنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور

پس آگاه شد سنگل از کار شاه
بدیدار ایران بدش آرزو
فرستاد هندی فرستاده
یکی عهد نو خواست از شهریار
بنوئی جهاندار عهدی نوشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه
فرستاده چون نزد سنگل رسید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت
بماد بدرگاه او هفت شاه
یکی شاه کابل یکی سند شاه
دگر شاه سندل که بد نامدار
دگر شاه کشمیر با دستگاه
ابا ژنده یملان و زنگ و درای
همه ناجوی و همه تاجدار
همه ویژه با گوهر و رسم و زر
بدیبا بیماراسته پشت یمل
ابا هدیه شاه و چندان نثار

زدختر که بد شاه را یمشگاه
بر دختر و شاه آزاد خو
مخن گوی مردی و آزاده
که دارد بخانه درون یادگار
چو خورشید تابان بباغ بهشت
فرستاده آورد و یمود راه
سیمهدار قنوج خطرا بدید
ز خویشان چینی نهفتن گرفت
که آیند با شاه سنگل براه
دگر جوگمان شاه با فر و گاه
همان شاه جندل گو کامکار
دگر مولتان شاه با فر و جاه
یکی چتر هریک بسر بر بمای
همه پاک با طوق و با گوشوار
یکی چتر هندی ز طائوس نر
همی تلخت آن لشکر از چند مهمل
که دینار شد خوار بر شهریار

چنین شاه سنگل ابا هفت شاه
چواز آمدن آگهی یافت شاه
بزرگان هر شهر برخاستند
بمآمد شهنشاه تا نهروان
دو شاه گرامیایه دونمکساز
بنزدیک اندر فرود آمدند
گرفتند هر یک دگر را ببر
پماده شده لشکر از هر دوروی
دو شاه دو کشور رسمده بم
بزیں بر نشستند هر دو سوار
بایوانها تخت ززیں نهاد
یکی تهر پرتاب بر خوان نهاد
چونان خورده شد مجلس شاهوار
می آورد بر خوان ورامشگران
پرستندگان ایستاده بمای
همه جام باده سراسر بلور
زرز افسران بر سر ممگسار
فرماند زان کاخ سنگل شگفت
که ایران بهشتمست یا بوستان
چنین گفت با شاه ایران براز
بفرمود تا خادمان سیمه
همی رفت با خادمان نامدار
چو دخترش را دید بر تخت عاج
بمآمد پدر بر سرش بوسه داد
پدر زار بگریست از مهر اوی

همی راند منزل بمنزل بر راه
بهاراست لشکر برون شد ز راه
پذیره شدن را بهماراستند
خرد پهر وبمدار ودولت جوان
رسیدند پس یک بدیگر فراز
۷۳۰ ابا پوزش ویا درود آمدند
دو شاه سرافراز با تاج و فـ
جهانی سراسر پراز گفت و گوی
همی رفت هرگونه از بمش و کم
همان پر هنر لشکر نامدار
۷۳۵ برو جامها خسرو آئین نهاد
برو بتره و مرغ بریان نهاد
بهاراست پر بوی ورنگ ونگار
همه چامه بود از کران تا کران
بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
۷۴۰ طبعهای ززیں و ززیں خنور
بهای اندرون کفش گوهر نگار
همی خوردن اندیشه اندر گرفت
همی بوی مشک آید از دوستان
۷۴۵ که با دخترم راه دیدار ساز
پدر را گذارند نزدیک ماه
سرای دگر دید چون نو بهار
بسر بر نهاده زبچاده تاج
رخانرا برخسار او بر نهاد
همان بر پدر دختر خوب روی
۷۵۰

همی دست برسود سنگل بدست
 سومنود را گفت اینت بهشت
 همان هدیه‌های که آورده بود
 بدوداد با هدیه شهریار
 همه گوهر و جامه و تاجها
 وز آنجایکه شد بنزدیک شاه
 بزرگان چو خرم شدند از نمید
 چوپیدا شد آن چادر مشکرنگ
 گزیدند میوارگان خواب خوش
 چنین تا پدید آمد آن زرد جام
 بمنداخت آن چادر لازورد
 بنخمر شد شاه بهرام گرد
 سوی دشت نخمر با یوز و یاز
 بنخمر گوران و آهوبدشت
 زمانی نکردند دلرا دزم
 سر ماها روی بر تافتند
 چنین شاه سنگل بنخمر و سوز
 بمهدان و مجلس بمزم و بگویی

باز گشتن سنگل از ایران به هندوستان

سه هندوان راه را کرد ساز
 برین روزگاری بر آمد دراز
 بر دختر خویش رفت آن زمان
 بمآمد زمهدان تیر و کمان
 زمهک سینه سوده انقاس خواست
 قلم خواست آن شاه و قرطاس خواست
 پیر از داد ماننده پهلوی
 یکی خط بنوشت بر هندوی
 بر آن کوچیان از نزدی بهشت
 سر عهد کرد آفرین از نخست

بکسندرد پاکي وم راستي
 سمنودرا جفت بهرام شاه
 شهنشاه تا جاودان زنده باد
 چون بگذرم زين سمخى سراي
 زفرمان آن تاجور مگذريد
 سهاريد گنجم بهرام شاه
 سمنودرا داد منشور هند
 بايران همى برد شنگل دو ماه
 بدستوري باز گشتن بجاي
 بدان شد شهنشاه هداستان
 زچيزي که باشد بايران زمين
 زدينار وز گوهر و سيم و زر
 زديما واز جامه نابسود
 بر اندازه پارانشرا همچنين
 گسي کرد شان عباد و خشنود شاه
 نبد م برين هديه هداستان
 سوي ديوشد کزي و کاستي
 سومردم بدين نامور پمشگاه ۷۷۵
 بزرگان هم پمش او بنده باد
 بقتوح بهرامشاهست رای
 تن مرده را پمش آتش برید
 همان کشور و کاخ و تخت و کلاه
 نوشته خطي هندوي بر پزند ۷۸۰
 فرستاد پس مهتری نزد شاه
 خود و نامداران فرخنده رای
 که او باز گردد به هندوستان
 بفرمود تا کرد موید گزين
 ز تخت و زجاج و زمخ و کمر ۷۸۵
 که آنرا شمار و گرانه نمود
 بهاراست اسهان و ديبای چمن
 سه منزل همی راند با او براه
 علف داد تا مرز هندوستان

بخشیدن بهرام گور خراج بدهقانان

چو باز آمد از راه بهرام شاه
 زمريگ و زروز بد اندیشه کرد
 بفرمود تا پمش او عهد دبمر
 همی خواست تا گنجهها بنکرد
 که او را ستاره شمر گفته بود
 که باشد ترا زندگانی سه بهست
 همگفت شادی کم بهست سال
 آرام بنشست بر پمشگاه ۷۹۰
 دلش گشت پردرد و رخساره زرد
 سرافراز موید که بودش وزیر
 زر و گوهر و جامها بشمرد
 زگفتار ایشان بر آشفته بود
 چهارم زمريگت بباید گويست ۷۹۵
 که دارم برفتن زگمتي همال

دگر بهست از داد و بخشش جهان
بماند که ویران بود گوشه
سوم بهست بر پیمش یزدان بهای
ستاره شمر شصت و سه ساله گفت
زگفت ستاره شمر دید رخ
خنک مرد بی رخ و پره مرزگار
چو گنجور بشنهد شد سوی گنج
بختی چنین روزگاری بمرد
چو دستور شه برگرفت آن شمار
بدوگفت تا بست و سه سال نیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار
فرستاده نمز کاید برت
برین سال گنج تو آراستست
چو بشنهد بهرام اندیشه کرد
بدوگفت کوتاه شد داوری
چودی رفت و فردا نماید هنوز
چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج
بفرمود پس تا خراج جهان
بهر شهر مردی پدیدار کرد
بدان تا بچویند پیمکار بد
زگنج آنچه بایست شان خوردنی
بدین پر خرد موبدان داد وگفت
میان مغانها ممانجی بوید
مرا از بد و نمک آگه کنمد
پراکنده شد موبد اندر جهان

کم راست در آشکار و نهان
بماید زمن هر کسی نوشته
بباشم مگر باشدم رهنمای
شمار سه سالش بد اندر نهفت ۸۰۰
اگر چند بودش بخروار گنج
بوپزه کسی کو بود شهریار
بکار شمردن می برد رخ
سه پیمش دستور او بر شمرد
پیر اندیشه آمد بر شهریار ۸۰۵
مانا نمازت نماید پیمز
درمهای این لشکر نامدار
ز شاهان و از نامور کشورت
که پر ز و سهست و پرخواستست
زدانش غم نارسیده نخورد ۸۱۰
که گیتی سه روزست چون بنگری
نباشم از اندیشه امروز کوز
زگمتی نخواهم ازین پس خراج
نخواهند نمز از کهان و مهان
سر خفته از خواب بمدار کرد ۸۱۵
نماید ز پیمکار جز کار بد
زیوشمندی یا زگستردنی
که نمک وید از من نماید نهفت
نخواهد چمزی گوانجی بوید
زبدها گمانم کوتا کنمد ۸۲۰
ماند ایچ نمک وید اندر نهان

بدان بخردان کارها بسته شد
 که از داد و بیکاری و خواسته
 زبس جنگ و خون ریختن در جهان
 دل آکنده گردد جوارا بچمز
 برین گونه چون نامه پمسته شد
 زهر کشوری کارداری گزید
 ۴ از گنج شد پوشش و خوردن شان
 که شش ماه دیوان بهماراستی
 نهادی بر آن سم نام خراج
 بشش ماه بستند بشش باز داد
 بدان چاره تا مرد بهکار خون
 وز آنمس نوشتند کار آگهان
 که هرکش درم بد خراجش نبود
 زبیشی بکزی نهادند روی
 چواین نامه برخواند بهرام گور
 زهر کشوری مرزبانان گزید
 بفرمود کانرا که ریزند خون
 برانمد فرمان یزدان بدوی
 برآمد برین بر بسی روزگار
 سوی راست گویان و کار آگهان
 که اندر جهان چهست ناسودمند
 نوشتند یاسخ که از داد شاه
 بشد رای و اندیشه کشت و ورز
 پراکنده بمنم گاو ان کار
 چنمن داد یاسخ که تا نمروز

زهر کشوری نامه پمسته شد
 خرد شد بمغز اندرون کاسته
 جوانان ندانند ارج مهان
 ۸۲۵ نهندیشد از موید و شاه نیز
 زخون ریختن شاه دلخسته شد
 پراز داد و دانش چنان چون سزید
 زبشمدن و نیز گسترده شان
 وز آن زیدستان درم خواستی
 ۸۳۰ بدیوان ستاننده با فر و تاج
 نمودی ستاننده زان سم شاد
 نپزد نباشد ببد رهنون
 که از داد شد ایمنی از جهان
 بسرش اندرون داوریها فزود
 ۸۳۵ پرازار گشتند ویر خاشجوی
 بدلش اندر افتاد از آن کار شور
 پراز داد دلشان چنان چون سزید
 گر آرند کزی بداد اندرون
 بدان تا شود هرکسی چاره جوی
 یکی نامه فرمود پس شهریار
 ۸۴۰ کجا او پراکنده بد در جهان
 که آرد بدین پادشاهی گزند
 نگردد کسی گرد آئمن و راه
 که مردم زورزش همی گمرد ارز
 ۸۴۵ کما رسته از کشت و از کشتزار
 که بالا کشد مهر گمتی فروز

نباید بر آسودن ارکشت و ورز
 دگر نهه را خواب و آسایشست
 کسی کو بهما ساید از کشت و ورز
 که بهکاری او زبمدانشمست
 کسی کو ندارد همی تخم و گاو
 بخوبی نواکن تو او را ز گنج
 گرایدون که باشد زبان از هوا
 چو جانی بموشد زمینرا ملخ
 تو از گنج تاوان آن باز ده
 و گرنه با برومند راهی بود
 که نا کشته باشد بگرد جهان
 ازین هرچه گفتم نخواهد چمز
 کسی کو بر این پایکار منست
 کم زنده در گور جاتی که هست
 نهادند بر نامه بر مهر شاه

کسی کش کشاورزی او راست ارز
 و کس خوردن و کلام و آرایشست
 ز بی ورز مردم مجوسمند ارز
 ببمیدانشان بر نباید گریست ۸۰۰
 تو با او بتندی و زفتی مکار
 کس از نهستی تا نبامد برنج
 نبامد کسی بر هوا پادشا
 برد سبزی کشتند ان بشخ
 بکشور ز فرموده آواز ده ۸۰۰
 و گرنه بر زمین گور گاهی بود
 ز مرز فرومایگان و مهان
 و گرنه کس ستاند از آن یک پشیز
 اگر ویژه پروردگار منست
 مباداش نشم و مباداش نشست ۸۰۰
 همونی برافکند هر سو بر راه

خواندن بهرام گور لوریانرا از هندوستان

وازانمیس بهر موبدی نامه کرد
 بهرسمد شان گفت بی زنج کیست
 ز کار جهان یکسر آگه کنمید
 بمآمدش پاسخ زهر موبدی
 که آباد بمنم روی زمین
 مگر مرد درویش کز شهریار
 که چون می گسارد توانگر همی
 بر آواز رامشگران می خورد

کسمرا که درویش بد جامه کرد
 بهر جای درویش وی گنج کیست
 دلرا سوی روشنی ره گنمید
 زهر نامداری و هر بخردی ۸۰۰
 بهر جای پموسته گشت آفرین
 بنالد همی وز بد روزگار
 بسر بر زگل دارد افسر همی
 چوما مردمانرا بکس نشمرد

تهی دست بی رود و گل می خورند
 بچندید از آن نامه بسمار شاه
 بنزدیک شنگل فرستاد کس
 از آن لوریان برگزین ده هزار
 چو لوری بهامد بنزدیک شاه
 بهریک یکی گاو داد و خری
 همان نمز خروار گندم هزار
 بدان تا بورزد بگاو و بخر
 کند پمش درویش رامشگری
 بشد لوری و گاو و گندم بخورد
 بدو گفت شاه این نه کار تو بود
 خری ماند اکنون بنده بر نهمد
 کنون لوری از پاک گفتاروی
 سگ و گرگ همسایه و هامراه

توانگر همان جان ودل پرورند
 همونی بر افگند پیویان براه
 چنین گفت کای شاه فریادرس
 نر و ماده بر زخم بر ببط سوار
 بفرمود تا برکشادند راه
 ز لوری همی ساخت برزیگری
 بدیشان سپرد آن که بد پایکار
 ز گندم کند تخم و آرد ببر
 و را رایگانی کند کهتری
 بهامد سر ساله رخساره زرد
 پراگندن تخم و کشت و درود
 بسازید رود و بریم دهمد
 همی گردد اندر جهان چاره جوی
 بدزدی شب و روز پیویان براه

سمری شدن روزگار بهرام گور

بدین سان هم خورد شصت و سه سال
 سر سال نویمش او شد وزیر
 که شد گنج شاه بزرگان تهی
 هر آنکس که دارد روانش خرد
 چنین داد پانچ که بمشی مساز
 جهانرا بدان باز هل کافرید
 همی بگذرد چرخ ویزدان بجای
 بخت آن شب و بامداد یگانه
 گروهی که بایست گردند گرد

کس اندر زمانه نبودش همال
 خردمند موبد که بودش دبیر
 کنون آمدم تا چه فرمان دهی
 همال خراجی بما ننگرد
 که گشتم ازین ساختن بی نیاز
 و زو آمد این چرخ گردان پدید
 بنمکی مرا و ترا رهمنای
 بهامد بدرگاه بی مرسمه
 بر شاه شد پورا و یزدگرد

بيمش بزرگان بدوداد تاج
 پرستمدن ايزد آمدش رای
 گرفتش ز کردار گمتی شتاب
 چو بنمود دست آفتاب از نشیب
 که شاه جهان بر نغمزد می
 بیامد بنزد پدر یزدگرد
 ورا دید پژمرده رنگی رخان
 چمنست و این بود تا بود روز
 بترسد دل سنگ و آهن زمرگ
 بی آزاری و مردمی بایست
 بشد شاه بهرام با یال و گرز
 نبود و نباشد چنومز شاه
 بمنوروانش پراز نور دار
 چهل روز سوگ پدر داشت شاه
 چودر دخمه رفت آن شهنشاه گرد
 می نوکم بخشش و داد او
 نبمند چو او شاه خورشید و ماه
 دریغ آن کئی فرزان چهر و برز
 بدو بود آراسته تخت عاج
 چنان شد که درویش بی نان و آب
 چو کم توشه با او برفتن یکمست
 چه باید می پادشاهی و ناز
 خنک مرد درویش با دین و هوش
 که چون بگذرد زین جهان نام نیک
 بدان گمتی او را بود بهره

همان طوق با یاره و تخت عاج
 بهمداخت تاج و بهمداخت جای
 چو شب تیره شد کرد آمدنگ خواب ۸۰
 دل موبد شاه شد پر نهیب
 مگر کز کرانان گریزد می
 چو دیدش کفی اندر دهانش فسرد
 بدیبای زربفت بر داده جان
 تو دلرا باز فرزوی مسوز ۹۰
 م ایدر ترا ساختن نمست برگ
 گذشته چو خواهی که نگرایدت
 نباشد برایوان چنان دست و برز
 خدایا روانش بشوی از گناه
 هه ساله جلنش زید دور دار ۹۵
 بهوشم لشکر کمبود و سماه
 تو گمتی که بخشش ز گمتی ببرد
 مبادا که گمرد بمید یاد او
 نه زهره نه کموان نه تخت و کلاه
 دریغ آن بلند اختر و دست و گرز ۱۰۰
 زرم و زچمن بستد او ساو و یاج
 چه سود آمدش مردی و جنگ و تاب
 هم دون بروداغ و درد اندکمست
 چو در یاد عاهی بمائی دراز
 فراوان جهانش بمالمد گوش ۱۰۵
 بماند ازوم سراجلم نمک
 بنزدیک یزدان بود بهره

نه چوین من بود خوار و برگشته بخت
نه آتمد عقی نه دنیا بدست
کنون گر کند مغرم اندیشه گرد
بدروزخ فرستاده ناکلم رخت
سراسمه از هر دو برسان محبت
بگونه جهان جستن بزدگرد ۴۳



پادشاهی یزدگرد پسر بهرام کور

هجده سال بود



چو عهد یادها بر جهان یزدگرد
نشستند پس موبدان وردان
جهانجوی بر تخت زرین نشست
نخستین چنین گفت کوکزگناه
هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک
که رشک آورد از وگم و نماز
مر آن چهر کانت نهاید پسند
مدارا خرد را برادر بود
بجای کسی گر تو نمکی کنی
چو نمکی کنش باهی و بردبار
اگر بخت یمرور باری دهد
یکی دفتری سازم از راستی
همداخت یکچند گمتی بداد
بهر سو فرستاد بی مر سماه
ده و هشت بگذشت سال از برش
بزرگان و دانندگان بخواند
چنین گفت کهن چرخ نا پایدار
بتاج گرانایگان ننگرد
کنون روز من بر سر آمد همی
سهردم بهرمز کلاه و نگهن

سماه پراگنده راگرد کرد
بزرگان و سالارفش بخردان
در زنج و دست بدیبا بست
بر آسود این شد از کینه خواه
مر آن درد را دیو باید پز شک
دژ آگاه دیوی بود کینه ساز
مکن هیچکس را بدان دردمند
خرد بر سردانش افسر بود
مزن بر سرش تا دلش نشکنی
نباعی بچم خردمند خوار
مرا بر جهان کامکاری دهد
که نهیدید آن کزنی و کاستی
زمانه بدو رشاد و او نیز رشاد
همی داشت گمتی زدشمن نگاه
بدانهد چون تیره گشت افسرش
بر تخت زرین بر او نشانند
نه پیروده داند نه پیرو دگار
شکاری که باید همی بشکود
بنهر و شکست اندر آمد همی
همان لشکر و گنج و ایران زمین

<p> زفرمان ما رامش جان کنمد زهرمز فزوست چندی بسال خردمندی و شرم و شایستگی برفت و پروتخت چندی گریست بمایدت رفتن زجای سمنج^{۲۰} سزد گر نحوانی ورا پایدار </p>	<p> همه گوش دارید وفرمان کنمد اگرچند یمروز با فزویال زهرمز می یامد آهستگی بگفت این ویکهفته زانهم بویست اگر صد بانی اکر بویست وینج هر آن چهز کلید می در شمار </p>
--	---



پادشاهی هرومز پسر یزدگرد

یکسال و یکماه بود



بر تخت نشستن هرومز و ستدن تاج

او برادرش پمروز

چو هرومز برآمد بخت پدر	بسر بر نهاد آن کتی تاج زر
تو پمروز را ویژه بگفتی زخم	هی آب رهک اندر آمد بچشم
سوی شاه همتال شد ناگهان	ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شاهی بد فغانمش نلم	جهانجوی و با لشکر و گنج و کلم
فغانمش را گفت کای نمک خواه	دو فرزند بود هر زیمای گاه
پدر تاج شاهی بکهنتر سهرد	چو بهمدادگر بد سهرد و سهرد
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست	سلج و بزرگی و نمروری دست
چغانی بدو گفت کاری رواست	جهاندار را م پسر پادشاست
بمهمان سیمارم سهای ترا	نماه سوی داد راهی ترا
که باشد مرا ترمد و وسه گرد	که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پمروز کاری تراست	فزون زان ترا پادشاهی تراست
بدو داد شمشیرن سی هزار	ز همتالمان لشکری نامدار
سهای بماورد پمروز شاه	که از گرد تاریخ شد چرخ ماه
بر آویخت با هرومز شهریار	فراوان نموداشت آن کارزار
سزایجام هرومز گرفتار شد	همه تاجها پیمش او خوار شد
چو پمروز روی برادر بدید	دلش مهر و میوه او برگزید
بشد نهر بگرفت دستش بدست	بفرمود تا بازگی بر نشست

فرستاد بازش بایوان خرویش
بدوگفت هرگز که یزدان سهاس
بروخواند آن عهد و پیمان خرویش
که دانا بود مرد یزدان شناس
که از من برادر ستد تاج و تخت
که پمروز را باد پمروز بخت ۲۰



پادشاهی پیروز پسر یزدگرد

بازده سال و چهار ماه بود



بر تخت نشستن پیروز و خشکی هفت سال

افتادن بر زمین ایران

روانش زانديشه آزاد شد	زهرمز چو پیروز دلداد شد
چنان چون بود شاه یزدان پرست	بمآمد بخت کئی بر نشست
که ای پر هنر با گهر مویدان	نخستین چمن گفت با مهتران
که باعد مرا زندگانی دراز	هی خوام از دارو بمانماز
۵ فراوان خرد باشم و روز به	که کهتر بکه دارم و مه به
سبکسر همیشه بخواری بود	سر مردی بردباری بود
در بخشش اورا چو آرایش است	ستون خرد داد و بخشیش است
دلبری و مردانگی پز اوست	زبان چرب گویندگی پز اوست
ز تخت بزرگی کجا بر خورد	هر آن نامور کوندارد خرد
۱۰ فری برتر از فر چشمه نمست	خردمند م نیز جاوید نمست
نشست کئی دیگر مرا سمرد	چو تاجش بهام اندر آمد سمرد
زهر بد بمزدان پناه مید و بس	ماند برین خاک جاوید کس
خردمند از هر بدی بی گزند	هی بود یکسال با داد ویند
زندگی بجوی آب چون مشک شد	دگر سال روی هوا خشک شد
۱۵ ز خشکی نبود هیچ کس شادمان	سدیگر همان بود و چارم همان
بجوی اندرون آب تراب شد	هوارا دهان خشک چون خاک شد
یتی را نمد بر زمین نمز های	زیس مردن مردم و چارایای
خراج و گزیت از جهان برگرفت	شهنشاه ایران چو دید آن شکفت

بهر شهر کاتبان بودش نهان
 خرویی در آمد ز درگاه شاه
 غله هرچه دارید بمرآگنمد
 هر آنکس که دارد نهانی غله
 بنرخ فروشد که او را هواست
 بهر کارداری و خودکامه
 که انبارها برکشایند باز
 کسی کو بمرد ز نایافت نان
 بریزم ز تن خون انباروار
 بفرمود تا خانه بگذاشتند
 همی باسمان اندر آمد خروش
 ز کوه و ز هامون و از دشت و غار
 برین گونه تا هفت سال از جهان
 بهشم بیمامد مه فرودین
 همی دز بارید در خاک خشک
 پراز ژاله در چنگ گلین قدح
 زمانه برست از بد بدگمان

بجشمد هر که تیران و مهان
 که ای نامداران با دستگاه
 ز دینار پمروز گنج آگنمد
 و گر گاو و گر گوسفند یله
 که از خوردنی جانها بی هواست
 فرستاد تازان یکی نامه
 بگیتی بر آنکس که هستش نیاز
 ز برنا و از پهر مرد و زنان
 که او کار یزدان گرفتست خوار
 بدشت آمدند دست برداشتند
 ز بس مویه و زاری و درد و جوش
 ز یزدان همی خواستند زینهار
 ندیدند سبزی کههان و مهان
 بر آمد یکی ابر با آفرین
 همی آمد از بوستان بوی مشک
 همی تافت از چرخ قوس قزح
 بهر جای برزه نهاده کبان

جنگ پمروز با تورانمان

چو پمروز از آن روز تنگی برست
 یکی شارسان کرد پمروز رام
 جهاندار گوینده گفت این ری است
 دگر کرد بادان پمروز نلم
 که اکروش خوانی همی اردبمل
 چو این بومها یکسر آباد کرد

آرام بر تخت شاهی نشست
 بفرمود کورا نهادند نلم
 که آرام شاهان فرخ پی است
 همه جلی شادی و آرام و کلم
 که قمبر بدو دارد ار داد مهمل
 دل مردم پر خرد عباد کرد

درم داد تا لشکر نامدار
 بدان جنگ هرگز بدش پیمشرو
 قباد از پس پشت پیمروز شاه
 که پیمروز را یاک فرزند بود
 بلاش از بر تخت بنشست شاد
 یکی پارسی بود پس نامدار
 بفرمود پیمروز کایدربمباش
 سه را سوی جنگ ترکان کشید
 همی راند با لشکر و گنج و ساز
 نشانی که بهرام بیل کرده بود
 نوشته یکی عهد شامنشهان
 کسی زین نشان هیچ بزرگدرد
 چو پیمروز سمر اوژن آنجا رسید
 چمن گفت یکسر بگردنکشان
 مناره بر آرم بشمشیر و گنج
 چو باشد مناره بمیش ترک
 بگوید که این کرد بهرام گور
 بماند بجائی پی خوشنواز

سوی جنگ ترکان بر آراست کار
 همی رفت با کارسازان نو
 همی راند چون باد لشکر براه
 خردمند و شانی برومند بود ۳۰
 که کهنتر پسر بود با فر و داد
 که سرخاب اش خواندی شهریار
 چو دستور پاکمزه پیمش بلاش
 همی تاج و تخت بزرگان کشید
 که پیکار جویند با خوشنواز ۴۰
 زیستی بلندی بر آورده بود
 که از ترک و ایرانیان در جهان
 نه از رود بمرون بهی نسپرد
 نشان کرده شاه ایران بدید
 که بر پیمش ترکان برین م نشان ۵۰
 زهمتال تا کس نباشد بزنج
 بزرگان بمیش من آرند چک
 همزدی و دانائی و فر و زور
 بهمتال و ترک از شمش و فرار

نامه خوشنواز با پیمروز

چو بعنهد فرزند خاقان که شاه
 همی بشکند عهد بهرام گور
 دبیر جهان دیده را خوشنواز
 یکی نامه بنوشت با آفرین
 چنین گفت کز عهد شاهان داد
 زجهون گذر کرد خود با سماه ۱۰
 برین بوم ویر تازه شد جنگ و شور
 بفرمود تا شد بر او فرار
 زدادار بر شهریار زهمن
 بگردی بخوامت خسرو نژاد

نه این بود رسم نماگان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی
مرا نیز پیمان ببايد شكست
بنامه زهر كارش آگاه كرد
سواری سزاینده سرفراز
چو آن نامه برخواند پمروز شاه
فرستاده را گفت بر خمز و رو
بگوش که تا پمش رود ترك
كنون تا لب رود جیرون تراست
من اینك بیمارم سهای گران
بماز همی سایه خوشنواز
فرستاده آمد بگردار گورد
همی گفت بچیند با خوشنواز
چو گفتار بشنمد و نامه بخواند
بماورد لشكر بدشت نمرد
که بستد نمایش ز بهرام شاه
یکی مرد بمنا دل چرب گوی
بدو گفت نزدیک پمروز رو
بگوش که عهد نمای ترا
همی بر سر نمزه پمش سماه
بدان تا هر آنكس که دارد خرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست
که بمداد جوید کسی در جهان
بداد و مردی چو بهرام شاه

گرفته جهاندار و پاكان تو ۶۰
نشان بزرگان بچاك افگنی
بناچاره بردن بشم مرد دست
بسی هدیه با نامه همراه كرد
همی رفت با نامه خوشنواز
بر آشفست از آن نامور پمشگاه ۷۰
بنزدیک آن مرد بمایه شو
تمارا فرستاد بهرام چك
بلندی ویستی و هامون تراست
سرافراز گردان و جنگاوران
که باشد بروی زمین بر دراز ۸۰
شدمده مهنها مه باد كرد
از آن شاه گردنكش سرفراز
سماه پراکنده را بر نشانند
همان عهد را بر سر نمزه كرد
که جیرون ممانجیست ما را براه ۹۰
زلشكر گزین كرد با آبروی
بچری مهن گو و باخ شنو
بلند اختر و رهنای ترا
بمبارم چو خورشید تابان براه
بمشور آن دادگر بندگورد ۱۰۰
همان نام تو عاه بمدین بود
نه اندر جهان مردم زبردست
بمبهد سراز عهد شاهنشهان
کسی نیز نهاد بر سر کلاه

بزین هر جهاندار یزدان گواست
 که بمداد جوئی می جنگ من
 نبائی درین جنگ پمروزگر
 ازین پس نخوام فرستاد کس
 فرستاده با نامه آمد چوگرد
 چو بر خواند آن نامه خوشنواز
 فرستاده را گفت چندان سخن
 گراز چاچ یک پی نهی پمش رود
 فرستاده آمد بر خوشنواز
 که نزدیک پمروز ترس خدای
 مه کمند و جنگ جوید می
 چو بشنید از آن سخن خوشنواز
 چمن گفت کای داور داد پاک
 تودانی که پمروز بمدادگر
 سخنها بمداد گوید می
 پی او زروی زمین برگسل
 بگرد سه در یکی کنده کرد
 کندی فروبرده بالای او
 چو این کرده شد نام یزدان بخواند

که او را گوا خواستی ناسزاست
 چمن با سه کرده آهنگ من
 نهایی همان زاختر نمک بر
 بدین جنگ یزدان مرا بار و بس
 سخنها بممروز بر یاد کرد
 یراز خم شد شاه گردنفرز
 نکوید جهان دیده مرد کهن
 بنوک سنکت فرستم درود
 فراوان سخن گفت با او برز
 ندیدم نمودش کسی رهنمای
 بفرمان یزدان نهوید می
 بمزدان پناهمد و بردش نماز
 توئی آفریننده باد و خاک
 زبهرام برتر ندارد هنر
 بزرگی بشمشیر جوید می
 مه نروش بادا مه دانش مه دل
 سرشرا بهوشمد و آگنده کرد
 سرش بهست رش بد بهنهای او
 زهر سمرقند لشکر براند

افتادن پمروز بچاه و کشته شدن

ازین روی پر بم دل خوشنواز
 وز آن روی سرگشته پمروز ماه
 بر آمد زهر دو سهه بوق و کوس
 چنان نهر باران شد از هر دو روی

چمن تا برکنده آمد فرار
 می راند چون باد خود با سماه
 هوا شد زگرد سماه آبنوس
 که چون آب خون اندر آمد بجوی

م آنگاه چون گرد پمروز شاه
 چو آمد بنزدیکی خورشیدوار
 عنانرا بمیچمد و بنمود پخت
 برانگینته باره پمروز شاه
 بکنده در افتاد با چند مرد
 چو نرسی برادرش و فرخ قباد
 برپندان نگون عد سر هفت شاه
 بزرگان و پیکار جوانان همان
 وز آنجایکه عباد دل خورشیدوار
 برآورد از آن کنده هرکس که هست
 شکسته سر و پخت پمروز شاه
 ز شاهان نمود زنده کس جز قباد
 همی راند با کلم دل خورشیدوار
 بتاراج داد آن سباه و پنه
 از ایرانمان چند بردند اسیر
 نباید که باشد جهانجوی رفت
 چمن آید این چرخ تا پایدار
 بمیچاند آنرا که خود پرورد
 بماند برین خاک جاوید کس
 چو بگذشت هرکنده بر خورشیدوار
 باهن بمسند پای قباد
 چو آگاهی آمد پیران سباه
 خرویی بر آمد ز کصور بدرد
 چو اندر زمان این سخن گشت فاش
 همه موی شاهانه از سر بکند

همی راند با گرز و روی کلاه
 سهدار ترکان ازو گشت باز
 پس او سباه اندر آمد درشت ۱۱۰
 همی تاخت با خوارمایه سباه
 بزرگان و عمران روز نبرد
 بزرگان و شاهان فرخ نژاد
 همه نامداران زرین کلاه
 کسمرا که برکنده آمد زمان ۱۲۰
 بنزدیکی کنده آمد فرار
 همی تخت بر تخت ایشان گروست
 سر نامداران با تاج و گاه
 عد آن لشکر و پادشاهی بباد
 سرافراز با لشکر رزمساز ۱۲۰
 نه کس مسموم دید نه مهنه
 چه افکنده بر خاک تهره بنمر
 دل زفت با خاک تهره ست هفت
 چه با زبردست وجه با شهرار
 اگر بمهتست از ستون خرد ۱۳۰
 ترا تومه از راستی باد و بس
 سهاش عد از خواسته بی نماز
 ز تخت و نژادش نیکردند باد
 از آن کنده و رزم پمروز شاه
 از آن همواران آزاد مرد ۱۳۰
 فرود آمد از تخت زرین بلاش
 همی ز تخت بر تخت خاک نبرد

سماهی و شهری بایران بدرد
همه کننده موی و همه خسته روی
نخسته همه با غم و اندوهان
که تا چون برانند از ایران زمین

زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه شاه گوی و همه شاه جوی
در اندیشه‌ها که تران و مهان^{۱۴۰}
گرازنده بهمند از آن دشت کین



پادشاهی بلاش پسر پیروز

یغ سال و یکماه و شش روز بود



اندرز کردن بلاش ایرانمانرا

چو بنشست با سوگ ماهی بلاش
سماه آمد و موبد موبدان
فرزوان بگفتند با او زیند
بر آن تخت شاهنشست بنشانند
چو بنشست برگاه گفت ای ردان
شمارا بزرگمست نزدیک من
بگیتی هر آنکس که نمکی کنید
هر آنکس که بد باشد ویدسگال
نخستین بهندش توانگر کنم
هر آنکه کز این لشکر درپرست
دل مرد بمدادگر بشکنم
مباشید گستاخ با پادشا
که اوگاه زهرست وگه پای زهر
زگیتی تو خشنودی شاه جوی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین
هر آنکه که گوئی که دانا شدم
چنان دان که نادانتری آن زمان
اگر کار بندید پند مرا
ز شاهان دانند یا بدمه گنج

سرش پر زگرد و رخس پر خراش
هر آنکس که بود ازرد و بخردان
عنهها که بودی ورا سودمند
بسی زر و گوهر برافشانند
چو نمود رای دل بخردان
چو روشن شود کار تاریک من
بکوشید تا رای ما نشکنید
که خواهد شدن شاه خود را مال
چو نهید از خونش افسر کنیم
بنالد بر ما یکی زبردست
همی بیخ و شاخش زین برکنم
بویژه کسی کو بود یار سا
تو جوینده تریاک از زهر بهر
مشویمش تختش مگر تازه روی
همی خوان بممداد و داد آفرین
بهر دانستی بر توانا شدم
مشو بر تن خویش بر بدگمان
عنه گفتن سودمند مرا
کسمرا زدانش ندیدم برنج

برو مہتران آفرین خواندند
 بداندائی او فروماندند ۲۰
 برفتند خشنود از ایوان اوی
 بمرزدان سمرده تن و جان اوی
 پراز مهر دلها زبان پرتنا
 کہ جاوید باد ایخنینم یادشا

نامه نوشتن سوفرای به خوشنواز

بدانگہ کہ پیروز شد سوی جنگ
 یکی پهلوان جست با رای و سنگ
 کہ باشد نگهبان تخت و کلاه
 بلاش جوانرا شود نمکجواہ
 بدان کار عالیستہ شد سوفرای
 یکی مایہ ور بود پاکمرزہ رای ۲۰
 جہاندیدہ از شہر شیراز بود
 سہمید دل و گردن افراز بود
 ہومرزبان بد بکابلستان
 بیست و بیغزنمن وزابلستان
 چو آگاہی آمد سوی سوفرای
 زیمروز بی رای وی رہنمای
 رمزگان سرشکش برخ بر چکید
 مہ جامہ پهلوی بردرید
 ز سر برگرفتند گردان کلاہ
 مہای نشستند با سوگ شاہ ۳۰
 ہی گفت بر کمنہ شہر پار
 بدانست کان کار بمسود گشت
 بلاش جوان چون بود خواستار
 سیاہ پراگندہ را گرد کرد
 سرتاج شاہی پراز دود گشت
 فراز آمدش تمغ زن چند ہزار
 بزد کوس واز دشت برخاست گرد
 درم داد وآن لشکر آباد کرد
 مہ رزم جوی و مہ کمنہ دار
 فرستادہ خواست شمیرین زبان
 دل مردم کمنہ ور عباد کرد ۳۰
 خردمند و بیدار و روشن روان
 دو دہدہ پراز خون و رخسارہ زرد
 یک نامہ بنوشت پیر داغ و درد
 ز چشمد و کچسرو و کیمعباد
 وز آنہس فرستاد نزد بلاش
 کہ شاہا تراز مرگ غمکین مباح
 کہ این درد ہر کس بخواد چشم
 شکمباتی و نام باید برید ۳۰
 زیاد آمدہ باز گردد بدم
 یکی داد خواندش دیگر ستم
 کنون من بدستوری شہر پار
 بسیم بدین کمنہ ور کارزار

که از کینه خون پمروز شاه
 فرستاده زین روی برداشت پای
 بهار است لشکر چوپز تدر و
 یکی مرد بگزید بمدار دل
 نویسنده نامه را گفت خمز
 یکی نامه بنویس زی خوشنواز
 گنهگار کردی بمزدان قنت
 که کرد آنچه کردی توای بموفا
 بکشتی جهاندار را بمگناه
 یکی کین نوساختی در جهان
 چرا پمش او چون سگ چاپلوس
 نمای تو زین خاندان زنده بود
 من اینک بمرو آدم کینه جوی
 اسمران و آن خواسته هر چه هست
 هه باز خوام بشمشمر کهن
 نماف جهانرا بفرزند تو
 بفرمان یزدان بمزم سرت
 شوی زیر پای سهام تباه
 فرستاده با نامه سوفرای
 چو آشفته آمد بر خوشنواز
 بدو داد پس نامه سوفرای
 نویسنده نامه را داد و گفت
 بهتر چمن گفت مرد دبیر
 شکسته شد آن مرد جنگ آزمای
 م اندر زمان زود پاسخ نوشت

بنالد ز چرخ فلک هور و ماه
 وز آنروی گریان بشد سوفرای
 بمآمد ز زابلستان سوی مرو ۳۰
 که آهسته دارد بگفتار دل
 که آمد سرخامه را رسقمز
 که ای بیخرد روبه دیوساز
 شود مویه گر بر تو پمرا هنت
 بمینی کنون دود تمخ جفا ۴۰
 بمبر جهاندار بهرام شاه
 که آن کینه هرگز نگردد بهان
 رفتی چو برخاست آوای کوس
 پدر پمش بهرام چون بنده بود
 نماف ز همتالمان رنگ و بوی ۵۰
 کزین رزمگاه آمدست بدست
 بمرو آورم خاک توران زممن
 نه پرورده و خویش ویموند تو
 ز خون هجودریا کم کشورت
 بمزدان روانش بود دادخواه ۶۰
 بمآمد چو شمیر دلاور ز جای
 بعد پمش تخت و نمردش نماز
 سرافراز لشکر بمردخت جای
 که پنهان بگوی آن چه خوبست و زنت
 که این نامه پر تمخ و گرزست و تمبر ۱۰
 از آن پر سخن نامه سوفرای
 سخن هر چه بود اندرون خوب و زشت

نخستین چنین گفت کز کردگار
 که هرکس که بودست بردان برست
 فرستادمش نامه پندمند
 برو خوار بود آنچه گفتم سخن
 چو او کینه ورگشت و من چاره جوی
 بمروز بر اختر آشفته شد
 چو بشکست پیمان شاهان داد
 نیامد پسند جهان آفرین
 هر آنکس که عهد نما بشکند
 چو پمروز باشد بدشت نبرد
 گرائی ترا آن م آراستست
 فرستاده با نامه تازان زجای
 چو برخواند آن نامه را پهلوان
 زمینان خروشمیدن گاودم
 بکشمیهن آورد چندان سیاه
 برین همنشان رود بکذاشتند

بترسم و از گردش روزگار
 نیاورد بر عهد شاهان شکست
 دگر عهد آن شهریار بلند
 نه اندیشه روزگار کهن
 سه را چو روی اندر آمد بروی
 نه بر کلم ما شاه تو کشته شد
 نبود از جوانمیش یکروز شاد
 تو گفستی که بگرفت پایش زمین
 سر راستی را بی افکند
 شکسته بکنده درون پر زگرد
 نه گنج و نه جنگاورم کاستست
 بیگفته آمد سوی سو فرای
 بدشلم بکشاد گویا زبان
 شنیدند و آواز روئینه
 که خورشید بر چرخ گم کرد راه
 هه راه را خانه پنداشتند

رزم سو فرای با خوشنواز

چو آگاهی آمد بر خوشنواز
 بیمکند شد رزمگامی گزید
 وزین روی پر کینه دل سو فرای
 چو شب تیره شد پهلوان سیاه
 طلایه همی گشت بر هر دو روی
 غو یاسمانان و بانگ جرس
 چنین تا پدید آمد آن تیغ شید

بدشت آمد و جنگرا کرد ساز
 که چرخ روان روی هامون ندید
 بکردار باد اندر آمد زجای
 بهمیلان آسوده بر بست راه
 جهان شد پر آواز پر خا بجوی
 همی آمد از دور واز پمش و بس
 در ودشت شد چون بلور سیمید

دو لشکر همی رزمرا ساختند
از آواز گردان پرخاشخبر
هوا دم کمرگس شد از پز تهر
بهر سوکه دیدی تلی کشته بود
بجنبمد از قلمیگه سوفرای
وز آنروی با تمغ کمن خوشدواز
یکی چوب زد بر سرش سوفرای
بجست از بر چوبوزن خوشدواز
بدید آن که شد روزگارش درشت
چوباد دمان از پیشش سوفرای
بسی کرد از آن نامداران اسیر
همی تاخت یمش کهندژ رسمد
زیلانگه کرد پس خوشنواز
همه راه پرکشته وخواستنه
سلج وکرها واسپ ورهی
همی برد هرکس سوی سوفرای
بجشمید یکسر همه بر سهاه
بلشکر چمن گفت کامروز کار
چو خورشید بفاید از چرخ دست
بکمن شهنشاه ایران شوهر
همه لشکرش دست بر بر زدند
برین همنشان تا زخم سهر
تیمره بر آمد ریپده سرای
فرستاده آمد از خوشنواز
که از جنگ ویمگار و خون ریختن

درفش بزرگی برافراختند
بدزدید مر ازدهارا جگر
زمین شد زخون سران آبگمیر
کرا از یلان روز برگشته بود
سهاه اندر آمد بتندی زجای ۴۰
بجنبمد و آمد بتنگی فراز
که گفتی که گردون بر آمد زجای
بشهب اندر انداخت اسپ از فراز
عنانرا بمیمد و بنمود پشت
همی تاخت با نمزّه جان گزای ۱۰۰
بسی کشته شد م بشمشهر و تهر
بره بر بسی کشته و خسته دید
سهاه را زهامون نشیب و فراز
شد ودشت چون باغ آراسته
ستلم و سنان و کلاه می ۱۰۵
تلی گشت چون کوه البرز جای
نکرد آنچهان چمز ترکان نگاه
بکلم دل ما بد از روزگار
برین دشت خمره نباید نشست
برین دژ بکردار عمران شوهر ۱۱۰
همی هرکسی رای دیگر زدند
پدید آمد آن زیور تاج مهر
نشست از بر بارگی سوفرای
بنزدیک سالار گردن فراز
نباشد جز از رنم و آویختن ۱۱۵

دو مرد خردمند گرد جوان
 اگر باز جوئی ره بخردی
 نه بر باد شد کشته پمروز شاه
 گنهگار شد زان که بشکست عهد
 کنون بودی بر سر ما گذشت
 اسمران و آن خواسته هر چه بود
 زاسپ و سلج و زتاج و زتخت
 فرستم همه نزد سالار شاه
 که پمروزگر سوی ایران شوی
 نباشد مرا سوی ایران بسج
 شهنشاه گمتی بجشمد راست
 چو یشنید پمفل او سو فرای
 فرستاده را گفت پمش سماه
 بمآمد فرستاده خوشنواز
 چمن گفت با لشکرش سو فرای
 چمن گفت لشکر که فرمان تراست
 به ایران نداند کسی از توبه
 چمن گفت با سرکشان سو فرای
 کزیشان ازین پس نخواهم جنگ
 که در دست ایشان بود که قباد
 همان موبد موبدان اردشمر
 اگر جنگ سازم با خوشنواز
 کشند آن که دارند از ایران اسمر
 اگر نمستی در میان قباد
 گراورا زترکان بد آید بروی

بدوزخ فرستم هر دو روان
 بدانی که این کار بد ایزدی
 کز اختر سر آمد برو سال و ماه
 گزین کرد خنظل بمنداخت شهد
 ۱۲۰ خنک آن که گرد درشتی نگشت
 زر و سیم و از گوهر نابسود
 که بردشت بگذشت پمروز رخت
 چه از ویژه گنج و چه چمزه سناه
 بنزدیک شاه دلبران شوی
 تراز عهد بهرام گردن مویج
 ۱۲۵ مرا ترک و چمنست و ایران تراست
 بیاورد لشکر بمرده سرای
 بگوی آنچه بشنیدی از رزمخواه
 بگفت آنچه بد آشکارا و راز
 ۱۳۰ که اکنون برین در چه بمنمدرای
 بدین آشتی رای و پیمان تراست
 ما بر توئی شاه و سالار و مه
 که امروز ما را جزین نمست رای
 بایران برهر این سیه بی درنگ
 ۱۳۵ چو فرزند پمروز خسرو نژاد
 ز لشکر بزرگان برنا و مهر
 شود کار بمسود بر ما دراز
 قباد جهانجوی و چون اردشمر
 ز موبد نکردی دل و مغز یاد
 ۱۴۰ نماند بایران جز از گفتگوی

یکی ننگ باشد که تا رسقمز
 فرستاده را نغز یاغ دهم
 مگر باز بمنم روی قباد
 همان موبد موبدان اردشمر
 سهاش همه خواندند آفرین
 فرستاده را خواند پس پهلوان
 چنین گفت کین ایزدی بود و پس
 بزرگان ایران که گشتند اسمر
 دگر هر که دارند بر پای بند
 دگر خواسته هر چه دارید نمز
 یکایک فرستمد نزدیک من
 بتاراج و کشتن نمازید دست
 رجیون بر روز دم بگذرید
 همه هر چه گفتم ترا گوش دار
 فرستاده م بر زمان گشت باز
 بگفت آنچه بشنید واو گشت شاد
 م از موبد موبدان اردشمر
 همه خواسته سر بسر کرد کرد
 همان تخت با تاج پمروز شاه
 فرستاد یکسر سوی سوفرای

عود در میان دلبران جهمز
 بدین آمتی رای فتح نهم
 که بی او سر یادعاهی مباد
 کسما که دارند بزنا و پمر
 که اینست پغان وآمن ودین ۱۴۰
 سخن گفت با او بشمرین زبان
 جهان بد سگالد نگوید بکس
 قباد است با موبد اردشمر
 فرستمد تا زی منش ارچند
 زدینار و تاج وز هر گونه چمز ۱۵۰
 بهمش بزرگان آن انجمن
 که ما بی نمازید ویزدان پرست
 وز آنمس می خاکرا نسمرید
 چورفتی یکایک برو بر شمار
 بهامد گرازان سوی خوشنواز ۱۵۵
 همانگاه برداشت بند از قباد
 کسما که بودند از ایران اسمر
 کجا یافت از خاک دعوت نبرد
 هر آن چه پراگنده بد در سها
 بدست یکی مرد پاکمز رای ۱۶۰

باز گشتن قباد به ایران زممن

چو لشکر بدیدند روی قباد
 همان موبد موبدان اردشمر
 بزرگان همه همه بگداشتند
 ز دیدار او انجمن گشت عباد
 اسمران که بودند بزنا و پمر
 همه دست بر آسمان داعتمد

که پور شهنشاہ را بی گزند
 م آنکہ فروہشت پردہ سرای
 ز جہون گذر کرد پمروز وشاد
 چو آگاہی آمد بایران زمین
 م از جنگ ویمکار با خوشنوار
 کہ از جنگ برگشت پمروز وشاد
 م این موید موبدان اردشہر
 بمارود واکنون ز جہون گذشت
 خرویی بر آمد از ایران کہ گوش
 بزرگان فرزانه برہاستند
 بلاش آنزمان تخت زرین نہاد
 چو آمد بشہر اندرون سوفرای
 پذیرہ شدنرا بہاراست شاہ
 بلاش آنزمان دید روی قباد
 مراورا سبک شاہ در برگرفت
 زراہ اندر ایوان شاد آمدند
 بفرمود تا خون بہاراستند
 ہمی بود جشنی نہ بر آرزوی
 ہمہ جامہ گوسوفرارا ستود
 مہانرا ہمہ چشم بر سوفرای
 ہمہ شہر ایران بدو گشتہ باز
 بدان پهلوان دل ہمی شاد کرد
 ببند سوفرای از جہان بی مال
 نبودی جز آن چہزکوخواستی
 چو فرمان او در جہان گشت فاش
 بدیدند با ہر کہ بود ارچند
 ۱۶۵ سہمید باسپ اندر آورد پای
 ابا موبدان موید وکمقباد
 از آن نمکپی مہنر بافرین
 زرای چنان مرد نمرنگ ساز
 کشادہ شد از بند پای قباد
 ۱۷۰ کسہرا کہ بردند از ایران اسہر
 وز ایران سہاہست بر آب ودشت
 توگفتی ہمی کر شود از خروش
 پذیرہ شدنرا بہاراستند
 کہ با پهلوان بر نشمید قباد
 ۱۷۵ بزرگان برفتند بکسر زجای
 ہمی رفت با آن کہ بودش سہاہ
 رهاگشتہ از بند پمروز وشاد
 زہمتال وچہن دست بر سر گرفت
 خلمدہ دل وکمنہ خواہ آمدند
 ۱۸۰ می ورود ورامشگران خواستند
 زتہار پمروز آزادہ سوی
 بمرط ہمی رزم توران سرود
 ازوگشتہ عباد وبدو تازہ رای
 کسہرا کہ بد کمنہ خوشنوار
 روانرا از اندیشہ آزاد کرد
 ۱۸۵ ہمی رفت ازین گونہ تا چار سال
 جہانرا برای خود آراستی
 بچری ہمردخت گاہ از بلاش

<p>بدانرا زنیگان ندانی همی زکزی واز بهنمیزی کنی^{۱۴۰} بدین پادشاهی تواناترسست نهارست گفتن که ایدر مباحش که بی کوشش ودرد و نغزین بود</p>	<p>بدوگفت شاهی نرانی همی همی پادشاهی بمیزی کنی قباد از تودر کار داناترسست مایوان خویش اندر آمد بلاش همی گفت بهرنج تخت این بود</p>
---	---



پادشاهی قباد پیروز

چهل سال بود



بر تخت نشستن قباد و اندرز کردن با مهران

چو بر تخت بنشست فرزخ قباد
سوی طمسفون شد ز شهر صمظر
چو بر تخت پیروزه بنشست گفت
شمارا سوی من کشادست راه
بزرگ آن کسی کو بگفتار راست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون
نهد تخت خشنودی اندر جهان
دل خویش اگر دور داری ز کمن
هر آنکه که شد پادشا کز گوئی
مخرا ببايد شد منم نخست
چو داننده مردم بود آزر
هر آنکه که دانا بود پر شتاب
چنان م که یابد دل لشکری
توانگر کجا محنت باشد بچمز
چو درویش نادان کند برتری
چو عیب تن خویش داند کسی
ستون خرد بردباری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای
گر آزاده داری تنم را رنج

کلاه بزرگی بسر بر نهاد
که گردنکشانش بدان بود نخر
که از من مدارید چمزی نهفت
بروز سفید و شبان سماه
ز پلایا بیمار است و کزنی نخواست
سر راستان خواندش رهمن
بمابد بداد آفرین مهران
مهران و کهانت کنند آفرین
رکزی شود زود پیمگار جوی
چو دانا بود پاسخ آرد درست
همی دانش او نماید بمر
چه دانش مرورا چه در شوره آب
همی در نکوهش کند کهتری
فرورمیه تر شد زدرویش نهز
بدیوانگی ماند این داوری
ز همب کسان بر نگوید بسی
چو تمزی کنی تن بخواری بود
توانگر شوی یکدل و پاکرای
تن مرد بی آرز بهتر ز گنج

- ۲۰ همردش تن نام هرگز نمرد
جهان جهانرا بید مسومید
زیرجد بتاجش برافشاندند
زشاهی ورا بهیره بد اندکی
قباد اندر ایران نبد گدخدای
۲۵ کسی را بر شاه ننشاندی
جهان پرزدستوری سوفرای
نه موید بد او را نه فرمان نه رای

بدگمان کردن ایرانمان قباد را از سوفرای وکشتن او سوفرای را

- چنین بود تا بهست و یکساله گشت
بمآمد بر تاجور سوفرای
سپهد خود ولشکرش ساز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش
۳۰ همه یارس او را شده چون رهی
بر آن بد که من شاه بنشاندم
گراز من کسی زشت گوید بدوی
همی باز جستی زهر کشوری
چو آگاه آمد سوی کیمقباد
همی گفت هرکس که جز نام شاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای
هر آنکس که بد رازدار قباد
که از پادشاهی بنام پسند
ز گنج تو آگنده تر گنج او
۳۵ همه یارس چون بنده او شدند
بجم اندرون باده چون لاله گشت
بدستوری باز گشتن بجای
بزد کوس و آهنک شمراز کرد
زهر کرم برداشته بهر خویش
۳۰ همه بود جز تاج شاهنشاهی
بشاهی برو آفرین خواندم
ورا سرد گوید براند زروی
زهر نامداری وهر مهتری
۳۵ ز شمراز واز کار بمداد و داد
ندارد از ایران نه گنج وسمه
جهان شد همه بنده سوفرای
برو این مخدما همی کرد یاد
چرا کردی ای شهریار بلند
۳۰ بباید گسست از جهان ریخ او
بزرگان پرستنده او شدند

زگفتار بد شد دل که مقباد
همی گفت اگر من فرستم سماه
چند دشمنی کرده باشم بگنج
کند هر کسی یاد کردار اوی
ندارم در ایران همی رزمنخواه
بدوگفت فرزانه مندیش ازین
ترا بندگاند و سالار هست
چو شاپور رازی بهماید زجای
شمد این سخن شاه و نمر و گرفت
همانکه جهان دیده کمقباد
بنزدیک شاپور رازی شود
م اندر زمان بر نشاند و را
دواسمه فرستاده آمد ببری
چو دیدش بمرسد سالار بار
بمآمد بشاپور رازی سومرد
چو برخواند آن نامه کمقباد
که بر سوفا دشمن اندر جهان
چو بشنید فرمانبرار را بخواند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه
چو دیدش جهاندار بنواختش
بدوگفت ازین تاج بی بهره ام
همه سوفا را است بهر از می
ازین داد و بمداد در گردن
بایران برادر بدی کدخدای
بدوگفت شاپور کای شهریار

زرنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
سراو بگردد شود رزمنخواه
ازو دید بلید بسی درد و رنج
نهانی ندانند بازار اوی ۴۰
کز ایدر شود پیمش او با سماه
که او شهر بازی شود بافرین ۵
که ساینده با چرخ گردنده دست
بدزد دل بدکنش سوفا ۶
هنرها بشست از دل آهو گرفت ۵۰
بفرمود تا بر نشمند چو باد
بر آواز بچمر بازی شود
زری سوی درگاه خواند و را
چو باد خزانی بفرمان کی
وزو بستند آن نامه شهریار ۵۰
سوار سرافراز را پیمش برد
بخدمت شاپور مهرگ نژاد
نمودی جز او آشکار و نهان
سوی طمسفون تمز لشکر براند
م اندر زمان برکشادند راه ۴۰
بر تخت پمروزه بنشاختش
بمهموده اندر جهان شهره ام
همی نام بمم زشامنشی
بفرجام روزی بمیهد نم
به استی زبمدادگر سوفا ۵۰
دل ترا بدین کار رنجه مدار

یکی نامه باید نوشتن درشت
 بگوئی که از تاج شاهنشاهی
 توئی بازخواه و منم با گناده
 فرستادم اینک یکی پهلوان
 چو نامه برین گونه باشد بدوی
 بماف که برم زند نیز چشم
 نویسنده نامه را خواندند
 بگفت آن سخنها که با شاه گفت
 چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
 گزین کرد هرکس که بد نامدار
 خود و نامداران پرخا بجوی
 چو آگاه شد زان سخن سو فرای
 پذیره شدش با سماه گران
 رسیدند پس یک بدیگر فرار
 چو بنشست شاپور با سو فرای
 بدوداد پس نامه شهریار
 چو بر خواند آن نامه را پهلوان
 چو او نامه بر خواند شاپور گفت
 ترا بند فرمود شاه جهان
 بر آنسان که بر خواندی نامه را
 چمن داد پاسخ بدو پهلوان
 از آن رنج و سختی که بردم ز شاه
 بردی رهاندم او را ز بند
 مرا دستها بود نزدیک شاه
 نرایدون که بندست یادش من

ترا فر و نام و نژادست پشت
 مرا بهره زنجست و گنج تهی
 نخوام که خوانی مرا نمز شاه
 ز کردار تو چند باشم نوان
 چو من باشم و لشکری جنگجوی
 نگویم سخن یمش او جز بچشم
 بنزدیک شاپور بنشانند
 شد آن کلک بچنده با باد جفت
 بموارد شاپور لشکر براه
 پراگنده از لشکر شهریار
 سوی شهر سمراز بنهاد روی
 همانکه بموارد لشکر زجای
 گزیده سواران و جوشنوران
 فرود آمدند آن دو گردنفرار
 فراوان زدند از بد و نمک رای
 سخن رفت هرگونه دغخوار و خوار
 بهز مرد و شد تنگ و نیره روان
 که اکبرن سخنرا نباید نهفت
 فراوان بداند یمش مهان
 تودانی شهنشاه خودکامه را
 که داند مرا شهریار جهان
 که رفتم بزابلستان با سماه
 هماندم که آید برویش گزند
 همان نزد گردان ایران سماه
 ترا رنجه کردن بمرخاش من

نخوام زمان از تو یاهر ببند
 زیزدان واز لشکرش نیست شرم
 بدانکه کجا شاه در بند بود
 که دستم نبیند مگر دست تمغ
 مگر سردم یا سر خوشنواز
 کنون بند فرمود بندم سزاست
 زفرمان او هیچ گونه مگرد
 چو بشنید شایور یایش ببست
 بیمارردش از یارس یمش قباد
 بفرمود کورا بزندان برند
 زعمر از فرمود تا هرچه بود
 بهارند یکسر سوی طمسفون
 چویک هفتنه بگذشت هرگونه رای
 چمن گفت پس شاه را رهفون
 همان لشکر وزیردستان ما
 گراواندر ایران هماند درست
 بداندیش شاه جهان کشته به
 چو بشنید مهتر زموید سخن
 بفرمود پس تاش بجان کنند

ندارد مرا بند او مسقند
 که من چند پالوده ام خون گرم
 بهزدان مرا سخت سویند بود
 برزم آفتاب اندر آرم بمغ ۴۰
 بمردی زتخت اندر آرم بکاز
 سخنهای نا سودمندم جزاست
 تو پمراه دان بند بر پای مرد
 بزد نای روئمن و خود برنشست
 قباد از گذشته نکرد ایچ یاد ۱۰۰
 بنزدیک ناهوتمندان برند
 زرنج وزگنج وزکشت ودرود
 سمارد بگنخور اورهفون
 همی راند با موید از سوفرای
 که یارند با او همه طمسفون ۱۰۰
 زدهقان واز درپرستان ما
 زشاهی بباید ترا دست شست
 سر بخت بدخواه برگشته به
 بدو تاخت وپمزار گشت از کهن
 برو بر دل دوده پچان کنند ۱۱۰

بند کردن ایرانیان قباد را ویرتخت نشاندن جاماسی برادرش را

چو آگاهی آمد به ایرانیان
 خرویی برآمد زایران بدرد
 بنفرین زبانهای ایرانیان
 که آن پهلتنرا سرآمد زمان
 زن و مرد وکودک همه موید کرد
 بمالود ویرخاست راز از میان

بر آشفته ایران و برخاست گرد
همی گفت هرکس که تحت قباد
سهای و شهری همه شد یکی
برفتند یکسر پلویان شاه
کسی کو بر شاه بدگوی بود
بکشتند و بردند از ایوان کشان
که کهتر برادر بد و سرفراز
وزا برگزیدند و بنشانند
باهن بمستند پای قباد
یکی پور بد سوفرازا گزین
جوی بی آزار و رزمهر نلم
سپردند بسته بدو شاه را
که آن مهران کمنه سو فرای
بی آزار و رزمهر یزدان پرست
پرستش همی کرد پمش قباد
جهاندار ازو ماند اندر شکفت
همی کرد پیوزش که بدخواه من
گرایدون که یام رهائی زیند
زدل پاک بردارم آزار تو
بدو گفت رزمهر کای شهریار
پدر گر نکرد آنچه بایست کرد
ترا من بسان یکی بنده ام
چو گوئی بسو گند پمان کم

همی هرکسی کرد ساز نبرد
اگر سوفرا شد بایران مباد ۱۱۵
نبردند نلم قباد اندکی
ز بدگوی پر درد و فریاد خواه
بر اندیشه بد بلا جوی بود
ز جام اسپ جستند از آنس نشان
قبادش همی پروریدی بناز ۱۲۰
بشاهی برو آفرین خواندند
رفت و فرزادش نکردند یاد
خردمند و یاکمزه و بافرین
که از نلم او بد پدر شاد کلم
بدانگونه بد رای بدخواه را ۱۲۵
بخواهد بدرد از جهان کدخدای
نسودی ببند با جهاندار دست
وز آن کمن نکرد هیچ بر شاه یاد
وزو بخشش مردی برگرفت
پر آشوب کرد اختر و ماه من ۱۳۰
ترا باشم از هر بدی سودمند
کم چشم روشن بدیدار تو
روانرا بدین باره زنجیه مدار
زمرگش پسرگم و تمار خورد
بمیش تواندر پرستنده ام ۱۳۵
که هرگز وفای ترا نشکم

گر بختن قباد ویناه گرفتن نزد همتالمان

ازو ایمنی یافت جان قباد
 از آنمیس بروراز بکشاد وگفت
 کشادست بر پیخ تن راز من
 بخوانم همان وکشائیم راز
 اگر بند برداری از پای من
 چو بشنید رزمهر پاکمزه رای
 شب تیره از شهر بمرون شدند
 سوی مرز همتال کردند روی
 برین گونه سرگشته این هفت مرد
 رسمدند پویان بمهرمایه ده
 بدان خان دهقان فرود آمدند
 یکی دختری داشت دهقان چوماه
 جهانبجوی چون روی دختر بدید
 همانکه بمآمد برزمهرگفت
 بروراز من یمش دهقان بگوی
 بشد تمز ورازش بدهقان بگفت
 یکی پاک انباش آرم بجای
 گراممایه دهقان برزمهرگفت
 اگر هست شایسته فرمان تراست
 بمآمد خردمند نزد قباد
 پسندیدی ویا گهان دیدی اش
 قباد آن پیرووی را یمش خواند
 ایا او یک انگشتی بود ویس

زگفتار آن پر خرد گشت شاد
 که اندیشه از تو بخوام نهفت
 جزین نشود یکتن آواز من
 اگر مان بدان مردم آید نماز ۱۳۰
 چنان دان که برخورداری از رای من
 سبک بندرا برگرفتش ز پای
 زدیدار دشمن بهامون شدند
 از اندیشگان خسته وراه جوی
 باهواز رفتند تازان چوگرد ۱۳۵
 بده در یکی نامبردار مه
 بمودند ویکباره دم بر زدند
 زمشک سمه بر سرش بر کلاه
 زمغز جوان شد خرد ناپدید
 که با تو سخن دارم اندر نهفت ۱۴۰
 مگر جفت من گردد این ماه روی
 که گر دختر خوبرا نیست جفت
 که گردی باهواز بر کدخدای
 که این دختر خوبرا نیست جفت
 مرین را بدان ده که او را هواست ۱۴۵
 چمن گفت کهن ماه جفت تو باد
 بر آنسان که دیدی پسندیدی اش
 بزبانوی کنداورش بر نشاند
 که ارز نگمش ندانست کس

بدوداد وگفت این نگینرا بدار
 در آن ده بمکفته از بهر ماه
 بر شاه همتالمان شد قباد
 بگفت آنچه کردند ایرانمان
 بدوگفت شاه از بد خوشنواز
 بمیان سهارم ترا لشکری
 که گر باز یابی توگنج وکلاه
 مرا باشد آن مرز وایران ترا
 زبردستراگفت خندان قباد
 چوخواهی فرسخت بهر سهاد
 بشاه جهاندار دادش رمه
 پذیرفت شمشیر زن سی هزار
 زهمتالمان سوی اهواز شد

بود روز کینرا شوم خواستار
 همی بود هشتم بمآمد براه
 گذشته سخنها بروکرد یاد
 بدیرا بستند یکمک میان
 هانایدین روزن آمد نماز
 از آن هر یکی بر سران افسری
 چغانی مرا باشد وگنج وگاه
 زکرده نباشد پشمان ترا
 کزین مرز هرکس نگمیرد یاد
 چغانی که باشد که دارم نگاه
 سلیح و سواران لشکر همه
 همه نامداران گرد و سوار
 سراسر جهان زویر آواز شد

باز گشتن قباد از همتال و زادن کسری نوشمین روان و بر تخت نشستن قباد

چونزدیکی خان دهقان رسد
 همه مژده بردند نزد قباد
 پسرزاد جفت تودر شب یکی
 چو بشنید در خانه شد شادکلم
 زدهقان بفرسند آنگه قباد
 بدوگفت کز آفریدون گرد
 پدرگفتم این و نما همچنمن
 زگفتار او شادتر شد قباد
 عاری بسپهد و آمد براه

همه کوی مردم پراکنده دید
 که این پور بر شاه فرخنده باد
 که از ماه پمدا نمود اندکی
 همانگاه کسروش کردند نام
 که ای نمکبخت از که داری نژاد
 که از تخم خنک شاهی بمرد
 که با آفریدون کنم آفرین
 زروزی که تاج کنی بر نهاد
 نشسته برو اندرون جفت شاه

به‌آورد لشکر سوی طمسفون
 بایران همه سالخورده ردان
 که این کار گردد هما بر دراز
 زرم و زچمن لشکر آید کنون
 ببايد خرامند پیمش قباد
 به‌ماز به جاماسپ ده ساله‌ها
 مگر ما ز تازاج و خون ریختن
 برفتند یکسر بر کمقباد
 گراز تو دل مردمان خسته شد
 کنون کامران شو بر آئینت هواس
 پیماده همه پیمش او در دوان
 گناه بزرگان بجشمه شاه
 بجشود جاماسمرا همچمین
 به‌آمد بخت کئی بر نصبت
 همه کار آن پادشاهی خویش
 و را گشت آن شاهی آراسته
 برین گونه تا گشت کسری بزرگ
 بفرهنگمان داد فرزند را
 همه کار ایران و توران بساخت
 و ز آن‌مس به‌آورد لشکر بروم
 می کرد از آن بوم و بر خارسان
 یکی هندیا یکی فارغمن
 نهاد اندر آن مرز آتشکده
 مداین پی افگند جای کمان
 زاهواز تا پارس یک خارسان

دل از درد ایرانمان پر زخون
 نشستند با نامور بخردان
 ممان دو شاه آن دو گردن‌فراز
 بپرزند ازین مرز به‌سماز خون ۱۰۰
 مگر کان همدها نگمرد به‌ماد
 که با دژ همتا کند زاله‌ها
 به‌مکسو گریزه و آویختن
 بگفتند کای شاه خسرو نژاد
 به‌خونی درون دیده‌ها شسته شد ۱۰۰
 که شاه جهان بر جهان پادشاست
 برفتند بر خاک و تیره روان
 زخون ریختن کرد پیوزش پناه
 بزرگان برو خواندند آفرین
 و را گشت جاماسپ مهتر پرست ۱۰۰
 بر زمهر بسپرد و بنشانند پیمش
 جهان گشت پر داد و بر خواسته
 یکی کودکی شد دل‌مهر و سترگ
 چنان تازه شاخ برومند را
 بگردون کلاه می بر فراخت ۲۰۰
 شد آن باره او را چو یک مهره موم
 از خواست زنه‌ار دو خارسان
 به‌ماموخت شان زند و نهاد دین
 بزرگی و نوروز و جشن سده
 پراگند به‌سماز سود و زیان ۲۰۰
 بکرد و به‌آورد به‌مارسان

اران خواند ان شارسنرا قباد که تازی کنون نلم حلوان نهاد
کشادند هر جای رودی پر آب زمون شد همه جای آرام و خواب

پندیرفتن قباد دین مزدک

بمآمد یکی مرد مزدک بنام
گرا بمایه مردی ودانش فروش
بنزد شهنشاه دستور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
رزوی هوا ابر شد ناپدید
مهان جهان بر در کمقباد
بدیشان چنین گفت مزدک که شه
دوان خود بمآمد بر شهریار
من اکنون سخن پرسم از تویکی
قباد سراینده گفتش بگوی
بدو گفت آنکس که مارش گزید
یکی دیگری را بود پای زهر
سزای چنین مردگونی که چمست
چنمن داد پاسخ ورا شهریار
بخون گزیده بمایدش کشت
چو بشنمد برخاست از پمش شاه
بدیشان چنمن گفت کز شهریار
بباشمد تا بماداد پگاه
برفتند و شبگمیر باز آمدند
چو مزدک زدور این گوانرا بدید
چنمن گفت کای شاه پمروزگر

سخن گوی ویا دانش وزای وکلم
قباد دلاور بدو داد گوش ۲۱
نگهدار آن گنج وگنجور گشت
میان مهان و میان کههان
بایران کسی بزنی ویا ران ندید
همی هرگز از آب و نان کرد یاد
نماید شمارا بمآمد راه ۲۱۰
چنمن گفت کای شاه پرهیزگار
گرایدرون که پاسخ دهی اندکی
بمن تازه کن از سخن آب روی
همی از تنش جان بخواهد برید
گزیده نمابد ز تریاک بهر ۲۲۰
که تریاک دارد در مسنگ بهست
که خونمست این مرد تریاکدار
بدرگاه چون خصمش آرد بهشت
بمآمد بنزدیک فریاد خواه
سخن کردم از هر دری خواستار ۲۲۰
نماید شمارا سوی داد راه
سخن در دل ویرگداز آمدند
زدرگه سوی شاه ایران دوید
سخنگوی و بمدار ویا زور وفر

سخن گفتم و یا محش دادید
 گزایدون که دستور باهی کنون
 بدو گفت برگوی و لبرآ مبدد
 چنین گفت کای نامور شهریار
 بیهارگی جان بدانی سهرد
 مکافات آن کس که نان داشت او
 چه باشد بگوید مرا پادشا
 چنین داد پاسخ که مسکین تنش
 چو بشنهد مزدک ز من بوسه داد
 بدرگاه او شد بانبوه گفت
 شوید همه بهره زو برگرید
 بتاراج داد آنکه بودش بشهر
 دویدند هرکس که بدگرسنه
 چه انبار شهری چه آن قباد
 چو دیدند رفتند کار آگهان
 که تاراج کردند انبار شاه
 قباد آن سخنگوی را پیمش خواند
 چنین داد پاسخ انوشه بدی
 سخن هرچه بشنیدم از شهریار
 بشاد جهان گفتم از مار و زهر
 بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
 که گر مار کشته بمرد بزهر
 اگر خون این مرد تریاکدار
 چو شد گرسنه نان بود پای زهر
 اگر دادگر باهی ای شهریار

بهاسخ در بسته بکشاده ۲۳۰
 بگوید سخن پیمش ای رفزون
 که گفتار باشد مرا سودمند
 کس مرا ببندی ببند استوار
 خورش باز گمرد ازوتا بمرد
 مرین بسته را خوار بگذاشت او ۲۳۵
 گر این مرد دانا بد و یار سا
 که ناکرده خونست در گردش
 خرامان بیامد ز پیمش قباد
 که جانی که گندم بود در نهفت
 بهاگر بگمزد ده بسوزید ۲۴۰
 بدان تا یکلیک بمابند بهر
 بتاراج دادند گندم همه
 بمکدانه گندم نبودند شاد
 بنزدیک بمدار شاه جهان
 همزدک همی باز گردد گناه ۲۴۵
 ز تاراج انبار چندی براند
 خرد را بگفتار توشه بدی
 بگفتم بایرانمان خوار خوار
 وز آنکس که تریاک دارد بشهر
 ز تریاک دار و ز تریاک خواه ۲۵۰
 نمابد از آن مرد ز تریاک بهر
 بریزد کسی نهست با او شمار
 بسمری نخواهد ز تریاک بهر
 در انمار گندم نماید بکار

شکم گرسنه چند مردم ببرد
 زگفتار او تنگدل شد قباد
 وز آنمیس بهرسمد ویاخ شنمید
 زچیزی که گفتند یمنجبران
 زگفتار مزدک هی کز گشت
 برو انجمن شد فراوان سیاه
 هی گفت هرکو توانگر بود
 نباید که باشد کسی بر فزود
 جهان راست باید که باشد بچمز
 زن و خانه و چیز بخشدنمست
 من اینرا کم راست با دین پاک
 هر آنکس که او جز برین دین بود
 هی گشت درویش با او یکی
 ازین بستندی چمز ودادی بدان
 چو بشنید در دین او شد قباد
 ورا رام بنشانند بر دست راست
 بر او شد آنکس که درویش بود
 بگرد جهان تازه شد دین اوی
 توانگر هی سر زنیکی بکاشت

که انبار آسوده جانش ببرد ۲۵۵
 بشد تمز مغزنی زگفتار داد
 دل و جان او پیر زگفتار دید
 همان دادگر موبدان و سران
 همهها زاندازه اندر گذشت
 بسی کس ببهراهی آمد ز راه ۲۶۰
 تھی دست با او برابر بود
 توانگر بود تار و درویش بود
 فزونی حرامست و ناخوب نمز
 تھی دست کس با توانگر یکمست
 شود ویژه پمدا بلند از مفاک ۲۶۵
 از ایزد بر آن راه نفرین بود
 اگر پیر بودند اگر کودکی
 فروماندند اندر آن بخردان
 زگمتی بگفتار او بود شاد
 ندانست لشکر که موبد کجاست ۲۷۰
 وگر نانش از کوشش خویش بود
 نهارست جستن کسی کمن اوی
 سهردی بدرویش چیزی که داشت

آویختن کسری مزدکرا و کشتن او را

چنان بد که یکروز مزدک پگاه
 چنین گفت کز دین پرستان ما
 فراوان زگمتی سران بر درند
 زمزدک شنید این همهها قباد

زخانه بهامد بنزدیک شاه
 م از پاکدل زبردستان ما ۲۷۵
 فرود آورم شان اگر بگذرند
 سالار فرمود تا بار داد

چمن گفت مزدك بمرمايه شاه
 همانا نگنهد در پمش شاه
 بفرمود تا تحت بمرون برسد
 بدشت آمد از مزدكي سه هزار
 چمن گفت مزدك بشاه زمين
 چنان دان كه كسرى نه بردين ماست
 يكي دست خطش ببايد ستد
 بميهد از راستي پنج چمرز
 كجا رشك و كمنست و ختم و نماز
 توگر چمره باي برين پنج ديور
 ازين پنج مارا زن و خواستست
 زن و خواسته بايد اندر ممان
 بدين دو بود رشك و آز و نماز
 همي ديور پيچد سر بخردان
 چواين گفته بد دست كسرى گرفت
 ازو نامور دست بستد بختم
 مزدك چمن گفت خندان قباد
 چمن گفت مزدك كه اوراه راست
 م آنكه زكسرى بموسمد شاه
 بدو گفت كسرى چو باه زمان
 چوپمدا شود كزى و كاستي
 بدو گفت مزدك زمان چند روز
 ورا گفت كسرى زمان پنج ماه
 بدين بر نهادند و گشتند باز
 فرستاد كسرى بهر جاى كس

كه اين جاى تنگست و چندان سياه
 بهامون خرامد كند شان نگاه
 زايوان شاهی بهامون برسد ۲۸۰
 برفتند شادان بر شهر يار
 كه اى برتر از دانش و آفرين
 زدين بر كشمدين ورا كى رواست
 كه سر باز گرداند از راه بد
 كه دانا برين پنج نفزود نمرز ۲۸۵
 به پنجم كه گردد برو چمره آز
 پديد آيدت راه گمهان خديو
 كه دين بهى در جهان كاستست
 چودين بهى را نخواي زبان
 كه با ختم و كمن اندر آيد برار ۲۹۰
 ببايد نهاد اين دو اندر ممان
 بدو مانده بد شاه ايران شكفت
 بتندي زمزدك بتابهد چشم
 كه از كمن كسرى چه داري بباد
 نهاني ندارد نه بردين ماست ۲۹۵
 كه ازدين به بگذرى نمست راه
 بگوهر كه كزست يكسر گمان
 درفشان شود پمش تو راستي
 همي خواهي از شاد گمى فرورز
 ششم ز ماه باز گوهر بشاه ۳۰۰
 بايوان شد آن شاه گردنفرار
 كه داننده ديد و فرودارس

کس آمد سوی خزه اردشهر
 وز اصغر مهر آدری پارسی
 نشستند دانش پزوهان بزم
 بکسری سپردند یکسر سخن
 چو بشنید کسری بنزد قباد
 که اکنون فراز آمد آن روزگار
 گرایدون که اورا بود راستی
 یدیم من این پاک دین ورا
 چو راه فریدون شود نادرست
 سخن گفتن مزدک آید بجای
 ورایدون که او کژی گوید همی
 تو بمزار گرد از ره ودین اوی
 ۳۱۰ من ده وی وآنکه در دین اوست
 گوا کرد رزمهر و خزادرا
 وز آنجایکه شد بایوان خویش
 چو شبگیر خورشید بمود تاج
 همی راند فرزندان شاه جهان
 برابر به ایوان شاه آمدند
 دلارای موبد سوی که مقباد
 چنین گفت موبد بزمش گروه
 یکی دین نوساختی در جهان
 چو داند پسرکش که باشد پدر
 چو مردم برابر بود در جهان
 که باشد که جوید در کهتری
 که باشد مرا و ترا کارگر

که آید بدرگاه هرمزد پیر
 بمآمد بدرگاه با یاری
 سخن رفت هرگونه بر بزم و کم
 ۳۰۵ خردمند دانندگان کهن
 بمآمد زمزدک همی کرد یاد
 که دین بهی را کم خواستار
 شود دین زردشت در کاستی
 زجان برگزیم گزین ورا
 ۳۱۰ نباید بگمتی همی زند راست
 نباید بگمتی جزو رهنمای
 ره پاک یزدان نجوید همی
 بنه دور ناختم آهن اوی
 ۳۱۵ مبادا یکمرا ازین مغز ویوست
 فراهمین و بنمدوی و بهزادرا
 نگه داشت آن راست پیمان خویش
 زمین شد بکردار دریای عاج
 سخن گوی با موبدان و مهان
 ۳۲۰ سخن گوی و جوینده راه آمدند
 بمآمد سخنرا در اندر کشاد
 مزدک که ای مرد دانش پزوه
 نهادی زن و خواسته در میان
 پدر هجمن چون شناسد پسر
 نباشند یمندا کهان و مهان
 ۳۲۵ چگونه توان ساختن مهتری
 چو مردم جدا ماند از به بتر

کسی کو مرد جای و چه زش کراست
جهان زین سخن پاک ویران شود
مه کند خدایند و مزدور کمست
زدین آوران این سخن کس نکفت
همی مردمانرا بدوزخ بری
چو بشنمد گفتار موجد قباد
گرامیایه کسری ورا یار گشت
پر آواز گشت انجمن سر بسر
همی دارد او دین یزدان تماه
از آن دین جهاندار بهزار گشت
بکسری سهردش همانگاه شاه
بر آن راه بد نامور سه هزار
که با این سخن هر چه خواهی بکن
بدرگاه کسری یکی باغ بود
همی گرد بر گرد آن کنده کرد
بکشند شان م بسان درخت
همزدک چمن گفت کسری که رو
که تخی که کشتی بدین روزگار
درختان بهمنی که آن کس ندید
بشد مزدک و باغ بکشاد در
همانکه که دید از تنش رفت هوش
یکی دار فرمود کسری بلند
نگون بخترا زنده بر دار کرد
وز آهس بکشتش بباران تهر
شنمدم دگر گونه از بخردی

چو عد شاه با کارگر هر دو راست
نماید که این بد بایران شود
مه گنج دارند گنجور کمست
تو دیوانگی داعتی در نهفت
همی کار بدرا ببد نشمری
بر آغفت و اندر سخن داد داد
دل مرد بی دین پر آزار گشت
که مزدک مبادا بر تاجور
مبادا بدین نامور بازگاه
ز کرده سرش پر ز تهار گشت
ابا هر که او داعت آن دین و راه
بفرزند گفت آنزمان شهروار
وزین پس مزدک مگردان سخن
که دیوار او برتر از راغ بود
مهرین مردمانرا پراکنده کرد
زیر پای و سر زیر آکنده گشت
بنزدیک باغ گرامیایه شو
ترا داد ای نامشموار بار
نه از کار داناان بهمنی شنمد
که بهمد مگر بر چمن بارور
بر آمد بناگاه ازو یک خروش
فرو هفتنه از دار پیمان کند
سر مرد بهمدین نکونسار کرد
توگر با همی راه مزدک مگر
جهان دیدم پهر گشته ردی

که این مزدک از شاه دخترش خواست
بفرمود تا قمر بگذاختند
بزرگان شدند این ار خواسته
همی بود با شرم چندی قباد
بدرویش بخشید بسمار چمز
زکسری چنان شاد شد شهریار
کز آنمیس مه رای با اوردی

همان شاهی وتاج وافرش خواست
نگونسار در قمرش انداختند
زن وزاده وگنج آراسته ۳۰۰
زنفرین مزدک همی کرد یاد
بر آتشگده خلعت افکند نیز
که شاخش همی گوهر آورد بار
مخن هر چه گفتی پدر بشندی

ولی عهد کردن قباد کسری را و پسرگان

نلم نوشمن روان دادن اورا

ز شاهمیش چون سال بگذشت چل
یکی نامه بنوشت پس بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر
بباشد همی بی گمان هر چه گفت
سر پادشاهمشراکس ندید
هر آنکس که بمنهد خط قباد
بکسری سهردم سزاوار تخت
که یزدان از آن پور خشنود باد
بدین مهر جستم از موبدان
زگفتار او هیچ مهورا گنمد
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
بهشتاد شد سالمان قباد
بگمتی در از مرگ خشنود کهست
ماند وجهان مردری ماند اروی
زگرد آوریدن که یابد بی

عم روز مرگ اندر آمد بدل ۳۰۰
بدان خط شایسته دلمذیر
که او داد دین و خرد م هنر
چه بر آشکارا چه اندر نهفت
نشد خوار هرکس که اورا گزید
بجز یند دانا مگمربد یاد ۳۰۰
پس از مرگ ما او بود نمکجنت
دل بدسگالش پراز دود باد
چه از زبردستان و فرخ ردان
ازوشاد باشمد و گنج آگنمد
بر موبد رام برزین نهاد ۳۰۰
نبد روز پمیری م از مرگ شاد
که فرجام کارش که داند که چیست
شد آن رنج و آسانی و رنگ و بوی
که می رفت باید بدست تی

تنشرا بدیبا بیماراستند
 یکی دجه کردند شاهنشاهی
 نهادند بر تخت زر شاه را
 از آنوس ندیدند چهر قباد
 چه باقی توایمن زگردون پهر
 چوموید بهرداخت از سوگ شاه
 بایران بزرگان با مویدان
 بر آن انجمن نامه برخواندند
 همدون بآئمن فرخ پدر
 چوکسری نشست از برگاه نو
 بشاهی بروخواندند آفرین
 جهان تازه گشت از سر تاج اوی
 از آن تخت رخصده شادان شدند
 که این شاه برگاه جاوید باد
 زبس خوبی و داد و آئمن اوی
 ورا نام کردند نوشمن روان
 بسر شد کنون نامه کمعباد

گل و مشک و کافور وی خواستند ۳۰۰
 یکی تخت زرین و تاج مهی
 بمستند تا جاودان راه را
 بگیتی گذر کرد گفتی چو باد
 که فرجام انجامدت ناگزیر
 نهاد آن کئی نامه بر یمشگاه ۳۰۰
 بگرد آمد و نامور بخردان
 ولی عهد را شاد بنشانند
 ابا جاه و آب و یا زیب و فر
 همی خواندندی ورا شاه نو
 بفرمان او شد زمان و زممن ۳۰۰
 ابا گرگی ممش آب خوردی بجوی
 همه کس برو آفرین خواندند
 فرش برتر از فر چشمه باد
 و ز آن نامور دانش و دین اوی
 که چهرش جوان بود دولت جوان ۳۰۰
 زکسری برم زین سمس نام و یاد

از پمیری نالمدن سراینده

الا ای دلارای سر و بلند
 بدان شادمانی و آن فر و زیب
 چنین گفت پرسنده را سروین
 چنین سست گشم ز نهروی همت
 دم ازدها دارد و چنگ مهر
 م آواز رع دست و م زور گرگی

چه بودت که گشتی چنین مسعد
 چرا بد دل روشنست پر نهمب
 که شادان بدم تا نگشتم کهن
 بمرهمز و یا او مسار اوچ دست ۳۰۰
 بخاید کسمرا که آید بزیر
 بملک دست رنج و بملک دست مرگی

ز سرودلارای چنبر کند
گل ارغوانرا کند زعفران
شود بسته بند پای نوند
مرا دز خوشاب سستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دزم
دل شاد وی عم پراز درد گشت
بدانگه که مردم بود سمر شیر
چل وهشت شد عهد نوشمن روان
سراجم جوی از همه کار خویش

سمن برگرا رنگ عنبر کند
پس از زعفران رنجهای گران
وزو خوار گردد تن ارچند ۳۰۰
همان سرو آزاد پستی گرفت
همی گمرد از سستی وزنج نه
چنمین روز ما ناجوامرد گشت
شتلب آورد مرگ و خوانندش پیر
توبر شصت رفتی نمائی جوان ۳۰۵
بتیهار بمهی مکن دلت ریش



پادشاهی کسی نوشین روان

چهل و هشت سال بود



اندرز کردن نوشین روان سرداران ایرانرا

بسر بر نهاد آن دلا فروز تاج	چو کسی نشست از بر تاج عاج
چو بنشست سالار با رای زن	بزرگان گمتی شدند انجمن
زدادار نمکی دهش کرد باد	سرنامداران زبان برکشاد
دل ما پر از آفرین باد و مهر	چنین گفت کز کردگار سهر
ازو مستمندید اروشاد کلم	کز ویست نمک و بد و ننگ و بلم
از ویست فر و بد ویست زور	بفرمان او تابد از چرخ مور
نفس جز بفرمان او نشمرد	زرای و ز فرمان او نگذرد
کند در دل او باشد از داد شاد	بخت می بر هر آنکس که داد
بفرجام بد با تن خود کند	هر آنکس که اندیشه بد کند
بدین تنگی اندر مرا راه نیست	از اندیشه دل کس آگاه نیست
بخواهشگران روز فرخ نهم	ز ما هر چه خواهیم پاسخ دهم
شود بهگمان هر کس از داد شاد	اگر یادشارا بود پیمه داد
که داند که فردا چه گردد زمان	از امروز کاری بفردا ممان
چو فردا چنی گل نماید بکار	گلستان که امروز باشد ببار
زیبهای اندیش و درد و گزند	بدانگه که یابی تنت زورمند
چنانم با مرگ چون باد و برگ	پس زندگی یاد کن روز مرگ
هی رای ناتندرستی کنی	هر آنگه که در کار سستی کنی
یکی درد مندی بود بی پزشکی	چو چهره شود بر دل مرد رشک

وگر بر خرد چهره گردد هوا
دگر مرد بمکار و بسمار گوی
بکزی ترا راه تاریکتر
بکاری که تو پمشدستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ
سخن کزی گفتن زبهارگمست
چو بر خیزد از خواب شاه از نخست
خردمند و از خوردنی بی نماز
اگر شاه با داد و بخشایش است
وگر کزی آرد برای اندرون
هر آنکس که هست اندر این انجمن
بدانم و سر تا سر آگه بوید
که ما تاجداران بسی دیده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید
هر آنکس که آید بدین بازگاہ
نباشم ز دستور هداستان
بدرگاہ بر کارداران من
چو روزی بریشان ندارم تنگی
همه مردمی باید راستی
هر آنکس که باشد ز ایرانمان
بماید ز ما گنج و گفتار نرم
چو بمداد گمرد کسی ز پردست
مکافات باید بدان بد که کرد
شما دل بفرمان یزدان پاک
که اویست بر پادشا پادشا

نخواهد بدیوانگی برگوا
نماید بنزد کسش آبروی
سوی راستی راه باریکتر
بد آید که کندی و سستی کنی
نگمری ز تخت سهری فروغ
ببهارگان بر ببايد گریست
زدشمن بود ایمن و تن درست
فزونی برین درد ورنجست و آرز
جهان پر ز خوبی و آرایش است
کمستش بود خوردن و آب خون
شند این بر آورده آواز من
همه ساله با بخت همه بوید
بداد و خرد راه بگرییده ایم
بد و نمک بی او نماید پدید
ببایسته کاری نمابند راه
که بر من بپوشد چنین داستان
زلشکر نموده سواران من
نگه کرد باید بنام و بندگی
نماید بداد اندرون کاستی
بمندد بر این بازگه بر ممان
چو باشد پرستنده با رای و شرم
نباشد خردمند و ایزد پرست
نماید غم نا جوایمرد خورد
بدارید و از ما مدارید پاک
جهاندار و پمروز و فرمان روا

فروزنده تاج خورشید و ماه
 جهاندار و پیر داوران داورست
 زمان و زمین آفرید و سهر
 اگر دادگر نیز باشم ازوست
 همه کرده او بود هر چه هست
 نگهدار تاجست و تخت بلند
 شمارا دل از مهر ما بر فروخت
 همه تندرستی بفرمان اوست
 زخاشاک تا هفت چرخ بلند
 بهستی یزدان گواهی دهند
 ستایش همه زیر فرمان اوست
 چونوشمین روان این سخن برگرفت
 همه یکسر از جای برخاستند

نمایند ما را سوی داد راه
 از اندیشه هر کسی برترست ۳۰
 بهاراست جان و دل ما مهر
 چون بخشنده چمن باشم ازوست
 غم و شادمانی و بالا و پست
 ترا بر پرستش بود یارمند
 دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت ۵۰
 همه نمکونی زیر پیمان اوست
 همان آتش و آب و خاک نزنند
 روان ترا آشنائی دهند
 پرستش همه زیر پیمان اوست
 جهانی از فرمانده اندر شکفت ۵۰
 برو آفرینی نو آراستند

بخشیدن کسری پادشاه مرا بچهار بهر و تدبیر کردن خراجرا

شهنشاه دانندگانرا بخواند
 جهانرا بخشید بر چار بهر
 نخستین خراسان از آن یاد کرد
 دگر بهره زوقم بد و اصفهان
 و ز آن بهره آذر آبادگان
 و ز ارمینمه تا در اردبیل
 سوم یارس و اهواز و مرز خزر
 چهارم عراق آمد و سوم روم
 و زین مرزها هر که درویش بود

چنهای گمتی سراسر براند
 و زو نامزد کرد آباد شهر
 دل نامداران بدو شاد کرد
 نهادی بزرگان و جای مهان ۱۰
 که بخش نهادند آزادگان
 بوهود بمناد دل و بوم گیل
 ز خاور و را بود تا باختر
 چنمین پادشاهی و آباد بوم
 نمازش بزنج تن خویش بود ۱۰

بخشید آگنده گنجی برین
 ز شاهان هر آنکس که بد پیمش ازوی
 بچستند بهره ز کشت و درود
 سه یک بود تا چار یک بهر شاه
 زده یک بر آن بود که کمتر کند
 زمانه ندادش بر آن بر درنگ
 چون کسری نشست از بر تخت عاج
 شدند انجمن بخردان و ردان
 همه پادشاهی شدند انجمن
 گزینی نهادند بر یک درم
 کس مرا کجا تخم یا چار پای
 ز گنج شهنشاه برداعتی
 بنا کشته اندر نمودی سخن
 گزیت رز بارور شش درم
 رزیتون و از کوز و از مموه دار
 زده بی درم یک رسمدی بگنج
 وزین خوردنیمهای خرداد ماه
 کسی کش درم بود و دهقان نبود
 بر اندازه ارده درم تا چهار
 کسی بر کدیور نکردی ستم
 گزارنده بردی بدیوان شاه
 دبیر و پرستنده مهر و بار
 گزیت و خراج آنچه بد نلم برد
 یکی آن که بر دست گفهور بود
 دگر تا فرستد بهر کشوری

جهانی برو خواندند آفرین
 اگر کم بدش جاه اگر بپیمش ازوی
 نرسست کس پیمش ازین نابسود
 قباد آمد و ده یک آورد راه
 بکوشد که کمتر چو مهتر کند ۷۰
 بدر یا بس ایمن مشر از نهنگ
 بخشید بر جای ده یک خراج
 بزرگان و بمدار دل موبدان
 زمهرا بخشید و برزد رسن
 گزایدون که دهقان نگردد دتم ۷۰
 بهنگلم ورزش نمودی بجای
 ز کشتن زمین خوار نگذاشتی
 پراگنده شد رسمهای کهن
 بخرامستان بر همین زد رقم
 که هر مهرگان شاخ بودی ببار ۸۰
 نمودی جزین نمز تا سال ریخ
 نکردی بباژ اندرون کس نگاه
 ندیدی غم و ریخ کشت و درود
 بسالی ازو بستندی کاردار
 بسالی بسه بهره بود این درم ۸۰
 ازین باژ بهری بهره چار ماه
 نمودی بدیوان کسی بی شمار
 بسه روزنامه موبد سمرد
 نگهبان آن نامه دستور بود
 بهر کار داری و هر مهتری ۹۰

سدیگر که نزدیک موبد برسد
 بفرمان او بود کاری که بود
 پراگنده کار آکهان در جهان
 همه روی گمتی پراز داد کرد
 بختند بر دشت خرد و بزرگی
 گزیت سر و پاها بشمرد
 ز باز و خراج و زکشت و درود
 که تا نمک وید زو نماند نهان
 بهر جای ویران آباد کرد
 بایشور آمد همی ممش و گرگی ۱۰

نامه نوشتن نوشمن روان بکارداران خویش

یکی نامه فرمود بر پهلوی
 نخستین سر نامه گفت از مهست
 که بد روز بهرام خرداد ماه
 برومند شاخ از درخت قباد
 سوی کارداران باز و خراج
 بی اندازه از ما شمارا درود
 نخستین سخن چو کشایش کنم
 خردمند و بماندل آنرا شناس
 بداند که هست او ز ما بی نماز
 کسما کجا سرفرازی دهد
 مرا داد فرمود و خود داورست
 بیزدان روی شاه و کهنتر یکمست
 ز زرفی زمین تا بچرخ بلند
 بی مور بر خویشتن بر گواست
 فرمود ما را بجز راستی
 اگر بهر من زمین جهان فراخ
 نجستی دل من جز از داد و مهر
 کنون روی بوم زمین سر بسر
 پسند آیدت چون زمن بشنوی
 شهشاه کسرای یزدان پرست
 که یزدان بدادش همی تاج و گاه
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد
 پرستنده سلیه فر و تاج ۱۰۰
 هنر با نژاد او بود بر فرود
 جهان آفرینرا ستایش کنم
 که دارد ز دادار گمتی سیماس
 بنزدیک او آشکارست راز
 نخستین درش بی نمازی دهد ۱۰۵
 زهر برتری جاودان بر ترست
 کسما جز از بندگی کار نیست
 ز خورشید تا تهره خاک نرسد
 که ما بندگایم او یادهاست
 که دیو آورد کژی و کاستی ۱۱۰
 نبودی جز از باغ و مهدان و کاخ
 کشادن بهر کار بمدار چهر
 ز خاور بروتا در باختر

بشاهی مرا داد بیزدان پاک
 نماید که جز داد و مهر آورده
 شبانی کم اندیش و دشت بزرگ
 نباید که بر زبردستان ما
 بخشکی بخاک و یکشتی بر آب
 زبازارگانان که بر تر و خشک
 نباید که خور جز بداد و مهر
 بدین گونه رفت این نژاد و گهر
 بجز داد و خوبی نمود در جهان
 نهاد بر روی زمین را خراج
 چو این نامه آرند نزد شما
 کسی کو برین یکدم بگذرد
 بمزدان که او داد دیهم و فر
 بدین نیز بادافره کردگار
 همین رسم و این نامه بنهد پیش
 بهر چار مای یکی بهره زین
 بجائی که باشد زبان ملخ
 وگر برف و باد سمهر بلند
 همان گر نیارد بنوروز فر
 نخواهد باژ اندر آن بوم و رست
 زخم پراکنده وز مزد رنج
 زمینی که او را خداوند نمست
 مبادا که آن بوم ویران شود
 که بدخواه برگنج ننگ آورد
 که ویران بود بوم در فرزند

زخورشید رخشنده تا تهره خاک
 وگر چمن بکاری بچهر آورده ۱۱۰
 همی گوسفندی مانند زگرگ
 زدهمان واز در پرستان ما
 برخشنده روز و بهنگلم خواب
 درم دارد و در خوشاب و مشک
 بریشان بتابد زخم سهر ۱۲۰
 پسر تاج یابد همی از پدر
 یکی بود با آشکارا نهان
 درخت و گزیت از پی تحت و تاج
 که فرخنده باد او رمزد شما
 بمهداد بر یکنفس بشمرد ۱۲۵
 اگره ممانش بمرم به از
 بمابد چو تخم بد آرد بیمار
 مگردید ازین فرخ آئین و کمش
 بخوامد با داد و با آفرین
 وگر تی خورمید تابد بشخ ۱۳۰
 بدان کشفندان رساند گزند
 زخشکی بود دعت خرم دژم
 گرا بر بهارش بیماران نشست
 بجشمه کارندگانرا زگنج
 بمرد وورا خویش و پیوند نمست ۱۳۵
 که در سایه شاه ایران بود
 که چونمن بهانه بچنگ آورد
 نتابد بروسایه پسر من

ز گنج آنچه باید مدارید باز
 کس مرا که باعد بدین پایکار
 کم زنده بر دار جانی که هست
 بزرگان که شاهان پشمن بدند
 بد و نمک با کارداران بدی
 خرد را همی خمره بفریفتند
 مرا گنج دادست و دهقان سماه
 شمار جهان باز جستن بداد
 گرامیتر از جنگ بدخواه من
 سوهبد که مردم فروشد بزر
 کسی را بود ارج ازین بارگاه
 چو بمدار دل کارداران من
 پدید آید از گفت یکتی دروغ
 بمداد اگر بر مرا مهر نهست
 هر آنکس که او راه یزدان بجست
 برین بارگامش بلندی بود
 بنزدیک یزدان زنجی که کشت
 که ما بی نماز بر ازین خواسته
 چو از گوشت درویش باشد خورش
 یلنگی به از شهر یاری چمن
 کشادست بر ما در راستی
 نهانی بد و داد دادن بروی
 بنزدیک یزدان بود ناپسند
 یزدان و از ما بدانکس درود
 اگر دادگر باعی ای شهروار

که کردست یزدان از آن بهنماز
 اگر گمرد این کار دشوار خوار ۱۳۰
 اگر سرفرازست اگر زیدست
 ازین کار بر دیگر آئین بدند
 جهان یمش اسپ سواران بدی
 از افزونی گنج نشکستند
 بخوام بدینار کردن نگاه ۱۳۵
 نگه داشتن ارج مرد نژاد
 که جوید همی کشور و گاه من
 نمابد بدین بارگه بر گذر
 که با داد و مهرست و یا رسم و راه
 بدیوان موبد شوند انجمن ۱۴۰
 از آن یس نگمرد بر ما فروغ
 یلنگ و جفایمیشه مردم یکمست
 باب خرد جان تهره بشست
 بر موبدان ارچندی بود
 بمابد بهاداش خرم بهشت ۱۴۵
 که گردد بنفرین روان کاسته
 زچرمش بود بمگمان پرورش
 که نه شرم دارد نه آئین دین
 چه کوبیم خمره در کاستی
 بدان تا رسد نزد ما گفتگوی ۱۵۰
 نباشد بدین بارگه ارچند
 که از مهر و دادش بود تار و بود
 بانی بگمتی یکی یادگار

که جاوید هرکس کند آفرین بر آن عاه کاباد شد زو زمین

داستان بابک موید کسری و عرض سهاه دادش

- ۱۶۵ زشاهان که با تخت و افسر بدند
نبد دادگرتتر ز نوشمروان
نه زو پرهترتر بمردانگی
ورا مویدی بود بابک بنلم
بدو داد دیوان عرض سهاه
بیماراست جای بلند و فراخ
بگسترد فرهی برو شاهوار
زدیوان بابک برآمد خروش
که ای نامداران جنگ آزمای
خرامد یکسر بدرگاه شاه
زره دار و با گرزّه گاسار
بمآمد بدیوان بابک سهاه
چو بابک سهاه را همه بنگرید
زدیوان باسی اندر آورد پای
برین چند بگذشت گردان سیمهر
خرویی در آمد ز درگاه شاه
همه با سلج و کمان و کهند
برفتند با نمزه و خود و کبر
نگه کرد بابک بگرد سهاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد
بروز سدیگر بر آمد خروش
مبادا که از لشکر آن یک سوار
- بگنج و بلعکر توانگر بدند
که جاوید بادا روانش جوان
بخت و بدیهیم و فرزنانگی
هشموار و بمناد دل و شادکام
بفرمود تا یمش درگاه شاه
سرش برتر از تمغ درگاه کاخ
نشستند هرکس که بودش بکار
نهادند جمله با آواز گوش
سراسر باسی اندر آرید پای
بسر بر نهاده ر آهن کلاه
کسی کو درم خواهد از شهریار
هوا شد زگرد سواران سهاه
درفش و سر تاج کسری ندید
بفرمود شان باز گشتن بجای
چو خورشید تابنده بمود چهر
که ای گرزداران ایران سهاه
بدرگاه بابک شوید ار چند
همی گرد لشکر بر آمد بابر
چو پیمان نبد فر واورند شاه
همه باز گردید پمروز و شاد
که ای نامداران با فر و هوش
نه با ترک و یا حوشن کارزار

بماید بدین بارگه بگذرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند
بدانند کمن عرض آرزوم نمست
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش
بخدمت و خفتان و مغفر بخواست
بدیوان بابک خرامند شاه
فرو هشته از ترک روی زره
یکی گرز زه گاویمکر چنگ
ببازوکان و بزین بر کند
برانگیت اسپ و بمفشارد ران
عنانرا چپ و راست لختی بسود
نگه کرد بابک پسند آمدش
بدوگفت شاهانومه بدی
بماراستی روی کشور بداد
دلیری بد از بنده این گفتگوی
عنانرا یکی باز پچی براست
دگر باره کسری برانگیت اسپ
نگه کرد بابک بدو خیمه ماند
سواری هزار و یکی دو هزار
درمی فزون کرد روزی بشاه
که اسپ سر جنگویان بمار
فراوان بخدمت نوشمروان
چو برخاست بابک زدیوان شاه
بدوگفت کای شهسوار بزرگ
هه در دم راستی بود و داد

بدیوان عرض نام او بنگرد
بفر و بزرگی و تخت بلند
مخن بر محابا و با شرم نمست
زدیوان بابک شنید آن خروش ۱۰
درفش بزرگی در افراشت راست،
نهاده بسر بر ز آهن کلاه
زده بر زره بر فراوان گره
زده بر کمر چار تهر خدنگ
میانرا بزرین کمر کرده بند ۱۰۰
بگردن بر آورد گرزگران
سلج و سواری بمابک نمود
شهنشاه را فرزند آمدش
روانرا بفرهنگ توشه بدی
بدین گونه داد از تو دار بر باد ۲۰۰
سزدگر نمیمی نواز داد روی
چنان کز خردمندی تو سزاست
چپ و راست برسان آذرگشپ
جهان آفرین را فراوان بخواند
نبودی کسمرا گذر بر چهار ۳۰۰
بدیوان خروش آمد از بارگاه
سوار جهان نامور شهسوار
که دولت جوان بود و خسرو جوان
بمآمد بر نامور پمشگاه
که امروز من بنده گشتم سترگی ۴۰۰
درشتی نگمرد زمن شاه یاد

درشتی نماید که باشد درست
بدوگفت شاه ای هشموار مرد
تن خویش را گر محابا کنی
بدین ارز تو پیمش من بمش گشت
که تا در صف کارگاه نبرد
چنین داد پاسخ بهرمایه شاه
چو دست و عنان توای شهریار
بکلم تو گردد سهر بلند
بموبد چنین گفت نوشمن روان
بگیتی نماید که از شهریار
چرا باید این رنج و این آزر گنج
چو ای در نخواهی می آرمند
پر اندیشه بودم بکار جهان
که با تاج شاهی مرا دشمنست
بدل گفتم از من زهر سو سیمه
نگردد سیمه انجمن جز بگنج
اگر بد بدرویش خواهد رسد
می راندم با دل خویش راز
سوی پهلوانان و سوی ردان
نوشتم بهر کشوری نامه
که هر کس که دارند هوش و خرد
بمهدان فرستند با ساز جنگ
نباید که اندر فراز و نشیب
بگردد و بشمهر و تهر و کبان
جوان بی هنر تحت ناخوش بود

انوشه کسی کو درستی بچست
تو هرگز ز راه درستی مگرد
دل راستم را می بشکنی
دم سوی اندیشه خویش گشت ۲۱۵
چگونه بر آره ز آورد گرد
که چون تو نمهند نکمن و کلاه
بلیزان ندیدست یه مکر نگار
دلش شاد باد و قنت بی گزند
که با داد ما پهر گردد جوان ۲۲۰
همند جز از راستی یادگار
روان بستن اندر سرای سمج
بماید چرید و بماید چمد
هنرا می داشتم در نهان
همه گرد برگردم آهرمنست ۲۲۵
بخوام زهر کشوری رزخ خواه
من بهر آید از آن گنج رنج
ازین آرزو دل بماید برید
چو اندیشه پیمش خرد شد دراز
همان نزد بمدار دل بخردان ۲۳۰
بهر نامداری و خود کامه
می که تری را پسر پرورد
بجویند نزدیک ما نلم و سنگ
ندانند چنگ و عنان و رکعب
بدانند کوشم با بدگمان ۲۳۵
و گر چند فرزند آرش بود

عرض شد ز در سوی هر کشوری
چهل روز بودی عرض را درنگ
بدیوان دینار برداشتی
کنون لاجرم روی گمتی بمرد
مرا ساز لشکر ز شاهان پیمش
سخنها چو بشنهد موبد ز شاه

درم برد نزدیک هر مهتری
بهفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدین ختری روز بگذاشتی
بمازاسم تا که آرد نمرد
۲۳۰ فزونیست و م دانش و رای بپمش
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

در داد و فرهنگ نوشمن روان

چو خورشید بنمود تابنده چهر
پدید آمد آن تودهٔ شنبلمد
نشست از بر تخت نوشمن روان
خرویی بر آمد ز درگاه شاه
بماید بدرگاه نوشمن روان
جهانی بدرگاه بنهاد روی
باواز گفت آن زمان شهریار
که دارنده اویست و م رهنمای
مباشند ترسان بخت و کلاه
هر آنکس که آید بروز و شب
اگر می گسارید با انجمن
بچوگان و بردشت بچمرگاه
بجواب و بمداری و رخ و باز
مگر آرزوها همه یافتند
بدانگه شود شاد و روشن دم
مبادا که از کارداران من
بخسند کسی با دلی دردمند

در باغ بکشاد گردان سهر
دوزلی عب تمه شد نا پدید
۲۳۵ بدل شاد و خرم بدولت جوان
که هر کس که جوید سوی داد راه
بخسته دلا فرور شاه جهان
هر آنکس که بد در جهان داد جوی
که جز یاک یزدان مدارید یار
که او دست گمرد بهر دوسرای
۲۴۰ کشادست بر هر کس این بارگاه
زگفتار بسته مدارید لب
گر آهسته باشم با رای زن
بر ما شمارا کشادست راه
۲۴۵ ازین بارگه کس مدارید باز
بخسند بکتن زمن تاغنه
که رخ ستمیده بکسلم
گراز لشکر و پمشکاران من
که از درد او بر من آید گزند

سخن گرچه اندک بود در نهان
 زباز و خراج آن کجا مانده است
 نخواهند نمر از شما زر و سیم
 بر آمد زایوان یکی آفرین
 که نوشمن روان باد با فزونی
 مبادا ز تو تحت پردخت و گاه
 برفتند با شادی و ختری
 بگمتی ندیدی کسمرا دزم
 جهان شد بکردار ختم بهشت
 در ودشت و یالمز شد چون چراغ
 پس آگاه آمد بروم و بهند
 زممرا بکردار تابنده ماه
 کسی آن سهر را نداند شمار
 همه با دل شاد و یا ساز جنگ
 دل شاد هر کشوری خیره گشت
 ندیدند با خویشتن تا اوای
 همه کهنه پیرا بهماراستند
 بزرزین نمود و بزرزین کلاه
 بدرگاه شاه جهان آمدند
 بهشتی شد آراسته بازگاه
 برین نیز بگذشت چندین سهر

۲۶۰ بهرسد زمن کردگار جهان
 که موبد بدیوان ما رانده است
 محسومد ازین پس دل از من بجم
 زخورشید تا تیره روی زمین
 همه ساله با تاج شاهنشاهی
 ۲۶۵ همین نامبور خسروانی کلاه
 چو باغ ارم گشت روی زی
 زابر اندر آمد بهنگام فر
 همی ابر در بوستان لاله کشت
 چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ
 ۲۷۰ که شد روی ایران چو روی یزند
 بداد و بلشکر بهماراست شاه
 بگمتی مگر نامور شهریار
 همه گمتی افروز با نام و ننگ
 ز نوشمن روان شان روان تیره گشت
 ۲۷۵ سبک شد بدل باز با ساواری
 بسی برده و بدرها خواستند
 فرستادگان برگرفتند راه
 ابا ساو و بازگران آمدند
 ریس بدره و برده و بارخواه
 ۲۸۰ همی رفت با شاه ایران بهر

برگشتن نوشمن روان گرد پادشاهی خویش

خردمند کسری چنان کرد رای
 بگردد یکی گرد ختم جهان
 کز آن مرز لختی بچند زجای
 کشاده کند کارهای نهان

بزد کوس و از جای لشکر براند
زبس پمکر لشکر و سیم و زر
نوگفتی بکان اندرون زر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت
چو برخاستی ناله کز نه نای
که ای زبردستان شاه جهان
مخسّم مد نا ائمن از شهریار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید
چنان دان که کتی نماید زداد
زگرگان بساری و آمل شدند
در ودشت یکسر همی بمشه بود
ز هامون بکوهی بر آمد بلند
سر کوه و آن بمشها بنگرید
چمین گفت کای داور کردگار
توئی آفریننده مور و ماه
جهان آفریدی بدین خرتی
کسی کوجز از تو پرستد همی
از ایرا فریدون یزدان پرست
بدوگفت گوینده ای دادگر
ازین مایه ور جای و این فزهی
نماره گردن بر افراختن
نماند بسمار و اندک بجای
گزندی که آید بر ایران سماه
بسی همش ازین کوشش و رزم بود

همی ماه و خورشید ازو خیمه ماند
کهرهای ززین و ززین سهر
همان در خوشاب و گوهر نماند ۲۸۵
سپه را بر آئمن ساسان کشید
سرایرده و خیمها زد بدشت
منادیگری پیمش کردی بمای
که دارد گزندی زما در نهان
مدارید از اندیشه جانرا نزار ۲۹۰
همی تاج و تخت بزرگان کشید
هنر باید از شاه و رای و نژاد
بهنگام آواز بلبل شدند
دل شاه ایران پر اندیشه بود
یکی تازی بر نشسته سمنند ۲۹۵
گل و سنبل و آب و بجمر دید
جهاندار و پیمروز و پروردگار
کشاینده و م نماینده راه
که از آسمان نمست پمدا ری
روانرا بدوزخ فرستد همی ۳۰۰
بدین گوشه بر ساخت جای نمست
گر ایدر زترکان نمودی گذر
دل ما نمودی زرامش تھی
زبس کشتن و غارت و تاختن
زیتزنده و مردم و چار پای ۳۰۵
زکتور بکشور جزین نمست راه
گذر ترکرا راه خوارزم بود

کنون چون زدهقان و بازارگان
 سیاه آوریدی بدین جایگاه
 نکاهد هی گنج کافزایش است
 سرشک از دو دیده ببارید شاه
 بدستور گفت آنزمان شهریار
 نشاید کزین پس بچم و چهره
 جهاندار نمسندد از ما سم
 چمن کوه و این دشتهای فراخ
 پراز گاو و بچم و آب روان
 نمایم کین بوم ویران کنند
 زشاهی و از رای و فرزانیگی
 بخوانند بر ما کسی آفرینی
 بدستور فرمود کز هند و روم
 زهر کشوری مردم ژرف بمن
 یکی باره از آب برکش بلند
 بسنگ و بکج باید از ژرف آب
 هانا کزین گونه سازد بند
 نباید که باشد کسی زین برنج
 کشاورز و دهقان و مرد نژاد
 یکی پیر مرید بدان کار کرد
 دری بر نهادند از آهن بزرگ
 همه روی کشور نگهبان نشاند

برون آورد سر دهد رایگان
 بگردان بد از ما ویریند راه
 ۳۱۰ بما بر کنون جای بخشایش است
 چو بعنمد گفتار فریادخواه
 که یمش آمد این کار دشوار خوار
 وگر خوبشتن تاجرا پرور
 که باشم شادان و دهقان دژم
 ۳۱۰ همه از در باغ و ممدان و کاخ
 زدیدن هی تازه گردد روان
 همان عمارت شهر ایران کنند
 نشاید چمن م زمردانیگی
 چو ویران بود روی ایران زمین
 ۳۲۰ کجا نلم باشد بآباد بوم
 که استاد یابی بدین برگزین
 بنش یهن و بالای اوده کند
 بر آورده تا چشمه آفتاب
 زدشمن بایران نماید گرند
 ۳۲۵ بده هرچه خواهند و بکهای گنج
 نباید که آزار یابد رباد
 بمالان همه یمش دیوار کرد
 ربه یکسر این شد از رنج گرگ
 چو این شد از دشت لشکر براند

سزا دادن کسری الانان و گملا نمانرا

زدریا براه الانان کشمد یکی مرز ویران بهمکار دید ۳۳۰

بآرادگان گفت ننگست ازین
 نباید که باشم همداستان
 ز لشکر فرستاده برگزید
 بدو گفت شبگمراز ایدر بموی
 شدیم زگفتار کار آگهان
 که گفتیم ما را ز کسری چه باک
 کنون ما بنزد شما آمدیم
 بهمان فراخت و کوهش بلند
 در و غار جای کمن شماس
 همی جنگجویان بمگانه اهر
 فرستاده آمد بگفت این سخن
 سیاه الانی شدند انجمن
 سیاهی که شان تاختن پیمه بود
 وزیشان بدی مرز ایران بم
 زن و مرد با کودک و چاریای
 فرستاده پیمغام شاه جهان
 رخ نامداران از آن تهره گشت
 بزرگان ایشان و کنداوران
 همان برده و جامه و زر
 وز ایشان هر آنکس که پیمان بدند
 هم پیمش نوشمن روان آمدند
 خرد چون بود با دلاور برار
 چو پیمش سراپرده شهریار
 خروشان و غلطان بخاک اندرون
 بریشان بخشود بمدار شاه

که ویران بود روی ایران زمین
 که دشمن زند زین نشان داستان
 هخنگوی و دانا چنان چون سرید
 بدین مرزبانان و لشکر بگوی
 سخن چند رفت آشکار و نهان ۳۳۵
 چه ایران بر ما چه یکمشت خاک
 سراپرده و گاه و خیمه زدیم
 سماه از در تهر و گرز و کند
 بر و بوم کوه و زمین شماس
 سماه و سهمبد نه زین خانه اهر ۳۴۰
 که سالار ایران چه افکند بن
 بزرگان و فرزانه و رای زن
 وز آزاد مردی کم اندیشه بود
 نمادی بکس جامه و زر و سم
 بهامون رسیدی نمادی بجای ۳۴۵
 بدیشان بگفت آشکار و نهان
 دل از نلم نوشمن روان خمره گشت
 برفتند با سار و پاژ گران
 گرانمایه اسیمان بسمار مر
 هخنگوی و دانشمذپران بدند ۳۵۰
 ز کار گذشته نوان آمدند
 بشرم و بموزش نماید نماز
 رسمدند با هدیه و با نثار
 هم دیده پیر زاب و دل پیر زهون
 بخشید یکسر گذشته گناه ۳۵۵

بفرمود کین هرچه ویران شدست
 یکی شارسانی بر آرند زود
 یکی بازه گردش اندر بلند
 بگفتند با نامور شهروار
 بر آرید ازینسان که فرمود شاه
 وز آنجایکه شاه لشکر براند
 بفرمان همه پیمش او آمدند
 ز دریای هندوستان تا در ممل
 بزرگان همه پیمش شاه آمدند
 بمرسید کسری و بنواخت شان
 دلی شاد برگشت از آن جایگاه
 همی رفت و آگاهی آمد بشاه
 ز بس کشتن و غارت و تلختن
 بگملان تباهی فرزندست ازین
 دل شاه نوشین روان شد غمی
 بایرانمان گفت الان و هند
 پسندیده نباشم با شهر خویش
 بدو گفت گوینده کای شهروار
 همان مرز تا بود با ریخ بود
 ز کار بلوچ ارچند اردشهر
 نبد سودمندی زافسون و رنگ
 اگر چند بود آن سخن ناگزیر
 ز گفتار دهقان بر آشفت شاه
 چو آمد بنزدیک آن برزکوه
 بر آنگونه گرد اندر آمد سیاه

کنم پلنگان و شمران شدست
 بدو اندرون جای کشت و درود
 بدان تا ز دشمن نماید گزند
 که ما بددگانم با گوشوار
 یکی باره و نامور جایگاه ۳۶۰
 بهندوستان رفت و چندان همانند
 بجان هر یکی چاره جو آمدند
 درم بود با هدیه واسپ و پیمل
 زدوده دل و نمکخواه آمدند
 بر اندازه بر پاییکه ساخت شان ۳۶۵
 جهان شد پراز اسپ و پیمل و سیاه
 که گشت از بلوچی جهانی تباہ
 زوی را بآب اندر انداختن
 ز نفرین پراگنده گشت آفرین
 بر آمیخت اندوه با ختری ۳۷۰
 شد از بیم شمشیر ما چرون پزند
 همی شمر جوئم پیمان زممش
 بیالمز گل نمست بی ریخ خار
 ز بهر پراگندن گنج بود
 بکوشمد با کاردانان پیر ۳۷۵
 نه از بند و ریخ و نه پیکار و جنگ
 بموشمد بر خویشتن اردشهر
 بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
 بگردید گرد اندرش با گروه
 که بستند از انبوه بر باد راه ۳۸۰

همه دامن کوه تا روی هخ
 منادیگری گرد لشکر بگهت
 که از کوچیان هرکه یابند خرد
 وگر انجمن باشد از اندکی
 چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
 از ایشان فراوان و اندک ماند
 سراسر بشمشیر بگذاشتند
 بمود ایمن از رنج ایشان جهان
 چنان شد که بر کوه ایشان گله
 شبان خود نمودی پس گوسفند
 همه رنجها خوار بگذاشتند
 وز آنجایکه سوی گملان کشید
 زد ریا سیه بود تا تمغ کوه
 چمن گفت کاید ز خرد و بزرگ
 پراگند برگرد گملان سیمه
 چنان شد ز کشتن همه بوم و رست
 زبس کشتن و عمارت و سوختن
 ببتند یکسر همه دست خویش
 ز گملان هر آنکس که جنگی بدند
 هروشان بر شهریار آمدند
 شدند اندر آن بارگاه انجمن
 که ما باز گشتم از آن بدکنش
 وگر شاه را دل ز گملان بخت
 دل شاه حشود گردد مگر
 چو چندان خروش آمد از بارگاه

سیه بود برسان مور و ملخ
 خروعی بر آمد زگوه و زدشت
 وگر تمفداران و مردان مرد
 نباید که یابد رهائی یکی
 سوار و پیاده بمستند راه ۳۸۰
 زن و مرد جنگی و کودک ماند
 سم کردن کوچ برداشتند
 بلوخی ماند آشکار و نهان
 بدی بی نگهبان و کرده یله
 بهامون و بر تمغ کوه بلند ۳۹۰
 در و کوه را خانه پنداشتند
 چو رنج آمد از گمل و دیدم
 هوا پر درفش و زمین پر گروه
 نباید که ماند پی شمر و گرگ
 بشد روغنائی ز خورشید و ماه ۴۰۰
 که از خون همه روی کشور بشت
 خورش آمد و باله مرد و زن
 زنان از پس و کودک خرد پیمش
 هموار و یا رای و سنگی بدند
 دریده بر و خاکسار آمدند ۴۱۰
 همه دستها بسته و خسته تن
 مگر شاه گردد ز ناخوش منش
 بپژ سرها ز تنها بدست
 چو بپند بریده یکی توده سر
 وز آنگونه آواز بشنید شاه ۴۲۰

بروغان بهشمد شاه جهان
 نوا خواست از گمل ودیلم دومند
 یکی پهلوان نزد ایشان بلند
 گذشته شد اندر دل او بهمان
 کز آنهن نگمرد کسی راه بد
 چو پایسته شد کار لشکر براند

فرهاد خواستن مندر تازی از بهمداد کردن قهصر روم

زگملان براه مداین کهمد
 بره بر یکی لشکری بی کران
 سواری بهامد بکردار گرد
 پماده شد از اسپ و یکشاد لب
 چو مندر بهامد بنزدیک شاه
 بهرسمد ازوشاه وشادی نمود
 جهاندیدند مندر زبان برکشاد
 بدوگفت گر شاه ایران تویی
 چرا رومهان شهریاری کنند
 اگر شاه بر تخت قهصر بود
 چو دستور باشد گرامایه شاه
 سواران دشتی چو روی سوار
 زگفتار مندر بر آشفست شاه
 رلشکر زبان آوری برگرزید
 بدوگفت از ایدر بروتا بروم
 بقمصر بگویی از نداری خرد
 اگر شمر جنگی بتازد بگور
 زمندر توگرد داد پای بسخت
 چپ خویش پمداکن از دست راست
 شمار وکنار سهارا ندید
 پدید آمد از دور نمزهوران^{۳۱۱}
 کزین لشکر کفن بد پای مرد
 چمن گفت کمن مندر ستار عرب
 هه مهتران برکشادد راه
 ردیدار او روهناتی فرزود
 زروم وز قهصر سخن داد باد^{۳۱۲}
 نگهدار ویشت دلبران تویی
 بدشت سواران سواری کنند
 سزدگر سرافراز بی سر بود
 نمهند چوما نمز فریادخواه
 بهابند جوشن نماید بکار^{۳۱۳}
 که قهصر همی بر فرزند کلاه
 که گفتار کسری بداند شنید
 ممامای هیچ اندر آباد بوم
 زرای تو مغز تو کمفر برد
 کمالش کند شمر و م آب شور^{۳۱۴}
 که او را نشت از بر کرگس است
 چوپمدا کنی مرز جوئی رواست

چو بخشده بوم و کشور من
 همی آن کم کار کز من سزد
 چو با تازیان دست یاری بکمن
 و دیگر که آن پادشاهی مراسم
 اگر من سهای فرستم بروم
 فرستاده از پمش نوشمن روان
 بر قمر آمد پمامش بداد
 نداد ایچ یاخ ورا جز فروب
 چمن گفت کز مندر کم خرد
 اگر خمره مندر بنالد همی
 گرایدن گراز دشت نمزه و روان
 زمین آن که بالاست پهنا کم
 فرستاده بشنید و آمد چو گرد
 بر آشفت کسری بدستور گفت
 من او را مایه که فرمان کرامت
 زبمعی و آن گردن افراختن
 پشمانی افزون خورد زان که مست
 بفرمود تا بر کشیدند نای
 رد رگه بر خاست آوای کوس
 گزین کرد از آن لشکر نامدار
 مندر سهرد آن سهاه گران
 سهای بر از جنگجویان بروم
 که هر چند من شهریار توام
 زروم و زرومی مدار ایچ پاک
 فرستاده ما کنون چرب گوی

بگمتی سرافراز و مهتر من
 مایه که بادی برو بر ورد
 یکی در نهان خویشتن را بهمن ۲۳۰
 در گاو تا برج ماهی مراسم
 ترا تمخ پولاد گردد چو موم
 بمآمد بکردار باد دمان
 بهیهد بهلیه قمر زداد
 همی دور دید از بلندی نصب ۲۳۵
 سخن باور آن کن که اندر خورد
 برین گونه رنجش بمالد همی
 بنالد کسی از کران تا کران
 و زان دشت بی آب دریا کم
 شنیده سخنها مه یاد کرد ۲۴۰
 که با مغز قمر خرد نمست جفت
 جهان جستن و جنگ و پیمان کرامت
 و زان کشتن و غارت و تاختن
 بهب زیر آتش کند هر دو دست
 سهاه اندر آمد بهر سو ز جای ۲۴۵
 زمین قمرگون گشت و کوه آبنوس
 سواران شمشیر زن سی هزار
 بفرمود کز دشت نمزه و روان
 که آتش بر آرد از آن مرز و بوم
 بدین گونه بر مایه دار توام ۲۵۰
 چه روی بر من چه یکمشت خاک
 فرستم با نامه نزدیک اوی

مگر خود بهلیدت زایندس گرند بمصر بود روم مارا پسند

نامه فرستادن نوشمن روان نزدیک قمصر
روم ویاخ او

نویسنده خواست از بارگاه
زنوشمن روان شاه فرخ نژاد
بنزدیک قمصر سرافراز روم
سرنامه کرد آفرین از نخست
خداوند گردنده خورشید و ماه
که بهرون شد از رای گردان سپهر
تو گر قمصری روم را مهتری
وگر ممش جوئی ز چنگال گرگ
وگر سوی مندر فرستی سیاه
اگر زبردستی بود پر منش
توزان مرز بکوش میهای پای
وگر بگدیری زین سخن بگدرم
درود خداوند دیهم و زور
نهادند بر نامه بر مهر شاه
چنان چون ببايست چمره زبان
فرستاده با نامه شهریار
برو آفرین کرد و نامه بداد
سخنهای بشنید و نامه بخواند
ز گفتار کسری سرافراز مرد
نموسنده را خواند و یاخ نبشست
سرنامه چون گشت زنگی چو قار

بمصر یکی نامه فرمود شاه
جهانگمر وزنده کن کمعباد ۴۰۰
نگهبان آن مرز آباد بوم
گرا نمایگی جز بمزدان نجست
خداوند پمروزی و دستگاه
اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
مکن هیچ با تازیان داوری ۴۱۰
تو دانی کزورغ بمنی بزرگ
ممانه بتولشکر و گنج و گاه
بشمشمر یابد ز ما سرزنش
چو خواهی که پیمان بمانی بمای
سر و گاه تو زیری بسمم ۴۲۰
بدان که نجوید بمهداد شور
سواری گزیدند از آن بارگاه
جهان دیده و گرد و روشن روان
بمآمد بر قمصر نامدار
همه رای کسری بدو کرد یاد ۴۳۰
بویچمد و اندر شکفتی بماند
برویر زچمن کرد و رحساره زرد
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارنده بر کشیده سهر
 بگمتی یکی را کند تاجور
 اگر خود سهر روان زیر تست
 بدیوان نگه کن که روی نژاد
 توگر شهریاری نه من کهتم
 چه بلیست پدرت چندین فسوس
 بخوام کنون از شما بازوساو
 سکندر شمدی بایران چه کرد
 نهفته نشد تمغ اسکندری
 بتاراج بردند یکچند چمز
 زدشت سواران نمزه روان
 نه خورشید نوشمن روان آفرید
 که کسرا بخواند می از مهان
 فرستاده را هیچ پاسخ نداد
 جو مهر از بر مشک بنهاد گفت
 فرستاده با او نزد هیچ دم
 بهامد بر شاه ایران چو باد

کز ویست پرخاش آرام و مهر ۳۷۵
 وز ربه یکی یمش او با کبر
 سر مشتری زیر شمشیر تست
 به تخم کمان باز هرگز نه داد
 همان با سر و افسر و لشکر
 زیم پی پمیل و آوای کوس ۳۸۰
 که دارد بمرخاش با روم تاو
 زما بود آن شاه آزاده مرد
 چه سازی به ما بر چنین داوری
 کنون آن ستم بر نگه بر نمز
 بر آبر گرد از کران تا کران ۳۸۵
 وگر بستد از چرخ گردان کلمد
 همه کلم خود باید او در جهان
 زندی زکسری نهامدش یاد
 که با تو مسیح و صلیبست جفت
 دژم دید پاسخ بهامد دژم ۳۹۰
 مخنهای قهصر می کرد یاد

لشکر کشیدن نوشمن روان بچنگ قهصر روم

چو بر خواند آن نامه را شهریار
 همه موبدان وردانرا بخواند
 سه روز اندر آن بود با رای زن
 چهارم بر آن راست شد رای شاه
 بر آمد زدر ناله گاو دم
 به آرامش اندر نبودش درنگ

بر آشفست با گردش روزگار
 وز آن نامه چندی مخنها براند
 چه با پهلوانان لشکر شکن
 که راند سوی جنگ قهصر سهاه ۳۹۵
 خروشمیدن کوس و روینه خر
 می از پی راستی جست جنگ

سیه برگرفت و بنه بر نهاد
 یکی گرد بر شد که گفتی سهر
 بموشد روی زمینرا بنعل
 نمد بر زمین پشه را جایگاه
 زهوش سواران وارگرد پمل
 جهاندار با کاویانی درفش
 همی بر شد آواز شان بر دو ممل
 پس پشت و پیمش اندر آزادگان
 چو چشمش بر آمد بآزگشپ
 زدستور پاکمزه برسم بچست
 بباژ اندر آمد بآتشکده
 نهاده برونامه زند و است
 زد و همربد پیمش غلطان بخاک
 بزرگان همه گوهر افشاندند
 چو نزدیکتر شد نمایش گرفت
 وزو خواست بمروری ودستگاه
 پرستندگانرا بخشید چمز
 یکی خیمه زد پیمش آتشکده
 دبیر خردمندرا پیمش خواند
 یکی نامه فرمود با آفرین
 که ترسنده باشمید و بیدار بید
 کنارنگ با پهلوان هرکه هست
 بدارید چندانکه باید سها
 درفش مرا تا نبیند کسی
 از آتشکده چو بشد سوی روم

زیزدان نمکی دهش کرد یاد
 بدریای قمر اندر اندود چهر
 هوا یکسراز پرنهان گشت لعل
 نه اندر هوا بادرا ماند راه
 زمین شد بکردار دریای نمل
 همی رفت با تاج وززینه کفش
 بپیمش سها اندرون کوس و پمل
 بشد تمز تا آدر آبادگان
 پماده شد از دور و بگذاشت اسپ
 دورخرا آب دو دیده بشست
 نهادند گاهی بزر آرده
 باواز بر خواند موبد درست
 همه دامن قریطها کرده چاک
 بزمزم همه آفرین خواندند
 جهان آفرینرا ستایش گرفت
 نمودن دلشرا سوی داد راه
 بجائی که درویش دیدند نمز
 کشیدند لشکر زهر سورده
 مخدای بایسته با او براند
 سوی مرزبانان ایران زمین
 جهانرا زدشمن نگهدار بید
 همه داد جوئید با زیر دست
 بدان تا نیاید بداندیش راه
 نباید که ایمن بخشید بسی
 پراکنده شد زو خبرگرد بوم

بیمش آمد آنکس که فرمان گزید
جهانجوی با هدیه و با نثار
بهر بوم و بر کوفرود آمدی
زگمتی بهر سو که لشکر کشید
چنان بد که هر شب زگردان هزار
چونزدیک شد رزمرا ساز کرد
سیمهدار شمروی بهرام بود
چپ لشکرشرا بفرماد داد
چواستاد پیمروز بر مینه
بقلب اندر آورد مهران بهمای
زلشکر جهاندیدگانرا بخواند
طلایه بهرمزد خیزاد داد
بهر سو رفتند کار آگهان
چنین گفت کز لشکر بی کران
اگر یکتن از راه من بگذرد
بدرویش مردم رسانند رنج
وگر کشمندی بگوید بهمای
گر آهنگ بر میوه داری کنند
بمزدان که او داد دیهم و زور
اگر نه ممانشان بستم بتمغ
بیمش سیه بر طلایه من
نکهبان پمل و سیاه و بنه
بخشکی روم گر بدریای آب
منادی گری نام او شمیرزاد
بماد دمان گرد لشکر بگشت

زگردان بر و بوم شد نا پدید
فراوان بر آمد بر شهریار
زهر سویملم و درود آمدی ۵۲۵
جز از بزم و بچهر چمزی ندید
ببزم آمدندی بر شهریار
سمه را درم دادن آغاز کرد
که در جنگ با رای آرام بود
بسی پندها بر دلش کرد یاد ۵۳۰
گشپ جهانجوی پیمش بنه
که بر کمنه گه داشتی دل بجای
بسی پند و اندرز نمکوبراند
بسی گفت با او بممداد و داد
بدان تا نماید سخن در نهان ۵۳۵
زیرمایگان و زکنداوران
دم خویش بی رای من بشمرد
وگر بر بزرگان که دارند گنج
وگر پیمش لشکر بچنید زجای
وگر نا پسندیده کاری کنند ۵۴۰
خداوند کموان و بهرام و هور
وگر چون ستاره بر آید بمغ
جهانجوی و در قلب مایه من
گهی بر چیم گاه بر مینه
نچوهر بزرگ اندر آرام و خواب ۵۴۵
گرفت آن سخنهای کسری بماد
بهر خیمه و خرگه بر گذشت

خروشید کای بیکرانه سهاه
که گر جز مهر و بیداد و خرد
بر آن تیره خاکش بریزند خون
بمند منادی نشد شاه رام
همی گرد لشکر بگشتی براه
ز کار جهان آگهی داشتی
ز لشکر کسی کو مردی براه
وگر باز ماندی ازو سم و زر
بد و نمک با مرده بودی بچاک
جهانی ازو مانده اندر شکفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی
فرستاده خواستی راست گوی
اگر یافتندی سوی داد راه
وگر جنگ جستی بچنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست
بکرداز خورشید شد رای شاه
ندارد زکس روشنائی دریغ
همش خاک وریگ و همش رنگ و بوی
فروغ بلندی نمودد زکس
شهنشاه را مایه زو بود و فر
ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی
اگر پمیل و شمر آمدندیش پمش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ
اگر کشته بودی وگر بسته خوار

چنینست فرمان بیدار شاه
کسی سوی خاک سمه بنگرد
چو آید ز فرمان یزدان برون
بروز سممد و شب تیره فام
همی داشتی نمک و بیدرا نگاه
بد و نمکرا خوار نگذشتی
ورا دجه کردی بدان جایگاه
کنند و کلاه و کمان و کبر
نمودی به از مردم اندر مفاک
که نوشمین روان آن بزرگی گرفت
ورا رای هوش و درنگ آمدی
که رفتی بر دشمن چاره جوی
نکردی سم آن خردمند شاه
بشم دلاور نهنک آمدی
جهانرا بیداد و بشمشمر جست
که بر تر و خشکی بتابد براه
چو بگذارد از چرخ گردنده میغ
همش در خوشاب و م آب جوی
دلا فروز بخشنده او یست و بس
جهانرا همه داشت در زیر پتر
از ایرا بدان سرفرازی بدی
نه برداشتی جنگ یکرور بمش
بیمش سپاه آمدی بی درنگ
به زندان پمروزگر شهریار

دژها گرفتن نوشمن روان در بوم روم

چمن تا بهامد بدان عارسان
 برآورده دید سردر هوا
 زخارا پی افکنده در ژری آب
 بگرد حصار اندر آمد سماه
 برو ساخت از چار سومخندمق
 بر آمد زهر سوی دژ رسخمز
 چو خورشید تابان زگنبد بگشت
 خروش سواران وگرد سماه
 همه حصن بمتن سرویای بود
 غوزینهار و خروش زنان
 ازیشان هر آنکس که پرمایه بود
 بمستند و بر پمل کردند بار
 نه شود برکس بهنگام رزم
 وز آنجایکه لشکر اندر کشید
 که در بند او گنج قمصر بدی
 که آرایش روم بد نلم اوی
 بدان دژنگه کرد بمدار شاه
 بفرمود تا تهر باران کنند
 بمردی سران باره را بستند
 یکی جانور خود ز لشکر نماند
 همه گنج قمصر بتاراج داد
 بر آورد از آن عارسان رسخمز
 خروش آمد از کودک و مرد وزن

که شوراب بد نلم آن کارسان
 پراز مردم وساز جنگ و نوا
 کشمده سر باره اندر محاب
 ندیدند جائی بدرگاه راه ۵۷
 بهای آمد آن باره چاشلمق
 ندیدند جائی گذار و گریز
 شد آن باره دژ بکردار دشت
 همی دود و آتش بر آمد هماه
 تن بمسران شان دگر جای بود ۵۸
 بر آمد ز زخم تبهره زنان
 بمردی و گفیش گرانمایه بود
 خروش آمد و ناله زینهار
 نه برگنج و دیدار هنگام بزم
 بروه بردژی دیگر آمد پدید ۵۹
 نگهبان آن دژ توانگر بدی
 ز کسری بد آمد بفرجام اوی
 هنوز اندر نوا رسیده سماه
 هوا چون تگرگ بهاران کنند
 بمهر و بدژ آتش اندر زدند ۶۰
 بدان بوم و بر خار و خاور نماند
 سیه را همه بدره و تاج داد
 همه برگرفتند راه گریز
 همه پمرو پرا شدند انجمن

بیمش گرامیایه شاه آمدند
 که دستور و گهور و گنج آن تست
 بجان ویژه زنها خواه تواید
 بفرمود تا کس نکشتند نیز
 عمریوان و فریاد خواه آمدند ۵۰۰
 بروم اندرون رزم و رنج آن تست
 پرستار فرکلاه تواید
 بروشان بخشهد بسمار چمز

رزم کردن نوشهن روان با فروریوس روی و گرفتن قالمنیوس
 وانطاکمه

وز آنجایگه لشکر اندر کشید
 کس آمد بگفت آن که قمر سباه
 چو بشنید کامد سباه گران
 بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه
 برفتند چون کوه آهن ز جای
 نوندی ز گفتار کار آگهان
 که قمر سباهی فرستاد یمش
 بیمش اندرون پهلوان سترگ
 سواری سرافراز با بوق و کوس
 چو این گفته شد یمش بهدار شاه
 بچندید ازو شهریار جهان
 که ما یمش ازین جنگرا ساختم
 کی تاجور بر لب آورده کنی
 سباهی بهامد بیمش سباه
 شده نامور لشکری انجمن
 همه جنگرا تنگی بسته میان
 بخوناب داده همه تمفرا
 سیه را نمد بمشتر زان درنگ
 از آرایش روم برتر کشید
 فرستاد وایدی که آمد ز راه ۱۰۰
 همه نهمزه داران و جوشنوران
 بدان تا بسپهده باشد سباه
 خروجش آمد و ناله کتره نای
 بهامد بنزدیک شاه جهان
 از آن نامداران و گردان خویش ۲۰۰
 سباهی همه رزمجویان چو گرگ
 برومهمش خوانند فروریوس
 پدید آمد از دور گرد سباه
 بدو گفت کمن نیست از ما نهان
 از اندیشه هرگز نمرداختم ۱۱۰
 بفرمود تا بر کشیدند صفی
 که عد تنگی از گرد بر باد راه
 یلان سرافراز همشمر زن
 بزرگان و فرزانیگان و کمان
 بد آن تمغ بزنده مرممفرا ۱۱۵
 که بچمرگمرد زبالا پلنگ

بهر سوزروی تلی کشته بود
 بشد خسته از جنگ فروریوس
 سواران ایران بسان پلنگ
 پس رومیان در همی تاختند
 چنان م همرفت با ساز جنگ
 سیه را بهامونی اندر کشید
 دژی بود با لشکر و بوق و کوس
 سر باره برتر زیر عقاب
 یکی شارسان گردش اندر فراخ
 زروی سهای بزرگ اندر اوی
 دو فرسنگ یمش اندرون بود شاه
 زدرواها جنگ بر ساختند
 بدان شارسان در نکه کرد شاه
 خرومی بر آمد ز قالمینوس
 چو خورشید تابنده برگشت زرد
 از آن باره دژ ماند اندکی
 خرومی در آمد ز درگاه شاه
 همه پاک ازین شهر بمرون شوید
 اگر هیچ بانگ زن و مرد پسر
 بگوش من آید بتاریک شب
 م اندر زمان آن که فرهاد ازوست
 چو بر زد زخرچنگ تمغ آفتاب
 تمبره بر آمد ز درگاه شاه
 از آن دژ و زان شارسان مرد وزن
 که ایدر ز جنگی سواری ماند

وگر خسته از جنگ برگشته بود
 دریده درفش ونگونسار کوس
 بهامون کجا عمرمش آید بچنگ
 در ودشت ازیشان بهمراختند ۱۳۰
 همه نمزه وگرز وخنجر بچنگ
 بر آورده دید کامد پدید
 کجا خواندندش قالمینوس
 یکی کنده کرده گردش پر آب
 بایوان و ممدان و یالمز و کاخ ۱۳۵
 همه نامداران پر خاچوی
 سیه گشته گمتی زگرد سیه
 همی تیر و قاروره انداختند
 همی هر زمانی فزون شد سیه
 کز آن نعره اندک شد آواز کوس ۱۴۰
 زگردنده یک نیمه شد لاژورد
 همه شارسان با زمین شد یکی
 که ای نامداران ایران سیه
 بتاریکی اندر بهامون شوید
 وگر غارت و کشتن و دار و گمر ۱۴۵
 که بکشاید از رنج بکتن دولب
 پرازگاه بهمیدش آگنده پوست
 بفرسود رنگ و بمالود خواب
 گرامایگان برگرفتند راه
 بدرگاه کسری شدند انجمن ۱۴۰
 بدین شارسان نامداری ماند

همه خسته و کشته شد بهمنه
 زن و کودک خرد با مرد پسر
 چنان شد دژ و باره شارسان
 چو قیصر گنه کار شد ما که ابر
 بر آن رومیان بر بخشود شاه
 بسوی خواسته پیمش ایقان همانند
 هر آنکس که دید از در کارزار
 بانطاکمه در خبر شد ز شاه
 سپاهی در آن شهر بد بی کران
 سه روز اندر آن شاه را شد درنگ
 چهارم سباه اندر آمد ز کوه
 برفتند یکسر سواران روم
 سه جنگ گران کرده شد در دوروز
 کشاده شد آن مرز آباد بوم
 بشهر اندر آمد سراسر سباه
 بزرگان که با تخت وافر بدند
 بشاه جهاندار دادند گنج
 و زیشان هر آنکس که جنگی بدند
 اسیران و آن گنج قیصر ز راه

گه آمد که بخشایش آید ز شاه
 نه خوب آید از داد بردن اسیر
 کزین خود نبینی جز از هارسان
 بقالهنموس اندرون بر چه ابر ۱۳۵
 گنه کار شد رسته با بی گناه
 وز آنجایگه تمز لشکر براند
 بمستند و پسر پهل کردند بار
 که با پهل و لشکر بر آمد ز راه
 دلبران روی و کسداوران ۱۴۰
 بدان تا نباشد بمهداد جنگ
 دلبران ایران سر و ها گروه
 ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
 سدیگر چو بفر وخت گمتی فرور
 سواری ندیدند جنگی ز روم ۱۴۵
 پی را نبد بر زمین نمز راه
 همانکس که گنجور قیصر بدند
 بچنگ آمدش گنج چون دید رنج
 نهادند بر پشت پیلان بلند
 بسوی مداین فرستاد شاه ۱۵۰

آباد کردن نوشمن روان شهر همانند انطاکمه و نشاندن

درین اسیران روی را

بگردید برگرد آن شهر شاه
 زباغ و زمهدان و آب روان
 چمن گفت با موبدان شهرار
 زمین دید رخشانتر از چرخ ماه
 همی تازه شد پیر گشته جوان
 که انطاکمه ست این و گرنوبهار

کسی کوندیدست خرم بهشت
 درختان زیاوت و آبش گلاب
 نگه کرد باید بدین تازه بوم
 یکی شهر فرمود نوشمن روان
 بکردار انطاکمه چون چراغ
 بزرگان روشن دل و شادکلم
 چو شد زیب خسرو چو خرم بهار
 اسپران کز آن شهرها بسته بود
 بفرمود تا بند برداشتند
 چنین گفت کمن نوبر آورده جای
 بکردم تا هر کس مرا بکلم
 بخشید بر هر کسی خواسته
 زبس برزن و گوی و بازارگاه
 بهامد یکی یر سخن کفشگر
 بفالمینموس اندرون خان من
 ازین زیب خسرو مرا سود نمست
 بفرمود تا بردر شور بخت
 یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
 بدو گفت کمن زیب خسرو تراست
 بسان درخت برومند باش
 بخشش بمارای وزفتی مکن
 وز انطاکمه شاه لشکر براند

زمشکش همه خاک و ز زینه هشت
 زمینش سیمهر آهوان آفتاب ۶۱۰
 که آباد بادا همه بوم روم
 بدواندرون آبهای روان
 یراز گلشن و کاخ و مهدان و باغ
 ورا زیب خسرو نهادند نلم
 بهشتی یراز رنگ و بوی و نگار ۶۲۰
 ببند گران بود یا خسته بود
 بدین شهر نو شاد بگذاشتند
 همی گلشن و بوستان و سرای
 یکی جای باشد سزاوار نلم
 زمین چون بهشتی شد آراسته ۶۳۰
 توگفتی نمادست بر باد راه
 چنین گفت کای شاه بهدادگر
 یکی تود بد یرمش بالان من
 که بر یرمش درگاه من تود نمست
 بگشتند شاداب چندی درخت ۶۴۰
 بدو داد فرمان و گنج و سیمه
 عربیان و این خانه نو تراست
 پدر باش گاهی چو فرزند باش
 به اندازه باید بهر در سخن
 جهان دیده ترسا نگهبان مماند ۶۵۰

آشتی جستن قهصر روم از نوشمن روان

پس آگاهی آورد فر فروریوس بگفت آنچه آمد بفالمینموس

بقمصر چنین گفت کامد سباه
 سیاهست چندان که دریا و کوه
 بهمید قمصر زگفتار خویش
 زنوشمین روان شد دلش پیر هراس
 بدو گفت موبد که این رای نیست
 بر آرند ازین مرز آباد خاک
 زبان سراینده و رای سست
 چو بشنید قمصر دلش خمیره گشت
 گزین کرد از آن فیلسوفان روم
 بجای آمد از موبدان شصت مرد
 پیمبر فرستاد نزدیک شاه
 چو مهراس داننده شد پیمشرو
 زهر چمز گهی بمش اندرون
 بسی لابه ویند و نمکو سخن
 فرستاد با ساو و یاژ گران
 چو مهراس گفتار قمصر شنید
 رسیدند نزدیک نوشمین روان
 چو مهراس نزدیک کسری رسید
 توگفتی که از تمزی و راستی
 بکسری چنین گفت کای شهریار
 بروی تو اکنون وایران تهمست
 هر آنکه که قمصر نباشد بروم
 همه سودمندی ز مردم بود
 گر این رسخیمز از پی خواستست
 بیاوردم اینک همه گنج روم

جهاندار کسری ویملان و گاه
 همی گردد از گرد ایشان ستوه
 بزرگان فرزانه را خواند پیمش
 همی رای زد روز و در شب سه یاس ۶۰
 که با رزم کسری ترا پای نیست
 شود کرده قمصران در مفاک
 بجز رنج این پادشاهی نجست
 زنوشمروان رای او تیره گشت
 سخن گوی ویا دانش ویاک بوم ۶۵
 زدوده روان و خرد را زگردد
 گرامایگان بر گرفتند راه
 گوی در خرد پیمر و در سال نو
 شمارش گذر کرد بر چند و چون
 پشیمان زگفتارهای کهن ۷۰
 گروکان زخویشان و کنداوران
 پدید آمد آن بند بدرا کلمد
 چو الماس کرده زبان و روان
 بروی یکی آفرین گسترید
 ستاره بر آرد همی راستی ۷۵
 جهانرا بدین ارچندی مدار
 همه مرز بی ارزوی فرهیست
 نسفد بیک پشه این مرز و بوم
 چو او گم شود نمکوئی کم شود
 که آرزوم و دانش برو کاستست ۸۰
 که روشن روان بهتر از گنج و بوم

چو بشنید ازو این سخن شهریار
 بهذرفت ازو هرچه آورده بود
 فرستادگانرا ستایش گرفت
 بدو گفت کای مرد روشن خرد
 اگر ز زگردد همه خاک روم
 نهادند بر روم بر باژ و سار
 که هر سال قمصر بر شهریار
 نگرده سیاهش بگرد من
 فرستاده را خلعت آراستند
 وز آنجایگه ناله گاو دم
 جهاندار بیدار لشکر براند
 بیاورد چندان سلج و سیاه
 که پشت زمینرا می داد
 وز آن مرز چون رفتن آمدش رای
 بدو گفت کمن باژ قمصر بخواه
 بموسد شمیروی روی زمین
 که پمروزگر باش و بیدار بخت
 تمبره بر آمد ز درگاه شاه

دلش گشت خرم چو باغ بهار
 اگر بدره زر اگر برده بود
 بر آن نمکونیهها فزایش گرفت
 نبردی کسی کو سخن پرورد
 توسنگتری زین سرافراز بوم
 پراگنده دینار ده چرم گاو
 فرستد ابا هدیه و با نعار
 نخواهند چمزی از آن انجمن
 کلاه و نگین و کبر خواستند
 شنیدند و آواز روئینه
 بشلم آمد و روزگاری بماند
 م از بدره و برده و تاج و گاه
 زیمان و از گفهای درم
 بشمیروی بهرام بسپرد جای
 مکن هیچ سستی بروز و مهاد
 می خواند بر شهریار آفرین
 مگرداد زرد این کیمانی درخت
 سوی ارمن آمد درفش و سیاه

داستان نوشزاد پسر نوشمن روان وزنی ترسا

جهاندار کسری چو خورشید بود
 بدینسان رود آفتاب سیه
 نه بخشایش آرد بهنگام هشم
 چنین بود این شاه خسرو نژاد
 اگر شاه دیدی اگر زبردست

جهانرا ازو بم و امید بود
 بیکدست شمشر و یکدست مهر
 نه ختم آیدش گاه بخشش بچشم
 بیماراسته بد جهانرا بداد
 وگر پاکدل مرد یزدان پرست

چنان دان که چاره نباشد زجفت
 اگر یار سا باشد و رای زن
 بویژه که باشد ببالا بلند
 خردمند و هشیار و با رای و شرم
 برین سان زنی داشت یرمایه شاه
 بدین مسیحا بد آن ماه روی
 یکی کودک آمدش خورشید چهر
 ورا نامور خواندی نوشزاد
 ببالمد برسان سروسهی
 چو دوزخ بدانست و راه بهشت
 نیامد همی زند و استش درست
 ز دین پدر کیش مادر گرفت
 چنان تنگدل گشت از و شهریار
 در کاخ و فرخنده ایوان اوی
 نشستگش جندشاپور بود
 بسی بسته و پیر گزندان بدند
 بدانگه که باز آمد از روم شاه
 چنان شد زستی که از تن بماند
 کسی برد زی نوشزاد آگی
 جهاندار بیدار کسری همرد
 زمرگ پدر شاد شد نوشزاد
 کسی کو زمرگ شه دادگر
 بدین داستان زد یکی مرد پیر
 چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
 زمرگ آن نباشد روان کاسته

زیوشیدن و خورد و جای نهفت ۷۳۵
 یکی گنج باشد پراگنده زن
 فروخته تا پای مشکین کند
 سخن گفتن چرب و آواز نرم
 ببالای سرو و بیدار ماه
 زدیدار او شهر پیر گفتگوی ۷۴۰
 ز نامه تابنده تر بر سمهر
 نجستی ز ناز از برش تند باد
 هنرمند و زیبای شاهنشاهی
 عزیز و مسیح وره زرد هشت
 دور خرا آب مسیحا بشست ۷۴۵
 زمانه بدو مانده اندر شگفت
 که از گل نیامد جز از خار بار
 ببستند و کردند زندان اوی
 زایران و از باهتر دور بود
 بدین شهر با او بزنندان بدند ۷۵۰
 بنالمد از آن جنبش و زنج راه
 ز زنج نسن از بار دادن بماند
 که تیره شد آن فر شاهنشاهی
 زمانه زمین دیگر را سهرد
 که هرگز ورا نام نوی مباد ۷۵۵
 شود شادمان تیره دارد گهر
 که گر شادی از مرگ من تو مبر
 چه از پیش باشد چه پستریکیمست
 که با ایزدش کار پمراسته

پسر کو ز راه پدر بگذرد
 اگر بیخ خنطل بود تر و خشک
 چرا گشت باید همی زان سرشت
 اگر میل دارد همی سوی خاک
 نه زو بار یابد که بابی نه برگ
 یکی داستن کردم از نوشزاد
 اگر چرخ را هیچ مدری بدی
 پسر سر چرا پیچد از راه اوی
 زمن بشنو این داستان سر بسر
 چو گفتمار دهقان بیمار استم
 که ماند زمن یادگاری چمن
 پس از مرگ بر من که گوینده ام
 چمن گفت گوینده یاری
 که هر کس که بر دادگر دهمست

۷۶۰ ستیگاره خوانمیش ار بی خرد
 نشاید که بار آورد بوی مشک
 که یال میزانش با عاز کشت
 بمرت زخورشمد و از آب پاک
 ز خاکش بود زندگانی و مرگ
 نگه کن که تا سر نمیچی ز داد
 همانا که مد ریش کسری بدی
 نشست کنی جستن و گاه اوی
 بگوهر ترا ای پسر در بدر
 بدین خویشندرا نشان خواستم
 برو آفرین کو کند آفرین
 بدین نام جاوید جوینده ام
 که بگذاشت سال اندرش چارسی
 نه مردم نژادست کاهر منست

بهار شدن نوشمن روان و فتنه بر یا زدن نوشزاد

م از نوشزاد آمد این داستان
 چو بشنید فرزند کسری که تخت
 در کاخ بکشاد فرزند شاه
 کسی کو زبند خرد بسته بود
 ز دیوانگان بندها بر گرفت
 بشهر اندرون هر که ترسا بدد
 بسی انجمن کرد بر خویشتن
 همی داد مادر و را خواسته
 فرار آمدندش تنی می هزار

۷۷۰ که یاد آمد از گفته باستان
 بهر دخت از آن خسروانی درخت
 برو انجمن شد زهر سوسماه
 بزندان نوشمن روان بسته بود
 همه شهر زو دست بر سر گرفت
 اگر جاتلمیق از سکویا بدد
 سواران گردنکش تمغ زن
 که از شاه بدگفتش آراسته
 همه نمزه دار از در کارزار

همان شهرهای که بدگرد اوی
 زاهواز وششتر ستمد باز وساو
 یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
 که بر چندشاپور مهتر تونی
 مه شهر زو پرگنه گار شد
 خبر زین بشهر مداین رسمد
 نگهبان مرز مداین زراه
 سخن هرچه بشنید با او بگفت
 فرستاده برسنان آب روان
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
 ازو شاه بشنید و نامه بخواند
 جهاندار با موید سرفراز
 چون گشت این سخن بردلش جایگمر
 یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
 نخستین بر آن آفرین گسترید
 نگارنده هور و کموان و ماه
 ز خاشاک ناچیز تا پشت پمل
 اگر چند هممان سندان روند
 نه فرمان اورا کرانه پدید
 بدانستم این نامه ناپسند
 وز آن پرگناهان زندان شکن
 چنین روزگر چشم دارد کسی
 که جز مرگرا کس ز مادر نژاد
 پی پشه و مور تا شمر و گرگ
 زمین گرکشاده کند راز خویش

گرفت و برآمد ازو گفت و گوی
 ابا اونبد مردرا هیچ تاو
 بمصر ازین رای تاریک خویش ۱۱۰
 هواز و همکمش و م سر تونی
 سر بخت برگشته بمدار شد
 که آمد زفرزند کسری پدید
 سواری بر افگند نزدیک شاه
 چمن آگهی آنچه بد در نهفت ۱۲۰
 بمآمد بنزدیک نوشمن روان
 سخنها که پیدا شد از نوشزاد
 غمی گشت از آن کار و خمره بماند
 نشست و سخن گفت چندی برار
 بفرمود تا پیمش او شد دبمر ۱۳۰
 پر آژنگ رخ لب پراز باد سرد
 که چرخ وزمان وزمین آفرید
 فرورنده فرود بهم و گاه
 زگرد دم مور تا رود نمل
 مه زیر فرمان یزدان روند ۱۴۰
 نه زو پادشاهی بخواهد برید
 که آمد زفرزند چندین گزند
 که گشتند با نوشزاد انجمن
 سزدر بماند بگمتی بسی
 ز کسری باغاز تا نوشزاد ۱۵۰
 رها نمست از چنگ و منقار مرگ
 بهمیاید اندازه کار خویش

کنارش پیر از تاجداران بود
 پیر از مرد دانا بود دامنش
 چه افسر نهی بر سرت برچه ترگی
 سخن آن که ایدر نماید کسی
 گروهی که یارند با نوشزاد
 اگر خود گذر یابد از روز بد
 و دیگر که از مرگ شاهان داد
 سر نوشزاد ار زما باز گشت
 نباشد برو پایدار این سخن
 همی تا سر من بود تاجدار
 نبایست کز نزد ما پایگاه
 اگر تخت گشتی ز کسری نهی
 چمن بود خود در خور کمش اوی
 ازین بر دل اندیشه و پاک نمست
 وز آن خواسته کوتاه کرد نمز
 هر آنکس که با او بزم ساختند
 بدانندیش و بدکار و بدگوهرند
 ازین دست خوارست بر ما سخن
 مرا ترس و پاک از جهانداورست
 مبادا که شد جان ما نا سماس
 مرا داد پمروزی و فزوی
 سزای دهش گر نمایش بدی
 نه از پشت من رفت یک قطره آب
 چو بهمدار شد دشمن آمد مرا
 اگر گاه خشم جهاندار نمست

برش پیر زخوی سواران بود
 پیر از خوبرخ چاک پمراهنش
 ۸۱۰ برو بگذرد پیر و میمکان مرگ
 همگ پسر شاد نبود بسی
 که هر مرگ کسری نگیند یاد
 همگ کسان شاد باشد سزد
 نگمرد کسی یاد جز بدنزاد
 ۸۱۵ چمن دیو با او هم آواز گشت
 بر افروخت چون خواست آمد ببن
 چو من کس نباشد جهان شهریار
 بدین آگهی خمره گردد تباه
 همورا بدی تاج شاهنشاهی
 سزاوار جان بدانندیش اوی
 ۸۲۰ وگر کمش فرزندی ما پاک نمست
 همی بر دل ما نسفید بچمز
 وز آرزوم ما دل بمرداقتند
 بدین زبردستی نه اندر خوردند
 ۸۲۵ ز کردار ایشان تو دل بد مکن
 که از دانش برتران برترست
 بدزدیک بزدان نمکی شناس
 فزونی و دیهم شاهنشاهی
 مرا بر فزونی فزایش بدی
 بجای دگر یافت آرام و خواب
 ۸۳۰ بترسم که رنج از من آمد مرا
 مرا از چمن کار تهمار نمست

هنوز از مرا یاری از بخت هست
 م آنکس که با ارشدند انجمن
 از آن نامه کز قهصر آمد بدوی
 از آن کوه‌آواز و همکیش اوست
 کس مرا که کوتاه باشد خرد
 پسر آن بود به که دین پدر
 گر این بخرد سر بدهد ز داد
 که دشمن او ویژه دشمن ماست
 تولشکر بهارای و برساز جنگ
 و رایدون که تنگ اندر آید سخن
 گرفته نش بهتر ز کشتن بود
 بانی که از سرو آزاد رست
 و گر خوار گمرد تن ار چند
 سرش برگراید ز بالهن ناز
 گرای چو خواری کند آرزوی
 یکی ارچندی بود گشته خوار
 تواز کشتن او مدار ایچ باک
 سوی کیش قهصر شتابد همی
 عزیز می شود زار و خوار و نرند
 بدین داستان زد یکی مهر نوش
 که هر کوه‌رگ پدر گشت شاد
 تویی تمرگی روشنائی مجوی
 نه آسانی دید بی رخ کس
 تو با چرخ گردان مکن دوستی
 چه جونی ز کردار اورنگ و سوی

ازین کار بر من نماید شکست
 همه زار و خوارند بر چشم من
 همی آب تهره در آمد بجوی ۸۳۵
 گمان بد که قهصر بتی خهش اوست
 بدین نماکان خود ننگرد
 بکمرد نمازد بکمن پدر
 بدشمنم اولب نباید کهاد
 که او از پی خون واندام ماست ۸۴۰
 مدارا کن اندر میان و درنگ
 بچنگ آید او هیچ تندی مکن
 مگرش از گنه باز گشتن بود
 بآب خرد بایدت خاک شست
 بهمتی نهد روی سرو بلند ۸۴۵
 مدار ایچ ازو گرز و شمشمه باز
 نماید جدا کردن او را ز خوی
 که با شاه گمتی کند کارزار
 چو خون سر خویش جوید بخاک
 زد بهم ما سر بتابد همی ۸۵۰
 گزیده تمامی ز چرخ بلند
 پرستار با هوش و بشمینه پوش
 و را رامش زندگانی مباد
 که با آتش آب اندر آید بجوی
 که رسم زمانه برین است و بس ۸۵۵
 که گه مغز یابی و گه پوستی
 خواهد ربودن چو بفرود روی

بدان گه بود رنج و بیم و گزند
 سیاهی که هستند با نوشزاد
 تو آنرا جز از باد و بازی مدان
 هر آنکس که ترساست با لشکرش
 چمنست کمش مسیحا که دم
 نه بر رای و راه مسیحا بود
 و دیگر که اند از پراگندگان
 ازیشان یکمرا بدل ترس نمست
 جنگ ار گرفته شود نوشزاد
 و گردل ز ناراستی بگدلد
 نماید که آزار یابد تنش
 که پوشیده رویان ما در جهان
 م ایوان او به که زندان بود
 در گنج یکسر بدو در میند
 زیوشمدنمها و از خوردنی
 برو هیچ تنگی نباید بچمز
 وزین مرزبانان ایرانمان
 چو پیروز گردی میجان سخن
 هر آنکس که او دشمن یادشاست
 جز آن هر که مارا بدل دشمنست
 ز ما نمکوئیمها نگمزند یاد
 هه پمش ما یارسایان بدند
 ز نظاره هرکس که دشنم داد
 بدان ویژه دشنم ما خواستند
 مباش اندرین نمز هداستان

که گردون گردان بر آرد بلند
 کجا سر بیچند چندین ز داد
 ۸۰ گزای جهانبمین و بازی مدان
 همی از پی کمش پیچد سرش
 زنی تمز و گردد کسی زان دژم
 بفرجام خصمش چلمیا بود
 بد آموز و بدخواه و کاورندگان
 ۸۵ دم باد با رای ایشان یکمست
 برو این سخنها مکن هیچ یاد
 نباید که جانش بغم بر خلد
 شود آنزمان رخنه پمراهنش
 سر آرند بر خوبستن در نهان
 هر آنکس که او را بفرمان بود
 ۹۰ و گرچه چنین خوار گشت ار چند
 زافگندنی م زگستردنی
 جز این آن سخنها نمرزد بنمز
 هر آنکس که بستند با او میان
 ۹۵ میانشان بچهر بدونم کن
 بگلم نهنگش سماری رواست
 ز تخم جفایمیشه آهرمنست
 ترا آزمایش بس از نوشزاد
 ز یادافره ما هراسان بدند
 ۸۰ زبانش بچنمد بر نوشزاد
 بهنگلم بدگفتن آراستند
 که بدخواه راند چنین داستان

<p>دل ما برین داستان برگواست وزو بود بمداد بر نوشزاد مبادش زبان ومبادش دهن ۸۸۰ که تا پست گردد تن شهریار بد اندیشی و کمش آهرمنی که فر پسر افسر چهر ماست</p>	<p>گراوی هنر شد م از یشت ماست زبان کسی کو بمد کرد یاد مه داغ کن بر سر انجمن کسی کو بچوید همی روزگار بکار آورد کژی دشمنی بدین یادشاهی نباشد رواست</p>
---	---

جنگ ساختن رام برزین با نوشزاد ویند دادن
 بمرور نوشزاد را

<p>فرستاده برگشت پیوان براه بگفت آنچه از شاه کسری شنید ۸۹۰ بفرمان که فرمود با نوشزاد وز آرم او مغز پرداختن شنید از فرستاده چندی سخن زدرگاه بر خاست آوای کوس بشد رام برزین بر جنگ تفت ۸۹۵ سماه انجمن کرد وروزی بداد که بود اندر آن مرز آباد بوم سماهی هم دست شسته بخون بچنبید لشکر چودریا زیاد یراز جنگ سردل یراز کمن وزهر ۹۰۰ بزد نای روئمن وصفی بر کشید گرانمندن گرزهای گران کسی روی خورشید تلان ندید یکی ترک روی بسر بر نهاد</p>	<p>نهادند بر نامه بر مهر شاه چو از ره سوی رام برزین رسد چو این گفته شد نامه اورا بداد سه کردن وجنگرا ساختن چو آن نامه برخواند مرد کهن بدانگه که خمزد خروش خروس سماهی بزرگ از مداین برفت پس آگاهی آمد سوی نوشزاد هم چائلمقان و بطریق روم سهدار شماس یمش اندرون برآمد خروش از در نوشزاد بهامون کشیدند بکسر ز شهر چو گرد سماه رام برزین بدید زگرد سواران و خون سران دل سنگ خارا همی بر درید بقلب سماه اندرون نوشزاد</p>
---	---

سیمای بد از چاتلمقان روم
 توگفتی مگر خاک جوشان شدست
 زره دار گردی بر آمد دلهر
 خورشید کای نامور نوشزاد
 مکن رزم با لشکر شهریار
 بگشتی ز دین کمومرتی
 مسیح فریبنده خود کشته شد
 ز دین آوران دین آنکس مجوی
 اگر فریزدان برو تافتی
 پدرت آن جهاندار آزاد مرد
 تو با او کنون جنگ سازی همی
 بدین چهر چون ماه و این فر و برز
 لبم خرد هیچ نزدیک تو
 پدر زنده و پور جوای گاه
 گرو بگذرد تاج جوئی رواست
 دریغ این سر و تاج و نلم و نژاد
 تو با شاه کسری بسنده نه
 چو دست و عنان توای شهریار
 چو پای و رکاب و پر و پال تو
 نگارنده چون نگاری ندید
 بدین کودکی جان کسری مسوز
 پیماده سواز شاه ز بهار خواه
 اگر دور از ایدریکی باد سرد
 دل شهریار از تو بریان شود
 بگیتی همه تخم زفتی مکار

که پمدا نبد از پی نعل بوم ۱۰۰
 هوا بر سر او خروشان شدست
 کجا نلم او بود پمروز شهر
 سز دگر نمی سی سرت را ز داد
 که گردی پشمان ازین کارزار
 ۴ از راه هوشنگ و طهورتی ۱۱
 جواز دین یزدان سرش گشته شد
 که او کار خود را ندانست روی
 جهودی برود دست کی یافتی
 شنیدی که با روم و قهصر چه کرد
 سرت با همان برفرازی همی ۱۱۰
 بدین شاخ و این پال و این دست و گرز
 چمن خمره شد جان تاریک تو
 چگونه بود نمست آهن و راه
 کنون رزم او جستن از تو خطاست
 که اکنون همی داد خواهی بنیاد ۱۲۰
 اگر عمر و پمرد منده نه
 بر ایوان شاهان ندیدم نگار
 چمن عورش جنگ و گویال تو
 زمانه چو تو شهر یاری ندید
 مکن تهره این تاج گیتی فروز ۱۲۵
 بچاک افکن این گرز و زوی کلاه
 نشاند بروی تو بر تهره گرد
 ز زوی تو خورشید گریبان شود
 ستمزه نه خوب آید از شهریار

گراز راه من سر بمکسوبری
 بسی پند پمروز یاد آیدت
 چنمن داد یاسخ ورا نوشزاد
 زلشکر چو من زمینهای محواه
 مرا دین کسری نباید همی
 که دین مسیها شد آثمین اوی
 مسیهای دیندار اگر کشته شد
 سوی یاک یزدان بشد باز یاک
 اگر من شوم کشته بس باک نیست
 بتندی گرائی و کنداوری ۱۳۰
 بسی از جگر سرد باد آیدت
 که ای پمرفرتوت سر پیر زباد
 سرافراز گردان و فرزند شاه
 دم سوی مادر گراید همی
 نگر دم من از فتره ودین اوی ۱۳۵
 نه فتر جهاندار ازو گشته شد
 بلندی گوید او ازین تیره خاک
 که زهریست کش هیچ تریاک نیست

رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

بگفت این سخن پمروز پمیر
 برفتند گردان لشکر زجای
 چو آتش سوهبد برانگیخت اسپ
 چپ لشکر شاه ایران بمرد
 فراوان زگردان لشکر بکشت
 بفرمود تا تمبر باران کنند
 بگرد اندرون خسته شد نوشزاد
 بمآمد بقلب سوه شد چو گرد
 چنمن گفت پمیش دلبران روم
 بنالید و گویان سفرا بخواند
 بدو گفت کمن روزگار دژم
 کنون چون بخاک اندر آمد سرم
 بگویش که رفت از جهان نوشزاد
 تواز من مگر دل نداری برنج
 بهوشمد روی هوا پیر تمبر
 خروش آمد از کوس واز کتره نای ۱۴۰
 بهامد بکردار آذرگشسپ
 بهمیش سوه بر نماند ایچ گرد
 از آن کار شد رام برزین درشت
 هوا چون تگرگ بهاران کند
 بسی کرد از آن پند پمروز یاد ۱۴۵
 تن از تمبر خسته رخ از درد زرد
 که جنگ پدر خوار و زارست و شوم
 سخن هرچه بودش بدل در براند
 زمن بر من آورد چندین ستم
 سواری بر افگن سوی مادرم ۱۵۰
 سرآمد بروروز بممداد و داد
 که اینست رسم سرای سمنج

مرا بهره این بود ازین تهره روز
 نژاید بجز مرگرا جانور
 دل من زکشتن پراز دود نمست
 مکن دخمه و تخت و رنج دراز
 نه کافور باید نه مشک و عیمر
 بگفت این ولها بم بر نهاد
 چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
 چو بشنید کوکشته شد پهلوان
 از آن رزمگه کس نکشتند نیز
 ورا کشته دیدند و افکنده خوار
 همه رزمگه گشت ازو پر خروش
 زاسقی بمرسمد کز نوشزاد
 چنین داد پاسخ که جز مادرش
 تن خویش چون دید خسته بتمر
 برسم مسیحا کنون مادرش
 نه افسر نه دیبای روی نه تخت
 کنون جان او با مسیحا یکمست
 مسیحی بشهر اندرون هر که بود
 خروش آمد از شهر و هر مرد وزن
 که شد شهر باری دلهر و جوان
 بتابوت از آن دشت برداشتند
 چو آگاه شد زان سخن مادرش
 زیزده برآمد برهنه براه
 سراپرده گردش اندر زدند
 بچاکش سپردند و شد نوشزاد

دم چون بدی شاد و گیتی فرورز
 اگر مرد خواهی غم من مخور
 پدر بتر از من که خشنود نمست ۸۵
 برسم مسیحا یکی گور ساز
 که من زین جهان خسته گهم بتمر
 شد آن نامور شیر دل نوشزاد
 پراگنده گشتند هر سو سماه
 غریوان بمالمن او شد دوان ۹۰
 نبودند شاد و نبودند چمز
 سکو بای روی سرش برکنار
 دل رام برزین پراز درد و جوش
 و راندرزهایش چه داری بماد
 برهنه نماید که بمند سرش ۹۵
 ستودان نفرمود نه مشک و عیمر
 کفن سازد و گور و پوشد سرش
 چو از بندگان دیده تاریک بخت
 همانست کمن کشته بردار نمست
 نماد ایچ ترسا برخ نامخود ۱۰۰
 که بودند یکسر شدند انجمن
 دل و دیده شاه نوشمن روان
 سه فرسنگ بردست بگداستند
 بخاک اندر آمد سر و افسرش
 برو انجمن گشته بازارگاه ۱۰۵
 جهانی همه خاک بر سر زدند
 زیاد آمد و ناگهان شد بماد

همه چندشاپور گریان شدند
 چه بیعی همی خیمه در بند آرز
 گذر جوی و چندین جهانرا مجوی
 مگردان سراز دینی و از راستی
 چو این شوی دل زغم بازکش
 گرت هست جای می زرد خواه
 نشاط و طرب جوی و مستی مکن
 وگر در دلت هیچ مهر علمست
 دل شهریار جهان عباد باد
 جهاندار محمود جوای حمد
 سرتاج او شد ستون سهر
 همان چون شنید این سخنها من
 زدرد دل شاه بریان شدند
 چودانی که ایدر نمائی دراز
 ۸۰ گلش زهر دارد بخیمه مبوی
 که خم خدا آورد کاستی
 مزن بر دلت بر زتیمار تش
 بدل خرتی را میدان از گناه
 ۸۵ گزافه میندار مغز سخن
 ترا روز محشر بخواهش ولمست
 همه گفته من ورا یاد باد
 کزودر همه دل بود جای حمد
 همیشه زفتش فرورزنده مهر
 بدمکی مرا باد از ناز تن

خواب دیدن نوشمین روان و بدرگاه آمدن بوزرچهر

کنون در سخنها بوزرچهر
 نگر خوابرا بمهدد نشمی
 بویژه که شاه جهان بمندش
 ستاره زند رای با چرخ ماه
 روانهای روشن بممند بخواب
 شبی خفته بد شاه نوشمین روان
 چنان دید در خواب کز یمش تحت
 شهشاهرا دل بیماراستی
 ابا آن بر آن گاه آرام و باز
 نشستی می خوردن آراستی
 چو خورشید بر زد سراز برج گاو
 یکی تازه تر بر کشانم چهر
 یکی بهره دانش زیمغمیری
 روان درخشنده بگزیندش
 سخنها پراگنده گردد براه
 همه بودنمها چو آتش در آب
 ۹۰ خرد پیر و بیدار و دولت جوان
 برستی یکی خسروانی درخت
 می ورود و رامشگران خواستی
 نشستی یکی تمیز دندان گراز
 می از جام نوشمین روان خواستی
 زهر سو بر آمد خروش چگاو
 ۱۰۰

نشست از بر تخت خسرو دژم
گزارنده خوابرا خواندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه
گزارنده خواب پاسخ داد
بنادانی آنکس که خستوشود
زداننده چون شاه پاسخ نیافت
فرستاد بر هر سوی موبدی
یکی بدره با هر یکی بار کرد
بهر بدره در درم ده هزار
گذارنده خواب دانا کسی
که بگزارد او خواب شاه جهان
یکی بدره آگنده او را دهند
بهر سو بشد موبدی کاردان
یکی از ردان نامش آزاد مرو
بر آمد همی گرد مرو و بچست
همی کودکانرا بماموخت زند
یکی کودکی مهتر اندر برش
همی خواندندیش بوزر چهار
بدانش به از بچگان آمد او
عنانرا بیچید موبد زراه
نویسنده گفت این نه کار منست
بماموزم این کودکانرا همی
زموبد چو بشنمید بوزر چهار
باستاد گفت این شکار منست
یکی بانگ بر زد برو مرد است

از آن خواب گشته دلش پر زغم
ردانرا بر گاه بنشانند
بدان موبدان بماینده راه
کز آن داستانش نمود ایچ یاد
۱۰۰۰ زوام نکرهش زیکسوشود
پیر اندیشه دل سوی چاره شتافت
جهانجوی وبمدار دل بخردی
ببرگشتن امید بسمار کرد
بدان تاکنند از جهان خواستار
۱۰۰۱ بهر دانشی راه جسته بسی
نهفته بر آرد ریند نهان
سهامی رشاد جهان بر نهند
سواری هشموار وبسمار دان
زدرگاه کسری بمآمد مرو
۱۰۰۵ یکی موبدی دید با زند واست
بتندی و خشم وببانگ بلند
پژوهنده زند واستا سرش
نهاده بر آن دفتر از مهر چهار
زغم پژوهندگان آمد او
۱۰۰۲ بمآمد بمرسید از آن خواب شاه
زهر دانشی زند یار منست
برون زین نیامردن خود دی
بروداد گوش و برافراخت چهار
گزاریدن خواب کار منست
که تو دفتر خویش کردی درست ۱۰۰۵

گران خوابها نون گزارش کنی
 فرستاده گفت ای خردمند مرد
 چه دانی تو از گردش روزگار
 مگر بخت این کودک افروختست
 غمی شد ز بوزرچهر اوستاد
 نگره من این گفت جز پیمش شاه
 بدادش فرستاده اسپ و درم
 برفتند هر دو برابر ز مرو
 چنان م گزاران و گویان ز شاه
 رسیدند جائی کجا آب بود
 بزیر درختی فرود آمدند
 بخت اندران سایه بوزرچهر
 هنوز آن گرامیایه بمدار بود
 از اندیشه دل نیامدش خواب
 نگه کرد پیمش یکی مار دید
 ز سر تا بمایش بموئید بخت
 چو مار سمه بر سر دار شد
 چو آن ازدها شورش او بدید
 فرستاده اندر شگفتی هلمد
 بدل گفت کمن کودک هوشمند

شکم گرسنه چون گوارش کنی
 مگر داند او سرد خواری مگرد
 که از مرد جامه نیاید بکار
 ز تونی که از دولت آموختست
 بگو آنچه داری بدو گفت یاد ۱۰۳۰
 بدانکه که بنشاندم پیمش گاه
 دگر هر چه بایستش از بیمش و کم
 خرامان چو در زیر گلبن تدرو
 ز فرمان واز فر واز تاج و گاه
 چو هنگامه خوردن و خواب بود ۱۰۳۵
 چو چمزی بخوردند و دم زدند
 یکی چادر اندر کشیده بچهر
 که با او براه اندرون یار بود
 از آن کودک دانسی دل ستاب
 که آن چادر از خفته اندر کشید ۱۰۴۰
 شد از پیمش او سوی برگ درخت
 سر کودک از خواب بمدار شد
 بر آن شاخ باریک شد نا پدید
 فراوان برون نام یزدان بخواند
 بجائی رسد در بزرگی بلند ۱۰۴۵

گزاریدن بوزرچهر خواب کسری را

وز آن پیمش یویان براه آمدند
 فرستاده از پیمش کودک برفت
 بدو گفت کای شاه نوشمن روان
 خرامان بدر دیک شاه آمدند
 بر تخت کسری خرامید تفت
 تویی خفته بمدار بخت جوان

برفم زد رگه شاهی همرو
ز فرهنگمان کودکی باقم
بگفت آن سخن گزلب او شنید
جهاندار کسری ورا پیمش خواند
چو بشنید کودکی ز نوشمین روان
چنین داد پاسخ که در خوان تو
یکی مرد بر ناست که خویشتن
ز بیگانه پردخت کن جایگاه
بفرمای تا پیمش تو بگذرند
بهرسم از آن ناسزای دلهر
ز بیگانه ایوانش پردخت کرد
زنان شبستان آن شهریار
سمن بوی خویان با ناز و شرم
ندیدند از اینسان کسی در میان
گزارنده گفت این نه اندر خورست
اگر خوابت ای شاه دیدی درست
برهنه دگر باره بگذار شان
بفرمود پس خادمانرا که زود
چنین گفت رفتن بافزون کنمد
دگر باره بر پیمش بگذاشتند
غلامی پدید آمد اندر ممان
تنش لرز لرزان بکردار بمد
کنیزک بدان حجره هفتاد بود
یکی دختر مهتر چاج بود
غلامی سمن پیکر و مشکبوی

بگفتم چو اندر گلستان تدرو
بماوردم و تمز بهشتانم
۱۰۰۰ زمار سیه آن شگفتی که دید
وز آن خواب چندی سخنها براند
سرش پر سخن گشت و گویا زبان
میان بتان شبستان تو
۱۰۰۵ بآرایش جامه کردست زن
بدین رای ما تا نیابند راه
پی خویشتن بر زمین بشمرند
که چون اندر آمد ببالین شمر
در کاخ شاهنشاهی محنت کرد
۱۰۱۰ برفتند پر بوی و رنگ و نگار
همه پیمش کسری برفتند نرم
بر آشفت کسری چو شمر زبان
غلامی ممان زنان اندر دست
بباید گزارش زهر گونه جست
۱۰۱۵ بزرفی نکهدار بازار شان
بتانرا سراسر بمارد چو دود
رخ از چادر شرم بمرورن کنمد
گزارنده را چهره پنداشتند
ببالای سر و و بچهر کمان
دل از جان شمیرین شده نا امید
۱۰۲۰ که هر یک بتن سرو آزاد بود
ببالای سرو و سرخ عاج بود
بجان پدر مهربان شد بدوی

بسان یکی بنده بر پیمش او
بهر سمد از شاه کهن مرد کمست
چنمن پر گزندى دلهر و جوان
چنمن گفت زن کوزمن که ترست
پدر ما جدا مادر ما یکمست
چنمن جامه پوشم کز شرم شاه
بهانه چنمن کرد آن مادرى
بدانست کان گفتن اوست کز
برو پر زچمن کرد نوشمن روان
بر آشفت از آن پس بد زخم گفت
کشده ببرد آن جوانرا دوان
بر آویخت شان در شبستان شاه
گزارنده خوابرا بدره داد
فروماند از آن دانش او شگفت
نمشتند نامش بدیوان شاه
فروزنده شد کار بوزرچهر
همه روز روزش فزون بود بخت
دل شاه کسرى پر از داد بود
بدرگاه در موبدان داشتى
همشه سخنگوى هفتاد مرد
هر آنکه که پردخت گشتى زکار
زهر موبدى نوشمن خواستى
بدانگاه نوبود بوزرچهر
چنان بد کز آن نامور موبدان
همى دانش آموخت و اندر گذشت

بهر جا که رفتى بدى خویش او
کسى کوچنمن بنده پرورد کمست ۱۰۷۵
ممان شبستان نوشمن روان
جوانست و یا من زم مادرست
ازو بر تن من زید راه نمست
نهارست کردن بر ویش نگاه
زیم ونهمب شه مهرجوى ۱۰۸۰
دلش زاتش غم بر آورد فز
شگفت آمدش کار هر دو جوان ۱۰۹۰
که این هر دورا خاک باید نهفت
پس یرده شاه نوشمن روان
بدان تا دگر کس نجوید گناه ۱۰۹۵
زاسپ وزیوشش دلش کرد شاد
زگفتارش اندیشها برگرفت
بر موبدان نماینده راه
بدوچهر بمفود گردان سهر
بدو شادمان بد دل شاه بخت ۱۱۰۰
بدانش دل و مغزش آباد بود
زهر دانستى بخردان دانستى
بدرگاه بودى بخواب و بخورد
زداد ودهش وزمى و کارزار
دل خود بدانست بیماراستى ۱۱۰۵
سراینده وزیرك و خوب چهر
ستاره شناسان وم بخردان
بر آن فہلمسوفان سرافراز گشت

براز ستاره چو او کس نبود
بتدبهر و آرایش و رای نمک

ز راه پزشکی ز کس پس نبود
از بود گفتار هر جای نمک ۱۱۰۰

بزم نوشمن روان با موبدان ویند گفتن بوزر چهار

چنان بد که یکرورز بنهاد خوان
که باشند دانا و دانش پذیر
برفتند بمدار دل موبدان
چونان خورده شد جام می خواستند
بدانندگان شاه بمدار گفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی
ازیشان هر آنکس که دانا بدند
زبان برکشادند بر شهریار
چو بوزر چهار آن سخنها شنید
یکی آفرین کرد و بر پای خاست
ز مهن بنده تحت عاج تو باد
گرایدرون که فرمان دهی بنده را
بگوهر اگر چند بی مایه ام
نکوهش نباشد که دانا زبان
نگه کرد کسری بداننده گفت
جوان بر زبان یادشاهی نمود
از آن خوب گفتار و آن پندها
نخستمن چو از بند بکشاد لب
دگر گفت روشن روان آن کسی
کسیرا که مغزش بود با شتاب
چو گفتار بهموده بسمار گشت

بفرمود کمین موبدانرا بخوان
سراینده و یا هش و یادگمر
ز هر دانشی راه جسته ردان
همی جان روشن بهما راستند
که دانش کشاده کنهد از نهفت ۱۱۰۵
بگویند مرا زو بود رامشی
بگفتن دلمر و توانا بدند
که او بود داننده را خواستار
بدانش نگه کردن شاه دید
چنمین گفت کای داور داد و راست ۱۱۱۰
فلک روشن از فر تاج تو باد
که بکشاید از بند گوینده را
بدانش بر از کترین پایه ام
کشاده کند پیمش نوشمن روان
که دانش چرا ماند اندر نهفت ۱۱۱۵
ز گفتار او روشنائی فزود
شد آن موبدانرا بدل بندها
بمزدان ستودن هنر داد لب
که کوتاه گوید بمعنی بسی
فراوان سخن باشد و دیرباب ۱۱۲۰
سخن گوی در مردمان خوار گشت

هنر جوی و چهار بملی مخور
اگر روز ما پایدار آمدی
بگفتی به از مردمی کار نیست
سر راستی دانش ایزد نیست
همه روشی مردم از راست نیست
دل هر کسی بنده آرزوست
بخوهر کسی در جهان دیگرست
هر آنکس که در کار پمشی کند
خردمند دانا و خرم نهان
بنیافت رنج مکن خویشتن
زنمرو بود مردرا راستی
زدانش چو جان ترا مایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری
توانگر بود هر کرا از نیست
مدارا خردرا برادر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود
توانگر شد آنکس که خرسد شد
باموختن چون فروتن شوی
بگفتار اگر خمره شد رای مرد
هر آنکس که دانش فرامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته
هرینه چنان کن که بایدت کرد
خردمند کز دشمنان دور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد
مگوآن سخن کاندرو سود نیست

که گیتی سهجست وما بر گذر
جهانرا بسی خواستار آمدی
بدین با تو دانش بهمگار نیست
چو دانستمش زو نترسی بدیست ۱۱۲۵
زتاری و کزنی بباید گریست
وزو هر کسی با دگر گونه خوست
ترا با وی آموزش اندر خورست
بکوشد که آهنگی بملی کند
تنش زین جهانست و دل زان جهان ۱۱۳۰
که چهار جان باشد ورنج تن
زستی دروغ آید و کاستی
به از خامی هیچ پمراه نیست
خردرا زتوبگسلد داوری
خندک آنکسی کازش انبار نیست ۱۱۳۵
خرد بر سر جان چو افسر بود
به از دوست مردی که نادان بود
از آرز و چهار در بند شد
سخنرا ز دانندگان بشنوی
نگردد کسی چمره در کار کرد ۱۱۴۰
زبانرا زگفتار خامش کند
زر و سم و اسمان آراسته
نباید فشانند و نباید فشرد
تن دشمن او را چو مزدور گشت
چنان دان که پمروز شد در نبرد ۱۱۴۵
کر آن آتشت بهره جز دود نیست

میندیش از آن کان نشاید بدن
 فروتن بود شه که دانا بود
 هر آنکس که او کرده کردگار
 پرستیدن داور افزون کند
 بمرهمزد از هر چه ناکردنمست
 بمرزدان گزائم بفرجام کار
 از آن خوب گفتار بوزر چهار
 از وانجمن مانده اندر شکفت
 جهاندار کسری درو خمره ماند
 بفرمود تا نام او سر کنند
 ممان مهان بخت بوزر چهار
 زیمش شهنشاه برخاستند
 بمرشش گرفتند از آنچه گفت
 زبان باز بکشاد مرد جوان
 چنین گفت کز خسرو دادگر
 که او چو شبنامست وما گوسفند
 نشاید گذشتن زیمان اوی
 بشادیش باید که باشم شاد
 هنرمایش گستردن اندر جهان
 مشو با گرامیش کردن دلبر
 اگر کوه فرمانش گمرد سبک
 مه بد ز شاهست و نمکی ز شاه
 سر تاجور زیر فرمان بود
 از آمرمنست آنکه زو عباد نمست
 شنمیدند گفتار مرد جوان

که نتوانی آهن بآب آردن
 بدانش بزرگ و توانا بود
 بداند گذشت از بد روزگار
 زدل کاوش دیو بیرون کند ۱۱۰۰
 نمازارد آنرا که نازردنمست
 که روزی ده اویست و پروردگار
 حکیمان مه تازه کردند چهر
 که مرد جوان آن بزرگی گرفت
 سرافراز روزی دهانرا بخواند ۱۱۰۵
 بدانکه که آغاز دفتر کنند
 چو خورشید تابنده شد بر سهر
 برو آفرینی نو آراستند
 که مغز و دلش با خرد بود جفت
 که یا کمزه دل بود و روشن روان ۱۱۱۰
 نه پیچید باید باندیشه سر
 و گر ما زمین او سهر بلند
 نیمیدن از راه و فرمان اوی
 چو داد زمانه بخوایم داد
 مه راز او داشتن در نهان ۱۱۱۵
 کز آتش بترسد دل نره شمر
 دلش خمره خوانیم و مغزش تنک
 کزوبند و چاهست و زو تاج و گاه
 خردمند ازو شاد و خندان بود
 دل و مغزش از دانش آباد نمست ۱۱۲۰
 فزون گشت فرتوترا زوروان

پراگنده گشتند از آن انجمن پراز آفرین زوزبان ودهن

برم دوم شاه نوشمن روان با بوزرچهر وموبدان

دگر هفته روشن دل شهریار
دل از کار گمته بیکسو کشید
کسی کوسزا و از تر گاه بود
برفتند دانندگان سخن
سرافراز بوزرچهر جوان
حکیمان داننده وهوشمند
نهادند سر سوی بوزرچهر
ازیشان یکی بود فرزانه تر
که فرجام وانجام چونین سخن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد
بود راه روزی بر روتار و ننگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت
چنینست رسم قضا و قدر
جهاندار دانا و پروردگار
دگر گفت آنکس که روزی پرست
چنین گفت کانکس که کوشنده تر
دگر گفت کز ما چه نیکوترست
چنین داد پاسخ که آهستگی
فروتن کند گردن خویش پست
بکوشد بکوشش بجوید جهان
دگر گفت کاندرا خردمند مرد
چنین گفت آنکس که آهوی خوی

همی بود داننده را خواستار
کجا خواست گفتار دانا شنید
بدانندگی در خور شاه بود ۱۱۷۵
جوان و جهان دیده مرد کهن
بشد با حکیمان روشن روان
رسدند نزدیک تخت بلند
که کسری همی زو برافروخت چهر
بهرسند از و از قضا و قدر ۱۱۸۰
چگونه است و این بر چه آید بین
جوان و شب و روز با کار کرد
بجوی اندرون آب او با درنگ
همی گل فشاند بر و بر درخت
ز بخشش نمایی بکوشش گذر ۱۱۸۵
چنین آفرید اختر روزگار
کدامست و بپوشی کرا در خورست
بنمکی و کردارش آید بمر
زگمته کرا نمکوتی در خورست
کریمی و رادی و شایستگی ۱۱۹۰
بجشد نه از بهر یاداش دست
خرامد بهنگام با هرمان
هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
ببیند بگرداند آئین و کمش

بهر سمد دیگر که در زیستن
 چمن داد یاغ که گر با خرد
 بداد مستد در کند راستی
 بجشد گنه چون بود کامکار
 بهر سمد دیگر که بر انجمن
 چمن گفت کان کز پس آرزو
 دگر کو بستی نشد پیمکار
 دگر گفت کز بخشش و نمکسوی
 کجا از دو گمتمش بار آورد
 چمن گفت کلنکس که نا خواسته
 وگر بر ستاننده دارد سماس
 دگر گفت هر مرد پمراهه چوست
 چمن داد یاغ که بچنده مرد
 بمالد بکردار سر و بلند
 اگر نا سزارا نشاند همشک
 دگر گفت کاند در سرای سمخ
 چه سازد تا نلم نمک آورده
 بدو گفت شو دور باش از گناه
 هر آن چهز کلنت نمشد پسند
 دگر گفت کوشش بلند از ویش
 چمن داد یاغ که اندر خرد
 چو خواهی که زنجیه بهار آیدت
 سزای ستایش دگر گفت کمست
 چمن گفت کان که بمزدان پاک
 دگر گفت کای مرد روشن خرد

۱۱۰۰ چه سازی که کبتر بود رنج تن
 دلش بردبارست رامش برد
 بمندد در کزئی و کاستی
 نباشد سرش نمز و نا بردبار
 نگهمان کدامست بر خویشتن
 نرفت از کریمی واز نمک خو ۱۱۰۰
 چو دید از فزونی بد روزگار
 کدامست نه کوتر از هر دو سوی
 بسالی دو بارش بهار آورد
 بجشش کند جان آراسته
 ز بچنده بازارگانی شناس ۱۱۰۰
 وزین نمکونهها گرانمایه چوست
 که او نمکونی با سزاوار کرد
 بهالمز هرگز نگرده نرشد
 نموید نروید گل از خار خشک
 نباشد خردمندی بی درد و رنج ۱۱۰۰
 ورا آغاز فرجام نمک آورده
 جهانرا همه چون تن خویش خواه
 تن خویش و دشمن بدان در میند
 چه گوئی کز آن دو کدامست پیمش
 هر اندیشه چهزی نه اندر خورد ۱۱۰۰
 بکوی چو در پیمش کار آیدت
 اگر بز نکوهیده باید گریست
 فزون دارد اتمد و م ترس و پاک
 که سرت از بر چرخ می بگذرد

کدامست حوشرور را روزگار
خنگوی پاسخ چمن داد باز
زمانه بخوبی ورا داد داد
بهرسید دیگر که دانش کدام
چمن گفت کان کو بود بردبار
دگر آن که مغزش بجوشد زخیم
دگر گفت کان چهست ای هوشمند
چمن گفت کان کو خرد پرورد
وگر ارجندی سمارد بخاک
دگر کو ز نابود نمیا آمد
دگر گفت بد چهست بر یادشا
چمن داد پاسخ که بر شهریار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بچنگ
سدبگر که رای خردمند مرد
چهارم که دارد سرش پر شتاب
بهرسید دیگر که بی عیب کهست
چمن گفت کمنا بگویم راست
گرا نمایگانرا فسون و دروغ
منش بستن و کام بر یادشا
نشانه بود مرد کنداوری
دگر گفت کان کو نجوید گرند
چمن گفت کان کو بود راستگوی
زبان راندن و دیده بی آب شرم
خردمند به کونداد روا
بهرسید دیگر یکی هوشمند

از این برشده چرخ ناپایدار ۱۲۲۰
که هر کس که گشت ایمن و بی نیاز
سز دگر نگمرد جز از داد یاد
بگمتی که باشم از و شادکم
بنزدیک او مرد بی شرم خوار
بخوابد بخشم از گنه گار چشم ۱۲۲۵
که آید خردمند را زو پسند
ندارد عم آن که زو بگذرد
نمند دل اندر عم و درد و پاک
چنان بگسلد همچو از باد بید
کز و تیره گردد دل یار سا ۱۲۳۰
خردمند گوید که آهو چهار
و دیگر که دارد دل بخش تنگ
بمکسو نهد روز تنگ و نبرد
نجوید بکار اندر آرام و خواب
نکو میدن آزادگانرا بچمست ۱۲۳۵
کجا زو خرد بر سخن برگواست
بکزی و بمداد جستن فروغ
بمیپوده جستن دل یار سا
نکوهش کن و سر پیر از داوری
زخوها کدامش بود سودمند ۱۲۴۰
بروراست باشد هم رای اوی
گریدن خروش اندر آرای نرم
خرد دور کردن ز بهر هوا
که اندر جهان کهست کو بیگرند

بمازد بتدبیر و جان پرورد
 چنمن داد یاسخ که کار از نخست
 کزویت سماس و بدویت پناه
 دل خویشرا آشکار و نهان
 تن خویشرا پروریدن بنماز
 نگه داشتن مردم خویشرا
 سمردن بفرهنگ فرزند خرد
 چو فرمان پذیرنده باشد پسر
 بهرسمد دیگر زفرزند راست
 چنمن داد یاسخ که نزد پدر
 پس از مرگ نامش بدارد بجای
 بهرسمد دیگر که از خواسته
 چنمن داد یاسخ که مردم بچمز
 نخست آن که یابی بدو آرزو
 و دیگر چو یابی نماری بکار
 دگر گفت با تاج و نام بلند
 چنمن داد یاسخ که آن شهروار
 زآواز او بد هراسان شود
 دگر گفت مردم توانگر بچمست
 چنمن گفت کانکس که مستعصم بسند
 کسیرا کجا بخت انباز نمست
 ازو نامداران فروماندند

وزو خویش ویموند او بر خورد ۱۲۴۵
 بنزدیک یزدان بمایدش جست
 خداوند روز و شب و هور و ماه
 سمردن بفرمان شاه جهان
 برو سخت بستن در رنج و آرز
 برافزودن توشه درویشرا ۱۲۵۰
 که گمتهی بنادان نماید سمرد
 نوازنده باید که باشد پدر
 به نزد پدر جایگاهش کجاست
 گرامی چو جانست فرخ پسر
 ازیرا پسر خواندش رهنمای ۱۲۵۵
 چه دانی که دارد دل آراسته
 گرامیست بی چمز خوارست نمز
 زهستمش پمدا شود نمک خو
 همان سنگ و آن گوهر شهور
 کرا خوانی از خسروان سودمند ۱۲۶۰
 که ایمن ازو مرد پرهیزگار
 زمین زیر تختش تن آسان شود
 بگمتهی پیر از رنج و درویش کیمست
 بجش خداوند چرخ بلند
 بدی در جهان بدتر از آن نیست ۱۲۶۵
 همه همزمان آفرین خواندند

بزم سوم نوشمروان با بوزرچهر و موبدان

چو بیکهفته بگذشت هشتم یگاه نشست از برگاه پمروزه شاه

بخواند ان کسمرا که دانا بددد
بگفتند هرگونه هرکسی
چمن گفت کسری بپوزر چهار
مخنکوی دانا زبان برکشاد
نخست آفرین کرد بر شهریار
جهانگمر وشمز اوزن ونامدار
دگر گفت مردم نگرده بلند
چو باید که دانش بمفرایدت
در نام جستن دلبری بود
چو بد دل بود مرد بمکام ماند
وگر تخت جوئی هنر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر
گهر بی هنر ناپسندست وخواز
که گرگل نبوید زرنکش مگوی
توانگر بجشش بود شهریار
بگفتار خوب از هنر خواستی
فروتن بود هر که دارد خرد
چمن م بود مردم ساده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست
چو خرسند بائی تن آسان شوی
مکن نمکمدی بروی کسی
کشاده دلانرا بود بخت یار
هر آنکس که جوید همی بزتری
یکی رای و فرهنگ باید نخست
سوم یار بایدت سنگام کار

بگفتار ودانش توانا بدند
همانا پسندش نیامد بسی
که از چادر شرم بکشای چهر
۱۲۷۰ زهرگونه دانش همی کرد یاد
که پمروز بادا سرتاجدار
توانا ودانا ویرهمزگار
مگر سر بمهد زراه گزند
مخن یافتن را خرد بایدت
۱۲۷۵ زمانه زید دل بسمری بود
چو بد دل نشد در جهان کلم راند
چو سیزی دهد شاخ بر بایدت
نشاید که یاسخ دهی از گهر
برین داستان زد یکی شهریار
۱۲۸۰ کز آتش نجوید کسی آب جوی
بگنج نهفته نه نامدار
بکردار پمدا کن آن راستی
سپهرش همی در خرد پرورد
زکرتیش برگردد آزاده دل
۱۲۸۵ وزو بر نخستمن دل یادشاست
چو آوری زوهراسان شوی
که یاداش نمکی نمایی بسی
انوشه کسی کو بود بردبار
هنرها بماید بدین داوری
۱۲۹۰ دوم آزمایش بماید درست
زهر نمک وهر بد گرفتن شمار

چهارم دلت باید و راستی
بمخیم گرت زورمندی بود
چو کوشش نمارد تن زورمند
چو کوشش زاندازه اندر گذشت
خوی مرد دانا بگوئیم پیچ
چو نادان کند خوی با هفت چیز
نخست آن که هرکس که دارد خرد
نه شادی کند زان که نایافته
بنابودنمها ندارد امید
چو از رنج واز بد تن آسان شود
چو محتشم بمش آید از هر شمار
زندان که گفتم هفتست راد
کشاید در گنج بر ناسزا
سدیگر بمزدان شود ناسماس
چهارم که با هر کسی راز خویش
بمخیم بگفتار نا سودمند
شم گردد ایمن بنا استوار
بهفتم که بستیمه اندر دروغ
چنان دان توای شهریار بلند
چو بر انجمن مرد خامش برد
سپردن بدانای گوینده گوش
شمنده سخنها فرامش مکن
چو خواهی که دانسته آید بمر
چو گسترده خواهی بهر جای نام
چو با مرد نادانت باشد نشست

بشستن دل از کژی و کاستی
بتن کوشش آری بلندی بود
نمارد سر آرزوها بمند ۱۲۹۵
چنان دان که کوشنده نومید گشت
وزین پیچ هرگز نباشدت رنج
نباشد شکفت گر بزنجست نهز
ندارد عم آن کزو بگذرد
نه گر بگذرد زو بود تاخته ۱۳۰۰
نگوید که بار آورد شاخ بمد
ز نابودنمها هراسان شود
شود پمش وستی نمارد بکار
یکی آن که ختم آورد بی گناه
نه زان مزد یابد نه هرگز جزا ۱۳۰۵
تن خویشرا در نهان ناشناس
بگوید بر افرازد آواز خویش
تن خویش دارد بدرد وگرنه
همی پریمان جوید از خار بار
بی شرمی اندر بجوید فروغ ۱۳۱۰
که از پند کس بر نگردد گزند
از آن خامشی دل برامش بود
بتن توشه یابی بدل رای وهوش
که تاجست بر تخت شاهی سخن
بگفتار بکشای بند از گهر ۱۳۱۵
ربان برکشی چون حسام از نمام
زبردست گردد سر زبردست

بدانش بود جان و دل را فروغ
مجن گوی چون برکشاید سخن
زگفتار دانا توانا شوی
زدانش در بی نمازی بجوی
که دانش بختی چو آید بدست
زبانرا چو با دل بهید راستی
همشه دل شاه نوشمین روان
بهرسید پس موبد تمز مغز
کجا مرد را روشنائی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بدوگفت اگر نمستش بخردی
چنین داد پاسخ که دانش به است
بدوگفت اگر راه دانش نجست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد
اگر تاو دارد بروز نمرد
گرای شود بر دل پادشا
بدوگفت اگر نمستش بهره زین
بدو داد پاسخ که آن به که مرگ
بدوگفت کز بار آن مموه دار
چه سازم تا هر کسی بر خورم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان
کسیرا ندرزد بگفتار پوست
هه کار دشوارش آسان شود
دگرگفت هر کو ز راه گزند
چنین داد پاسخ که کردار بد

نگر تا نگردی بگرد دروغ
بمان تا بگوید تو تندی مکن
بگوئی برینسان کز و بشنوی ۱۳۲۰
وگر چند محتمت آید بروی
بآسانمت رهنا پیمش هست
بمندد زهر سودر کاستی
مبادا زآموختن نا توان
که اندر جهان چیست زیبا و نغز ۱۳۲۵
زرنج زمانه رهائی دهد
بماید زهر دو جهان بر خورد
خرد خلعت روشنست ایزدی
چو دانا بود بر مهان بر مه است
بدین آب هرگز روانرا نشست ۱۳۳۰
سر خویشرا خوار باید شمرد
سر بدسگال اندر آرد بگرد
بود جاودان شاد و فرمان روا
نه دانش پژوهد نه آئین ودین
نهد بر سر او یکی تیره ترک ۱۳۳۵
که دانا بکارد بباغ بهار
وگر سایه او بیی بسمره
زبد بسته دارد نرنجد روان
بود بر دل انجمن نهمز دوست
ایا دشمن و دوست یکسان شود ۱۳۴۰
بگردد بزرگست گرا چند
بسان درختمست پر بار بد

اگر نرم گوید زبان کسی
 بدان کز زبانست مردم بزرگ
 همان کم سخن مرد خسرو پرست
 دگر کز بدیهای نا آمده
 سدیگر که بر بد توانا بود
 نماید بکاری که نا کردنمست
 نماید که نمکی برو بگذرد
 ز دشمن زخم مر آزیتر
 رشادی که فرجام او غم بود
 تن آسانی و کاهلی دور کن
 که اندر جهان سود بی رخ نمست
 جهان زنده بادا بنوشمن روان
 ازین باره گفتار بسیمار گشت
 برو خواندند آفرین موبدان
 ستودند شاه جهانرا بسی

درشتی بگوشش نماید بسی
 چو رنجش نخواستی محنرا بسنج
 ۱۳۴۵ جزا ز پیمش گاهش نشاید نشست
 گریزد چو از دام مرغ و دده
 بمرهمزد و ویژه دانا بود
 نمازارد آنرا که نازردنمست
 پی روز نا آمده نشمرد
 بر دوست پیمسته چون مهر ویر
 ۱۳۵۰ خردمندرا از آن کم بود
 بکوش و زرنج تبت سور کن
 م آنرا که کاهل بود گنج نمست
 همیشه جهاندار و دولت جوان
 دل مردم خفته بیدار گشت
 ۱۳۵۵ کنارنگ و بیدار دل بخردان
 برفتند با خرمی هر کسی

بزم چهارم نوشمن روان با بوزرچهر و موبدان

دو هفته برین نیز بگذشت و شاه
 بفرمود تا موبدان وردان
 بمرسید شان از تن و از نژاد
 زشاهی و از تاج و کسداوری
 سخن کرد از آن موبدان خواستار
 چو هر کس باندازه دانشش
 ببوزرچهر آن زمان شاه گفت
 یکی آفرین کرد بوزرچهر

بمردخت روزی ز کار سیاه
 بلیوان خرامند با بخردان
 ۱۳۶۰ ز تمیزی و آرام و فرهنگ و داد
 ز انجلم و فرجام نیک اختری
 بمرستش گرفت آنچه آمد بکار
 سخن راند و نامد از آن رامشش
 که رخشنده گوهر بر آراز بهفت
 که ای شاه روشن دل و پاک مهر
 ۱۳۶۵

چنان دان که اندر جهان نیز شاه
بداد و بدانش بتاج و بخت
چو پرهیزگاری کند شهریار
زیزدان بترسد گه داوری
خرد را کند پادشا بر هوا
نباید که اندیشه شهریار
زیزدان شناسد همه خوب و زشت
زبان راست گوی و دل آزرم جوی
به از راستی در جهان کار نیست
مخنی گوی و روشن دل و داد ده
کسی کو بود شاه را زبردست
بدانگه شود تاج خسرو بلند
چو دارد زهر دانشی آگهی
نگه داشتن کار درگاه را
نباید که خسید کسی دردمند
کسی کو بمادافره اندر خورست
کند شاه دور از میان گروه
هر آنکس که باشد بزندان شاه
بفرمان یزدان نباید کشاد
وگر بدکنش باشد و شوخ و شوم
که تا روز و آزون برو نگذرد
جهاندار باید که از دین و داد
بود کار او آشکار و نهان
چو خسرو بفرهنگی دارد سیاه
چو آئیر باهی ز دشمن برای

یکی چون تو نهاد بر سر کلاه
بغز و بچهر و برای و بخت
چه نیکوست پرهیز با تاجدار
نجوید بلندی و کنداوری
بدانگه که هشم آورد پادشا ۱۳۷۰
بود جز پسندیده کردگار
بماداش نیکی بجوید بهشت
همیشه جهاندار و با آبروی
ازین به گهر با جهاندار نیست
کهانرا بکه دارد و مه مه ۱۳۷۵
نباید که یابد زجائی شکست
که دانا بود نزد او ارچند
هماند جهاندار با فرهی
بزهرا آردن کام بدخواه را
که آید مگر شاه را زان گزند ۱۳۸۰
کجا بد نژادست و بدگوهرست
بی آزار تا زو نگردد ستوه
گنهنگار اگر مردم بی گناه
بزنند و یاست آنچه کردست یاد
بمردخت باید از روی بوم ۱۳۸۵
تباهی سوی خان مردم برد
بود در جهان تا بود شاه شاد
بتمغ از بد دیوشستن جهان
بر آساید از درد فریاد خواه
بداندیشرا دل بر آید زجای ۱۳۹۰

همه رخنه پادشاهی بمرد
 زچیزی که گردد نکوهیده شاه
 فزودن بفرزند بر مهر خویش
 زفرهنگ واز دانش آموختن
 کشادن برو بر در گنج خویش
 هر آنکه که دارد ببیداد دست
 بآزرم باز آرایش باز راه
 وگر دشمنی یابی اندر دلش
 اگر دیر ماند بنمرو شود
 چو باشد جهانجوی با فر و هوش
 زدستور بد گوهر وگفت بد
 نباید شنیدن زندان سخن
 همه راستی باید آراستن
 زشاه جهاندار جز راستی
 چو این گفتهها بشنود یار سا
 کند آفرین تاج بر شهریار
 بنارد بدو تاج شاهی و تخت
 چو برگردد این چرخ نا یایدار
 بمناد تا روز ماند جوان
 زگفتار او انجمن خمیره گشت
 چو نوشین روان آن سخنها شنود
 دهانش پیر از دژ خوشاب کرد
 یکی انجمن لب پیر از آفرین

بر آری بهنگام پیمش از نبرد
 نکوهش بود نمز بر تاج و گاه
 چو در آب دیدن بود چهر خویش
 سزدگر دلش یابد افروختن
 ۱۳۹۵ نباید که یاد آورد رنج خویش
 دل شاه بچه نباید شکست
 برو تنگی داری زین دستگاه
 خوی باشد از بوستان بگذلش
 وزو باغ شاهی پیر آمو شود
 ۱۴۰۰ نباید که دارد ببدگوی گوش
 تماهی بدیهم و شاهی رسد
 چو بد گوید از داد فرمان مکن
 زکژی دل خویش پیراستن
 نزیبد که دیو آورد کاستی
 ۱۴۰۵ خرد را کند بر دلش یادشا
 شود تخت شاهی برو یایدار
 بداندیش نومید گردد زبخت
 ازونام نمکو بود یادگار
 هنر یافته جان نوشین روان
 ۱۴۱۰ همه رای دانندگان نمره گشت
 برویش چندان که بد بفرزود
 وز آن پندها دیده پیر آب کرد
 برفتند از ایوان شاه زمین

بزم پنجم شاه نوشین روان با بوزرجه‌ر و موبدان

برین نیز بگذشت یک هفته روز
 بمینداخت آن چادر لآزورد
 شهنشاه بنشست با موبدان
 سر موبدان وردان اردشهر
 سراینده بوزرجه‌ر جوان
 بدانندگان گفت شاه جهان
 کزودین یزدان بنمرو شود
 چو بشنید از موبد موبدان
 چنین داد پاسخ که از داد شاه
 چو با داد بکشاید از گنج بند
 که نام بلندی زخشمیدنمست
 دگر کو بشوید زبان از دروغ
 سدیگر که با داد و بخشایشست
 چهارم که از کهتر پر گناه
 بهنم چنان باشد اندر سخن
 همه راست گوید سخن کم و بیش
 ششم بر پرستنده تخت خویش
 بهنم سخن گرچه دانا بود
 نگردد دلش سمر از آموختن
 بازادیست از خرد هر کسی
 دلت مگسل ای شاه هیچ از خرد
 منش پست و کم دانش آنکس که گفت
 چنین گفت پس یزدگرد دبیر

بهنم چو بفروخت گیتی فروز
 بیماراست گیتی بدیبای زرد ۱۴۱۵
 خردمند پیران و گویندگان
 چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
 بمآمد بر شاه نوشین روان
 که با کیست این دانش اندر نهان
 همان تخت شاهی بی آهوشود ۱۴۲۰
 زبان بر کشاد از میان ردان
 درخشان شود فرود بهم و گاه
 بماند پس از مرگ نامش بلند
 همین گنج از بهر پاشیدنمست
 نجوید زکزی بگیتی فروغ ۱۴۲۵
 ز تاجش زمانه پر آرایشست
 نجوشد سر نامور پیمشگاه
 که نامش نگردد بگیتی کهن
 نگردد بهر کار از تین خویش
 چنان مهر دارد که بر بخت خویش ۱۴۳۰
 زبانش بگفتن تو بود
 باندیشگان مغز را سوختن
 چنان چون بنالد زاختر بسی
 خرد نام و فرجام را پرورد
 منم کم ز دانش کسی نیست جفت ۱۴۳۵
 که ای شاه دانا و دانش پذیر

ابر شاه زشتست خون ریختن
 همان چون سبکسار شد شهریار
 همان با خردمند گمرد ستمز
 دل شاه گمتی چو پر از گشت
 و رایدون که داور بود تمز مغز
 دگر کارزاری که هنگام جنگ
 توانگر که باشد دلش تنگ و رفت
 ابر مرد درویش کنداوری
 چو کزی کند پمرا ناخوش بود
 چو کامل بود مرد بزنا بکار
 بماند روان تندرست و جوان
 چو بوزر چهر آن مخدای مغز
 چنین گفت کای شاه خورشید چهر
 چنان کن که هر کس که دارد خرد
 ز نادان بنالد دل سنگ و کوه
 نداند از آغاز انجلم را
 نکوهیده بر کار برده گروه
 یکی آن که داور بود پر دروغ
 سیهبد که باشد نگهبان گنج
 دگر دانشومند کواز بزه
 پزشکی که باشد بتن دردمند
 چو درویش مردم که نازد بچیز
 همان سفله کز هر کس آرام و خواب
 و گر باد نوشین بتو بر جهد
 بهفتم خردمند کاید بختم

باندک سخن دل بر انگیزتن
 بی اندیشه دست اندر آرد بکار
 کند دل زندانی خویش تمز
 روان ورا دیوان باز گشت ۱۳۴۰
 نه آید ز گفتار او کار مغز
 بترسد جهان و نترسد ز سنگ
 بزیر زمین بهتر اورا نهفت
 نه زبید نه زبندده مهتری
 پس از مرگ جانش بر آتش بود ۱۳۴۵
 از و سمر گردد دل روزگار
 مبادش روان و مبادش زبان
 شنید و بدانش بهماراست مغز
 بکلم تو بادا درخشان سیهبر
 بدانش روانرا همی پرورد ۱۳۵۰
 از ایرا ندارد بر کس شکوه
 نه از سنگ داند همی نام را
 نکوهیده تر نزد دانش پژوه
 نکمرد بر مرد دانش فروغ
 سهای که او سر بسجده زرنج ۱۳۵۵
 نترسد چو چمزی بود با مزه
 ز بهار چون باز دارد گزند
 که آن چیز گفتن نمرزد پشیمز
 زد ریا دریغ آیدش روشن آب
 سهای از آن بر سرت بر نهد ۱۳۶۰
 بچیز کسان بر گمارد دو چشم

بهشتم بنادان نماینده راه
دل بی هنر کو بمابد خرد
دل مردم بی خرد بارزو
چو آتش که گوگرد یابد خورش
دل شاه نوشمن روان زنده باد

مهرن بکامل کسی دستگاه
پشیمان شود م زکردار بد
بدین گونه آویزد ای نمکخو
گوش در نهستان بود پرورش ۱۴۶۵
سران جهان پیمش او بنده باد

بزم ششم نوشمن روان با بوزرچهر و موبدان

برین نهمز یکهفته بگذاشت شاه
ببامد نشست از بر تخت زر
بمکدست موبد که بودش وزیر
هان گرد برگرد او بخردان
ببوزرچهر آن زمان شاه گفت
سخنها که جانرا بود سودمند
ازین گنج گویا نگمرد کسی
چنین گفت موبد ببوزرچهر
چه دانی که بهمش بگزایدت
چنین داد پاسخ که کتر خوری
زکردار نمکو چو بیمی کنی
چنین گفت م یزدگرد دبهر
سه آهو کدامست با دل برار
چنین داد پاسخ که باری نخست
بر آهو کسی نیست اندر جهان
چو تو مهتری بر تورشک آورد
سدیگر سخن چمن ودورویه مرد
چو گوینده مردم نه بر جایگاه

بفرمود آرستن بارگاه
ابا یاره وتاج وززین کبر
بدست دگر یزدگرد دبهر
سخنگوی بوزرچهر وردان ۱۴۷۰
که گوهر چرا باید اندر نهفت
وز آن مرد بی ارج گردد بلند
شمدن شود مغزرا خرتی
که ای نامور تر زگردان سبهر
چو کتی بود زود بفزایدت ۱۴۷۵
تن آسان شوی م روان پروری
همی بر ماورد پیمشی کنی
که ای مرد گوینده و یادگمر
که دارند وهستند از آن بی نماز
دل از عیب جستن ببایدت هست ۱۴۸۰
تن و جان چو بمساود اندر نهان
چو کهر تر تویی او سرشک آورد
بکوعد بر انگمزد از آب گرد
سخن گفت ازو دور شد فتر و جاه

هر آن کو سخن سربسر نشود
بچیزی ندارد خردمند چشم
بهرسید پس موبد موبدان
کسی نیست بی آرزو در جهان
همان آرزورا بدین است راه
کدامین ره آید ترا سودمند
چنین داد پاسخ که راه از دوسوست
یکی راه بمبایکی ویر بدی
زگیتی یکی بازگشتن بخاک
خرد باشدت زین سخن رهسورن
خردمندرا خلعت ایزدبست
نموند کورا خرد یار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست
چو بنیاد دانش بهاموخت مرد
زدانش نخستین بمزدان گرای
بدوبگروی کلام دل یافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی
بخورد و بموشتش بهماکی گرای
گر آیدت روزی بچیزی نماز
م از پیمها آن گزین کاندروی
همان دوستی با کسی کن بلند
تو بر انجمن خامی بر گزین
چو گوئی همان گر که آموختی
سخن سخ و دینار گنجی مسخ
زبان در سخن گفتن آزر کن

نداند بگفتار و م نگرود ۱۳۸۵
کزو باز ماند نمید چشم
که ای برتر از دانش بخردان
اگر آشکارا بود گرنهان
که پهدا بود مردرا دستگاه
کدامست با درد ورنج وگزند ۱۳۹۰
گذشتن ترا تا کدام آرزوست
دگر ره نکوکاری و بخردی
که راهی درازست با بم و پاک
بدین پرسش اندر چرایی وچون
سزاوار خلعت نکه کن که کیست ۱۳۹۵
بگیتی کس او را خریدار نیست
خرد جان جانست و ایزد گواست
سزاوار گردد ببنگ و نبرد
کجا هست و باشد همیشه بجای
رسیدی بجای که بهشتافتی ۱۴۰۰
فراز آوری روی آوردنی
بدین دار فرمان یزدان بمای
بدست و بگنج بچملان مهاز
زنامش نگرود نهان آب روی
که باشد بختی ترا یارمند ۱۴۰۵
چو خواهی که یکسر کنند آفرین
باموختن در جگر سوختی
که بر دانشی مرد خوارست گنج
خردرا کمان وزبان تهر کن

چورزم ایدت یمش هشمار باش
 چوبدخواه یمش توصی برکشمد
 برابر چوبمنی یکی همنبرد
 توپمروزی از پمشدستی کنی
 بدانگه که اسپ افگنی گوش دار
 چواو تمز گردد توزو بر مگرد
 چوبا دشمن خود نتای مکوش
 چنین م نگهدار تن در خورش
 مخور چمز بمشی که بگزایدت
 مکن در خورش خویشتن چارسو
 زمی نمز تو شادمانی گزین
 چویزدان پرستی پسندیده
 بسی از جهان آفرین یاد کن
 بزرفی نگه دار هنگام را
 ممانه گزین در مه کارکرد
 توبادی و آبی سرشته بخاک
 پرستش زورد ایچ کتر مکن
 بنمکی گرای و غنیمت شناس
 مگرد ایچ گونه بگرد بدی
 ستوده تر آنکس بود در جهان
 هوازا مبر یمش رای و خرد
 دبمیری بماموز فرزند را
 چو خواهی که رخ تن آید بیمار
 دبمیری رساند جوانرا بخت
 دبیرست از یمشها ارچند

۱۵۱۰ تنترا زدشمن نگهدار باش
 ترا رای و آرام باید گریمد
 نباید که گردد ترا روی زرد
 سرت پست گردد چوستی کنی
 سلج هاوردرا هوش دار
 ۱۵۱۵ هشموار یازان گزین در نبرد
 بمرگشتن از رزم بازار هوش
 نباید که بگزایدت پرورش
 که گر کم خوری زور بفزایدت
 چنان خور که نوزت بود آرزو
 ۱۵۲۰ که مست از کسی نشود آفرین
 جهان چون تنست و تو چون دیده
 پرستش برین یاد بنماد کن
 بروز و شب گاه آرام را
 بهموستگی م ببنگ و نبرد
 ۱۵۲۵ فرامش مکن راه یزدان پاک
 تونوباش اگر هست فرمان کهن
 م از آفریننده دار این سناس
 بنمکی بمارای اگر بخردی
 که نمکش بود آشکار و نهان
 ۱۵۳۰ کز آنمست خرد سوی نوننگرد
 چوهستی بود خویش ویموندرا
 مبرتاب تنرا زآموزگار
 شود نا سزا زو سزاوار بخت
 وزو مرد افکنده گردد بلند

چو با آلت و رای باشد دبهر
 تن خویش را گر به دارد برنج
 بلاغت چو با خط فرار آیدش
 ز لطف آن گزیند که کوتاه تر
 خردمند باید که باشد دبهر
 هشیوار و سازنده پادشا
 شکمبا و با دانش و راست گوی
 چو با این هنرها شود نزد شاه
 سخنها چو بشنید ازو شهریار
 چنین گفت کسری بموید که رو
 درم خواه و خلعت سزاواروی

۱۰۳۵ نهند بر پادشا ناگزیر
 بمابد بی اندازه از شاه گنج
 باندیشه معنی بمفزایدش
 بخط آن نماید که دلخواه تر
 همان بردبار و سخن یادگمر
 ۱۰۴۰ زبان خامش از بد بتن یار سا
 وفادار و پاکمزه و تازه روی
 نباشد نشستش مگر پیمش گاه
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار
 و را پایگاهی هماری نو
 ۱۰۴۵ که دل شاد گردد ز گفتاروی

بزم هفتم نوشمن روان با بهوزر چهار و مویدان

دیگر هفت روزی هما و بخت تاج
 ابا مویدان موید و با ردان
 همان ساده و یزدگرد دبهر
 بموزر چهار آن زمان گفت شاه
 زمین راستی هر چه دانی بگویی
 پرستش چه گونه است فرمان من
 سخنها سبک گوی و بسته مگوی
 ز گیتی چو آگه کنند این سران
 چنین گفت با شاه بمدار مرد
 پرستیدن شهریار زممن
 بفرمان شاهان نباید درنگ
 هر آنکس که بر پادشا دشمنست

بمآمد نشست از بر تخت عاج
 جهانجوی و بمدار دل بخردان
 بهمش اندرون بعین تمز ویر
 که دلرا بماری و بنمای راه
 ۱۰۵۰ بکژی بجوی از مهان آب روی
 نگه داشتن راه و پیمان من
 مکن حلم گفتار با رنگ و بوی
 سخنها بگویند با دیگران
 که ای برتر از گنبد لاژورد
 ندارد خردمند جز راه دین
 ۱۰۵۵ نباید که گردد دل شاه تنگ
 روانش پرستار آهرمنست

دلی که ندارد تن شاه دوست
چنان دان که آرام گمست شاه
بنمک و بید مان بود دسترس
تو مومسند فرزند را جای او
بشهری که هست اندرو مهر شاه
بدی بر تو از فرّ او نگردد
جهان را دل از شاه خندان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش
باندیشه گر سر بویی توزوی
چونزدیک دارد مشو پیر منش
پرستنده گر یابد از شاه ریغ
نباید که سمر آید از کار کرد
زیزدان بود آن که دارد سهامی
و دیگر که اندر دلش راز شاه
بفرمان شاه آن که سستی کند
نکوهمیده باشد گل آن درخت
زکسهای او پیمش او بد مگوی
هر آنکس که بسمار گوید دروغ
مخن کان نه اندر خورد با خرد
وگر پرسدت هرچه دانی بگوی
فزون است از آن دانش اندر جهان
کسیرا که شاه جهان خوار کرد
همان در جهان ارچند آن بود
چو بنوازدت شاه گشی مکن
که گرچند گردد پرستش دراز

نباید که باشد ورا مغز ویوست
چونمکی کنیم او دهد پایگاه
نمیزد بکین و آزر م کس ۱۵۶۰
چو جان دار چهر دلارای او
نماید نماز اندر آن بوم راه
که بختش همه نمکوی پرورد
که بر چهر او فریزدان بود
که داری همیشه بفرمانش گوش ۱۵۶۵
بمیهد همانگه ز تو بخت روی
وگر دور گردی مشو بدکنش
نکه کن که با ریغ نازست و گنج
همان نیز کندی کند در نبرد
کند آفرین مرد یزدان شناس ۱۵۷۰
بدارد نگوید بخورشمد و ماه
همی از تن خویش مستی کند
که نهرا کند بار بر تاج و تخت
که کتر کنی نزد شاه آب روی
بنزدیک شاهان نگمرد فروغ ۱۵۷۵
بکوشد که بر یادشا نشمرد
ببسمار گفتن مبر آب روی
که بشنود گوش آشکار و نهان
بماند همیشه روانش بدرد
که با اولب شاه خندان بود ۱۵۸۰
وگرچه پرستنده باشی کهن
چنان دان که هست او ز تویی نماز

وگر پرورد دیگر را همان
وگر با تو گردد بچیزی دژم
وگر نیست آگاهیت از گناه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل
بغز او ببمند نهان ترا
از آنمس نمایی ازو نمکوی
در یادش هیچ بود ریا شمر
همن لنگر و بادبانش خرد
همان بادبانرا کند مایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد
اگر پادشا کوه آتش بدی
که آتش گه خشم سوزان بود
ازوی بکرمان شمر و شهست بهر
بکردار دریا بود کار شاه
زد ریا یکی ریگ دارد بکی
جهان زنده با دا بنوشمن روان
که بر شهریاران گمتی سرست
نگه کرد کسری بگفتار اوی
چو گفتی که زه بدره بودی چهار
چو با زه بگفتی زهاره بم
چو گنهور با شاه کردی شمار
شهنشاه با زه زهاره بگفت
بمارد گنهور خورشید چهر

پرستار باشد چو توبی گمان
بموزش گرای و مزن هیچ دم
برهنه دل ترا ببر یمش شاه ۱۵۸۵
بدوروی مفای و پی برگسل
دل کز و تیره روان ترا
همان گرم گفتار او نشنوی
پرستنده ملاح و کشتی هنر
بدریا خردمند چون بگذرد ۱۵۹۰
که م مایه دارست و م سایه دار
سزدگر در یادش نسمرد
پرستنده را زیستن خوش بدی
چو خوشنود باشد فروزان بود
بدیگر زمان چون گزاید زهر ۱۵۹۵
بفرمان او تابد از چرخ ماه
دگر دژ دارد میان صدی
خرد پیر و بمدار و دولت جوان
بهر خوبی آرایش کشورست
دلش گشت زنده بدیدار اوی ۱۶۰۰
بدین گونه بد بخشش شهریار
چهل بدره بودی زگفتی درم
بهر بدره بودی درم ده هزار
که گفتار او با درم بود جفت
درم بدرها یمش بوزر چهر ۱۶۰۵

داستان مهبود دستور نوشمین روان

برین داستان بر سخن ساختم
 میاسای از آموختن یکزمان
 چو گوئی که وام خرد توختم
 یکی نغز بازی کند روزگار
 زدهقان کنون بشنوا این داستان
 چنین گفت موبد که بر تخت عاج
 برزم و بمرزم و بمرهمز و داد
 ز داندگان دانش آموختی
 خور و خواب با موبدان خواستی
 برو چون روا شد بدانش سخن
 ندانی چو گوئی که دانا شدم
 چو این داستان بشنوی یاد گهر
 بمرسمدم از روزگار کهن
 که اورا یکی یاک دستور بود
 دلی پر خرد داشت و رای درست
 نکو خوی بود و نکورای بود
 که مهبود بود نام آن یاک مغز
 دو فرزند بودش چو خرم بهار
 شهشاه چون زمزم آراستی
 نخوردی جز از دست مهبود چمز
 خورش خانه در خان او داشتی
 دو فرزند او نامور یار سا
 زمه بود بر در بزرگان بر شک

به بود دستور پردازم
 زدانش مہفکن دل اندر گمان
 هه هر چه بایسم آموختم
 که بنشاندت پیمش آموزگار
 که برخواند از گفته باستان ۱۹۱۰
 چوکسری کسی نیز نهاد تاج
 چنوکس ندارد ز شاهان بهاد
 دلشرا زدانش بر افروختی
 هه دل بدانش بیماراستی
 تو زاموختن هیچ سستی مکن ۱۹۱۵
 بهر آرزو بر توانا شدم
 ز گفتار گوینده دهقان پیر
 ز نوشمین روان یاد کرد این سخن
 که بهمدار دل بود و گخور بود
 زگمتی جز از نمک نامی نجست ۱۹۲۰
 بر خسروش راه و م جای بود
 روان و دلش پر ز گفتار نغز
 همیشه پرستنده شهریار
 وگر برسم موبدی خواستی
 م ایمن بدی زان دو فرزند نمز ۱۹۲۵
 تن خویش مهمان او داشتی
 خورش آوریدی بر پادشا
 هی ریختندی برخ بر سر شک

یکی نامور بود زروان بنام
 کهن بود و م حاجب شاه بود
 زمه بود و از هر دو فرزند اوی
 هی ساختی تا سر پادشا
 ببید گفت از ایشان ندید ایچ راه
 خردمند از آن خود که آگاه بود
 زگفتار و کردار آن شوخ مرد
 چنان بد که بگروز مردی جهود
 شد آمد بمفزود نزدیک اوی
 چو با حاجب شاه گستاخ شد
 زافسون سخن گفت روزی نهان
 ز نمرنگ وار تبدیل و جادوی
 چو زروان بگفتار مرد جهود
 بدو راز بکشاد و گفت این سخن
 یکی جادوی بایدت ساختن
 که او را بزرگی بجائی رسمد
 زگمتی ندارد کسمرا بکس
 جز از دست فرزند مه بود چمیز
 شدست از نوازش چنان پیرمنش
 چنمن داد پامچ بزروان جهود
 چو برسم بگمرد جهاندار شاه
 نگر تا بود هیچ شمر اندروی
 همان بس که من شمر بمم زدور
 وگر زو خورد بی گمان روی و سنگ
 نگه کرد زروان بگفتار اوی

که او را بدی بر در شاه کام
 فرورنده بزم و درگاه بود ۱۶۳۰
 هه ساله بودی پراز آب روی
 کبند تمز در کار آن یار سا
 که کردی پرازار ازو جان شاه
 که او را بدرگاه بدخواه بود
 نشد هیچ مه بود را روی زرد ۱۶۳۵
 زروان درم خواست از بهر سود
 بر آمیخت با جان تاریک اوی
 پرستنده خسروی کاخ شد
 ز درگاه و از شهر یار جهان
 ز کردار کژی و از بد خوئی ۱۶۴۰
 نگه کرد و راز فسونش شنود
 بجز بمش من آشکارا مکن
 زمانه زمه بود پرداختن
 که پای زمانه بخواهد کشمد
 تو گوئی که نوشمن روان است و بس ۱۶۴۵
 خورشها نخواهد جهاندار نبیز
 که هزمان بموسد فلک دامنش
 کزین داوری غم نباید فزود
 خورشها بمین تا چه آرد براه
 پذیره شوش خوردنمها بموی ۱۶۵۰
 نه مه بود بمنی تو زنده نه پور
 بریزد م اندر زمان بی درنگ
 دلش تازه تر شد ز دیدار اوی

خور و شادی و راز بی او نبود
 بد آموز پیویان بدرگاه شاه ۱۶۰۰
 خرامان شدند بر شاه شاد
 زنی بود پاکیزه و پاکرای
 یکی خون ز زمین بیماراستی
 بدستار زربفت پوشیده سر
 رسیدی بنزدیک شاه بلند ۱۶۱۰
 بخوردی و آراستی جای خواب
 بمردند خون نزد نوشمن روان
 که بودی خورش نزد او استوار
 بدو کرد ز روان حاجب نگاه
 که ای ایمن شاه نوشمن روان ۱۶۲۰
 که باشد همی شاه را پرورش
 یکی چادر پرنیمان زوبکش
 نگه کرد ز روان ز دور اندروی
 پس آمد چو رنگ خورشها بدید
 که آمد درختی که کشتی ببار ۱۶۳۰
 خردمند و بیدار هر دو جوان
 چمنی نعت با شاه آزاد مرد
 توبی چاشنی دست خوردن مبر
 جهان روشن از تخت و مهدان تست
 بداندیش را باد ازین زهر بهر ۱۶۴۰
 نگه کرد روشن بهر دو جوان
 خردمند و با مهر ایشان بدی
 نوشتند بر پشت دست آستی

نرفتی بدرگاه بی آن جهود
 چمن تا بر آمد برین چندگاه
 دو فرزند مهیود هر بامداد
 پس پرده نامور کدخدای
 که چون شاه کسری خورش خواستی
 سه کاسه نهادی برواز گهر
 زدست دو فرزند آن ارچند
 خورشها زشهد و زشمرو گلاب
 چنان بد که یکروز هر دو جوان
 بسر بر نهاده یکی پمشکار
 چو خون اندر آمد بمالان شاه
 چمن گفت خندان بمرد جوان
 یکی روی بنمای تا زین خورش
 چه رنگست کاید همی بوی خوش
 خورش را جوان زود بکشاد روی
 همی دون جهود اندرو بنگرید
 چمن گفت از آنم بسالار بار
 بمردند خون نزد نوشمن روان
 پس خون همی رفت ز روان چو گرد
 که ای شاه نمک اختر دادگر
 که روی فلک بخت خندان تست
 خورشگر بر آمیخت با شمر زهر
 چو بشنید از شاه نوشمن روان
 که خوالهگرش مام ایشان بدی
 جوانان زیباکی واز راستی

همان چون بخوردند از آن شهد و شمر
 بختند بر جای هر دو جوان
 چو شاه جهان اندر آن بنگرید
 بفرمود کز خان مهبود خاک
 بر آن خاک باید بریدن سرش
 بلیوان مهبود در کس نماند
 بتاراج داد آن همه خواسته
 رسد اندر آن کار زروان بکلم
 بنزدیک او شد جهود از چند
 بگشت اندرین نهم چندی سهر

تو گفتی بختند هر دو بتم
 بدادند جان پمش نوشمین روان
 بر آشفت و شد چون گل شنبلمد
 بر آرند و از کس ندارند باک
 مه مهبود بادا مه خوالمگش
 زخویشان او در جهان بس نماد
 زن و کودک و گنج آراسته
 گهی بود دید اندر این گاه نام
 بر افراختش سر بابر بلند
 درستی نهان کرده از شاه چهر

آشکارا شدن افسون زروان و یهودی و کشته شدن هر دو آن

چنان بد که شاه جهان کدخدای
 بفرمود تا اسپ بچمرگاه
 زاسمان که کسری می بنگرید
 از آن تازی اسمان رخس بر فروخت
 فرور بخت آب از دو دیده بدرد
 چمن گفت کان مرد با آب و جاه
 بدان دوستداری و آن راستی
 نداند بجز یک خدای جهان
 وز آنجلیگه سوی بچمرگاه
 زهر کس بره بر عین خواستی
 سراینده بسمار همراه کرد
 دبهران و زروان و دستور شاه
 عین رفت چندی رافسون و بند

بچمرگرگان می کرد رای
 بسوی بگذرانند بر پمش گاه
 از آن بر دو بر داغ مهبود دید
 مهمود بر جان مهرش بسوخت
 بسوی داغ دل یاد مهبود کرد
 بمردش چرا دیور عین ز راه
 چرا جست جانش ره کاستی
 از آن آشکارا درستی نهان
 بهامد چنان داغ دل با سماه
 بگفتارها دل بیماراستی
 بافسانها راه کوتاه کرد
 برفتند یک روز گویان براه
 زجاد و آهرمن پرگزند

بموید چمن گفت پس شهوار
 سخن جز زیزدان واز دین مگوی
 بدوگفت زروان که نوشه بدی
 زجادو سخن هرچه گویند هست
 اگر خوردنی دارد از شهر بهر
 چو بشنید نوشمن روان این سخن
 زمه بود وهر دو پسر یاد کرد
 بزروان نگه کرد و خامش همانند
 روانش زاندمیشه پر دود بود
 همی گفت کمن مرد ناسازگار
 که مه بود بر دست ما کشته شد
 مگر کردگار آشکارا کند
 که آلوده بهم همی زو سخن
 همی رفت با دل پر از درد و غم
 بمنزل رسید آن زمان شهریار
 چو زروان بمآمد بمرده سرای
 زجادو سخن گفت وز شهد و شهر
 زمه بود از آنمس بمرسید شاه
 بماسخ سخن لرز لرزان شنید
 بدوگفت کسری سخن راست گوی
 که کژی نماید مگر کار بد
 سراسر سخن راست زروان بگفت
 گنه یکسر افکند سوی جهود
 چو بشنید ازو شهریار بلند
 فرستاد نزد مشعبد جهود

که دلرا بنهرنگ زنجه مدار
 زنهرنگ و جادو شکفتی مجوی
 خردرا بگفتار توشه بدی
 نداند بجز مرد جادو پرست ۱۷۰۰
 بدیدار گرداند از دور زهر
 بروتازه شد روزگار کهن
 بر آورد شاه از جگر باد سرد
 سبک باره کامزن را براند
 که زروان بداندیش مه بود ۱۷۱۰
 ندانم چه کرد اندر آن روزگار
 چنان دوده را روز برگشته شد
 دل و مغز ما پر مدارا کند
 پر از دردم از روزگار کهن
 پر آژنگ رخ دیدگان پر زلف ۱۷۱۵
 سراپرده زد بر سر جویمبار
 زبمگانه پردخت کردند جای
 بدوگفت هست این سخن دلینیر
 زفرزند او تا چرا شد تباه
 زروان گنه گاری آمد پدید ۱۷۲۰
 مکن چاره و هیچ کژی مجوی
 دل نمک بد گردد از بار بد
 نهفته پدید آوری از نهفت
 تن خویشرا کرد پر درد و دود
 م اندر زمان پای کردش ببند ۱۷۲۵
 دو اسبه سواری بکردار دود

چو آمد بدان بازگاه بلند
 که این کار چون بود با من بگوی
 جهود از جهاندار زنهار خواست
 بگفت آنچه ز روان بدو گفته بود
 جهاندار بشنید خمره بماند
 دگر باره کرد آن سخن خواستار
 بفرمود پس تا دودار بلند
 بزد مرد دژخم پیمش درش
 بیک دار ز روان و دیگر جهود
 بباران سنگ و بباران تیر
 جهانرا نباید سمردن بید
 زخویشان مهبود چندی بچست
 یکی دختری یافت پوشیده روی
 همه گنج ز روان بریشان نمود
 روانش ز مهبود بریان بدی
 زیزدان می خواستی زینهار
 بدرویش بچشم بسیار چیز
 که یزدان بچشد گناهش مگر
 کسی کوبود پاک یزدان پرست
 اگرچند بد کردن آسان بود
 اگر بددی سنگ خارا شود
 اگرچند نرمست آواز تو
 ندارد نگه راز مردم جهان
 چو بمرغ باهی ویا کمزه رای

بهرسمد ازو گرم شاه بلند
 زدست دروغ ایچ منای روی
 که پیدا کند راز نمرنگ راست
 سخن هرچه اندر نهان رفته بود ۱۷۳۰
 رد و مویید و مرزبانرا بخواند
 بومش ردان دادگر شهریار
 فرومشته از دار پیمان کند
 نظاره بر روبره لشکرش
 کشنده بر آویخت و تندی نمود ۱۷۳۵
 بدادند سرها بنمیرنگ شیر
 که بر بدکنش بی گمان بد رسد
 کریمشان بماند کسی تندرست
 سه مرد گراممایه و نایجوی
 همان هرچه بود آن مرد جهود ۱۷۴۰
 شب تیره تا روز گریان بدی
 می ریختی خون دل بر کنار
 زیانرا پراز آفرین داشت نیز
 ستمگر بخواند ورا دادگر
 نیازد بکردار بد هیچ دست ۱۷۴۵
 بفرجام ازوجان هراسان بود
 بماند نهان آشکارا شود
 کشاده کند روز م راز تو
 همان به که نمکی کنی در نهان
 ازوبهره یابی بهر دو سرای ۱۷۵۰

ساختن نوشمین روان شارسان سورسان را

کنون کار زروان ومرد جهود
 اگر دادگر باعی ای شهریار
 تن خویشرا شاه بمدادگر
 اگر پمسه دارد دلت راستی
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو
 چنان کز پس مرگ نوشمین روان
 از آنهس که گمئی بروگشت راست
 بختند در دشت خرد و بزرگ
 مهان که تریرا بماراستند
 بهاسود گردن زبند زره
 زگویال و خنجر بهاسود دوش
 کسیرا نمید با جهاندار تاو
 جهاندار دشواری آسان گرفت
 نشست اندر ایوان گوهر نگار
 یکی شارسان کرد در راه روم
 بدو اندرون کاخ و مهدان و باغ
 چمن بود بروم اندرون چند شهر
 بر آورد ازوکاخهای بلند
 یکی کاخ کرد اندرو شهریار
 نه سر بسرطاقها سم و زر
 یکی گنبد از آبنوس وزعاج
 زروم وزهند آن که استاد بود
 از ایران و از کشور نهرود

سر آید خرد را بباید ستود
 نمائی و نامت بود یادگار
 نهاد جز از گور و نغزین بمر
 چنان دان که گمئی تو آراستی
 خرد باید ای تاجور ترک تو ۱۷۵۵
 بگفتار من داد او شد جوان
 جز از آفرین در بزرگی نخواست
 بایشخور آمد همی ممش و گرگ
 بدیهم بر نام او خواستند
 ز جوشن کشادند گردان گره ۱۷۶۰
 جز آواز رامش نیامد بگوش
 بهموست از هر سوتی باز و سار
 همه ساز بچمر و میدان گرفت
 همی رای زد با می و میگسار
 فزون از دو فرسنگ بالای بوم ۱۷۶۵
 بمکدست رود و بمکدست راغ
 که کسری بجهود و برداشت نهر
 نبد در جهان نزد کس نا پسند
 بدواندر ایوان گوهر نگار
 بدواندرون چند گونه گهر ۱۷۷۰
 بهمکر زیملسته و شمز و ساج
 و ز استاد خویشش هنر یاد بود
 همه کاردانان نمئی فروز

همه کرد برگرد آن شارسان
 اسمران که از بربر آورد بود
 بدین شارسان اندرون جای کرد
 چو از شهر یکسر بمرداختند
 بهماراست بر هر سوی کشت زار
 گروگان که از کوچ آورده بود
 از این هر یکمرا یکی خانه کرد
 و ز این هر یکمرا یکی کار داد
 یکی پیمشه گارودگر کشت ورز
 چه بازارگان و چه بیزدان پرست
 بهماراست آن شارسان چون بهشت
 و را سورسان خواند کسری بنام
 جز از داد و آباد کردن جهان
 زمانه چو او را زشاهی بمرد
 چنان دان که یکسر فریبست و بس
 کنون جنگ خاقان و همثال گمر

که م شارسان بود و م کارسان
 زروم وزجائی که آزرده بود ۱۷۷۰
 دلارای را کشور آرای کرد
 بگرد اندرش روستا ساختند
 زمین برومند و م مهود دار
 زگملان و از هر که آزرده بود
 همه شارسان جای بهمگانه کرد ۱۷۸۰
 چو تنها بد از کارگر یار داد
 یکی آن که پیمود فرسنگ و مرز
 یکی سرفراز و دگر زیر دست
 ندید اندر آن چشم یک جای زشت
 که در سور یابد جهانجوی کام ۱۷۸۵
 نمودش بدل آشکار و نهان
 همان تاج او دیگر بر سر سهر
 بلندی و پستی نماید بکس
 چو رزم آیدت پیمش گویال گبر

داستان رزم خاقان چمن با همتالمان

چه گوید سخن گوی با آفرین
 چمن گفت پرمایه دهقان پیر
 که از نامداران با فروداد
 چو خاقان چمن کس نبود از مهان
 همه تالب رود چمن ز چمن
 سیهدار با لشکر و گنج و تاج
 سخنهای کسری بگرد جهان

ز شاه و ز همتال و خاقان چمن ۱۷۹۰
 سخن هرچه زو بشنوی باد گمر
 مردان جنگی و گنج و نژاد
 گذشته ز کسری بگرد جهان
 برو خواندندی بداد آفرین
 بگلز زبون بود از آن سوی چاچ ۱۷۹۵
 پیرا گنده بد در میان مهان

بزرگی و آئین شاهنشاهی
 همی دوستی جست با شهریار
 هم نامداران شدند انجمن
 همی از رد و موبدان رای جست ۱۸۰۰
 هم یادگار از در شهریار
 ز تخت و تاج و ز تمغ و نگین
 بهار است از هر دری صد هیون
 بگشور فرمود تا سی هزار
 ده اشتر ز گنج درم بار کرد ۱۸۰۵
 خردمند و گشته بگرد جهان
 ز خاقان چمن نامه بر حریر
 سوی شاه با صد هزار آفرین
 هم راه پر تیر و گویال بود
 کشیده رده پیمش همثال شاه ۱۸۱۰
 برزم اندرون نامبردار شان
 و ز آن هدیه شاه ایران زمین
 سخن سربسر پیمش ایشان براند
 که ما را بد آمد ز اختر بسر
 بسازند و از دل کنند آفرین ۱۸۱۵
 بدو روی ویران شود شهر ما
 جهان از فرستاده پرداختن
 سرافراز و جنگی چنان چون سربید
 همونان و اسمان آراسته
 زگردان چمنی سواری جست ۱۸۲۰
 دلش گشت پردرد و سر پر زکمن

مردی و دانای و فرهی
 خردمند خاقان بدان روزگار
 بیکچند بنشست با رای زن
 با آغاز آن آشنائی نخست
 یکی هدیه آراست پس بی شمار
 زاسمان چمنی و دیبای چمن
 طرایقی که باشد بچمن اندرون
 ز دینار چمنی ز بهر نثار
 بیاورد و با هدیهها یار کرد
 سخنکوی مردی بجست از مهان
 بفرمود تا پیمش او شد دبهر
 نبشتند بر سان ارژنگ چمن
 گذر مرد را سوی همثال بود
 ز سفد اندرون تا بچگون سماه
 گوی غاتفر نام سالار شان
 چو آگه شد از کار خاقان چمن
 ز لشکر جهان دیدگانرا بخواند
 چنین گفت با سرکشان غاتفر
 اگر شاه ایران و خاقان چمن
 هراسست ازین دوستی بهر ما
 بباید یکی تاختن ساختن
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 بتاراج داد آن هم خواسته
 فرستاده را سر ببرد پست
 چو آگاهی آمد بخاقان چمن

سیه را بقجفار باهی براند
 زخویشان ارجاسی و افراسیاب
 برفتند یکسر زگلزریون
 سیه دار خاقان چمن فنج بود
 زجوش سواران بیچاج اندرون
 چو آگاه شد عاتفر زان سخن
 سیاهی زهمتالمان برگزید
 زبلخ و زشکنان و آموی وزم
 زختلان و از ترمذ و ویسه گرد
 زکوه و بمابان و از ریلک و تیغ
 چو بگذشت خاقان زرود ترک
 سماه انجمن کرد بر مای و مرغ
 زبس نمره و تمغهای بدفش
 بخارا پیر از گرز و گویال بود
 بشد عاتفر با سماهی چوکوه
 بچنگ اندر آمد زهر سو سماه
 یکی باد برخاست و زابر سماه
 درخشمندی تمغهای سران
 توگفتی که آهن زبان داری
 کشانی و سفدی شدند انجمن
 که تا چون بود کار آن رزمگاه
 بمک هفته آن لشکر رزمجوی
 بهر جای بر توده کشته بود
 زبس نمره و گرز و گویال و تمغ
 نهان شد بگرد اندرون آفتاب

بچمن و ختن نامداری نماند
 نمردخت یکتن آرام و خواب
 همه دل پیر از خشم و سر پیر زخون
 همی باسمان بر زد از آب دود ۱۸۲۵
 چو گل شد بزرگ آب گلزریون
 که خاقان چمنی چه افکند بن
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید
 سلج و سیه خواست و گنج درم
 زهر سو سماه اندر آورد کرد ۱۸۳۰
 بخوشمد لشکر چومور و ملح
 توگفتی همی تمغ بارد فلک
 سیه گشت خورشید چون پیر چرخ
 درفشمدن گونه گونه درفش
 که لشکرگه شاه همتال بود ۱۸۳۵
 زهمتال گرد آوریده گروه
 زتنگی بیستند بر باد راه
 بشد روشنائی زخورشید و ماه
 گرانمندن گرزهای گران
 هوا گرزرا ترجمان داری ۱۸۴۰
 پیر از آب رخ کودک و مرد وزن
 کرا تا بد آن گردش هور و ماه
 بروی اندر آورده بودند روی
 زخون خاک و سنگ از غوان گفته بود
 توگفتی همی سنگ بارد زمیغ ۱۸۴۵
 پیر از خاک شد چشم پیران عقاب

بهشتم سوی غاتفر گشت گرد
 شکست اندر آمد بهمتالمان
 ندیدند و هرکس کز ایشان بماند
 پراکنده بر هر سوی خسته بود
 همی این بدان آن بدین گفت جنگ
 همانا نه مردم بدند آن سماه
 بچهره همه دیو بودند و دد
 زشمیر واز نیزه وگرز و تمغ
 همه چهره اژدها داشتند
 همه چنگها شان بسان پلنگ
 یکی زین آسمان نه برداشتند
 خورش بارگمرا همه خار بود
 همه شب بجز جستن و تاختن
 نبود و ندانست کس خواب و خورد
 ندارم ما تا و خاقان چمن
 گرایدون که فرمان برد غاتفر
 سمارد بدو شهر همتال را
 وگرنه خود از تخمه خوشنواز
 که او شاد باشد بنوشین روان
 بگوید بدو کار خاقان چمن
 که با فر و برزست و بخش و خرد
 نهادست بر قیصر آن باز و ساو
 زهمتالمان کودک و مرد وزن
 چغانی گوی بود فرخ نژاد
 خردمند و نامش فعالمش بود

سیه شد جهان چون شب لازورد
 شکستی که بستنش تا سالمان
 بدل در همی نلم یزدان بخواند
 ۱۸۰۰ همه مرز پر کشته و بسته بود
 ندیدم هرگز چمن با درنگ
 نشایست کردن بدیشان نگاه
 بدل دور از اندیشه نیک و بد
 توگفتی ندانند راه گریخ
 ۱۸۰۵ همه تمر بر کوه بگذاشتند
 نقد سمر دلشان زرزوم و ز جنگ
 بختند بر برف و نگذاشتند
 سواری بختی و بمدار بود
 تن خویش در آتش انداختن
 ۱۸۱۰ مگر دیو جوید از ایشان نبرد
 گذر کرد باید بایران زمین
 ببندد بفرمان کسری کبر
 فرامش کند گرز و گویال را
 گریخیم جنگاوری سرفراز
 ۱۸۱۵ بدو دولت پسر گردد جوان
 جهانی برو بر کنند آفرین
 همی راستی را خرد پرورد
 ندارند با او کسی توش و تاو
 برین بکشتن بر شدند انجمن
 ۱۸۲۰ جوان و جهانجوی و با بخش و داد
 که با گنج و با لشکر خویش بود

بزرگان همتال و مردان کیمین بشاهی برو خواندند آفرین

آگاه شدن نوشمین روان از کار همتالمان و لشکر کشیدن

بکنگ ایشان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز همتال و گردان آن انجمن
ز شاه چغانی که با بخت نو
پر اندیشه بنشست شاه جهان
بایوان بیمار است جای نشست
ابا موبد موبدان اردشهر
مه بجزدان بماینده راه
چنین گفت کسری که ای بجزدان
یکی آگاهی یافتم ناپسند
ز همتال و ترک و زحاقان چمن
بی اندازه لشکر شدست انجمن
بیکهفت با ترک و شمشمیر کیمین
بفرجام همتال برگشته شد
بدان نامداری که همتال بود
شگفتست کامد بریشان شکست
اگر عاتفر داشتی هوش و رای
چو شد مرز همتالمان پر زشور
نو آئین یکی شاه بنشانند
نشستست خاقان بدین روی چاج
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
زی مروزی لشکر عاتفر

ز خاقان که بد نامداری سترگ
که آمد ز خاقان بریشان شکن
بمآمد نشست از بر تخت نو ۱۸۷۵
ز گفتار بمدار کار آگهان
برفتند گردان خسرو پرست
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
نشستند یکسر بر تخت شاه
جهان دیده و کار کرده ردان ۱۸۸۰
مخندهای ناخوب و نا سودمند
وز آن مرزبانان توران زمین
ز چاج و ز ترک و ز چمین و ختن
ز اسمان نه برداشتند ایچ زین
دو بهره مگر خسته و کشته شد ۱۸۸۵
جهانی پر از نمغ و گویال بود
سپهبد مباد ایچ با رای پست
نبردی سپهر آن سمه را ز جای
بجستند از تخم بهرام گور
سراسر برو آفرین خواندند ۱۸۹۰
سرافراز با لشکر و گنج و تاج
بجز مرز ایران نبیند بجاوب
هی بر مرزاد ز خورشید سر

سز دگر نباشم هداستان
 کشانی زمین پادشاهی مراسم
 همه زبردستان از ایشان بترس
 چه بمنمید یکسر کنون اندرین
 بزرگان داننده برخاستند
 گرفتند یکسر برو آفرین
 همه مرز همتال آهرمند
 بریشان سزد هر چه آید زید
 زیشان اگر نیستی کین و درد
 بکشند پمروزرا ناگهان
 مبادا که باهید یکروز شاد
 چمن است بادافرد دادگر
 زخاقان اگر شاه راند سخن
 سزدگر زخویشان افراسیاب
 و دیگر که پیروز شد دل گرفت
 ز همتال واز لشکر غاتفر
 زخویشان ارجاسی و افراسیاب
 بروشن روان کار ایشان بساز
 فروغ از توگمرد روان و خرد
 تو دانتری از بزرگی انجمن
 ترا زبید اندر جهان تاج و تخت
 اگر شاه سوی خراسان شود
 هر آنکه که بی شاه بمنمید بوم
 از ایرانیان بار خواهند کین
 نه کس پای بر خاک ایران نهاد

که خاقان بخواند چمن داستان
 که دارند ازو چمنیان پشت راست ۱۸۹۵
 سمرده بدیشان تن و مرز و گنج
 چه سازید با ترک و خاقان چمن
 همه یا همشرا بیماراستند
 که ای شاه نمک اختر و پیمین
 دورویند و این مرزرا دشمنند ۱۹۰۰
 م از شاه گفتار نمکوسزد
 جز از خون آن شاه آزاد مرد
 چنان شهریاری چراغ جهان
 که هرگز بخمزد زبمداد داد
 همه بدکنشرا بد آید بسر ۱۹۰۵
 که دارد بدل درد کین کهن
 بد آموز دارد دو دیده پر آب
 اگر زو بترسی نباشد شگفت
 مکن یاد و تمار ایشان مخور
 زخاقان که بنشست از آن روی آب ۱۹۱۰
 تویی بر جهان شاه گردن فراز
 انوشه کسی که خرد پیرورد
 نبایدت فرزانه و رای زن
 که با فر و اورنگی و رای و بخت
 ازین پادشاهی خراسان شود ۱۹۱۵
 زمان تا زمان لشکر آید زروم
 نماند بر و بوم ایران زمین
 نه زین پادشاهی ببد کرد یاد

اگر شاه را رای کمینست و جنگ
 چو بشنید از ایرانمان شهریار
 بدانست شاه جهان کدخدای
 کسیرا نبد رزم را آرزوی
 چنین داد یا سخ کز ایزد سیماس
 که شمران از آسایش و خواب و خورد
 شمارا از آسایش و بزمگاه
 تن آسان شود هر که رزم آورد
 بنمروی یزدان سر ماه را
 بسوی خراسان کش لشکری
 چنین نامداران و گردان که هست
 نه همتال خوام نه خاقان چمن
 جهان از بدان یاک بی خوکم
 مه نامداران فروماندند
 که ای شاه پمروز با فر و داد
 مه نامداران ترا بنده اهر
 هر آنکه که فرمان دهد کارزار
 وز آنم چو بنهست با رای زن
 همی رای زد شاه تا ماه نو
 بدیدند بر چهره شاه ماه
 چو بر زد سراز کوه رخشان چراغ
 توگفتی که جامی زیاقوت زرد
 خروش آمد و ناله گاو دم
 دمامد بلشکرگه آمد سهاه
 بدرگاه شد یزدگرد دبمر

از ورام گردد بدریا نهنگ
 ۱۴۳۰ صلح وزیرخاش واز کارزار
 که اندر دل بخردان چیست رای
 بیزم وبنار اندرون کرده خوی
 کز و دارم اندر دوگیتی هراس
 فراموش کردند گرد نبرد
 ۱۴۳۵ گران شد بدینسان سراز رزمگاه
 رزم آنگی باز بزم آورد
 بسیم یکسر همه راه را
 بخواند سهای زهرکشوری
 ببندد کوس از بر پهل مست
 ۱۴۳۰ که هر بوم ایران کنند آفرین
 بداد ودهش کشوری نوکم
 بموزش برو آفرین خواندند
 زمانه بفرمان توباد شاد
 بفرمان ورایت سر افکنده اهر
 ۱۴۳۵ نیمند زما کاهلی شهریار
 دلبران سراسر شدند انجمن
 برآمد نهست از برگاه نو
 خرویی برآمد زد رگاه شاه
 زمین شد بکردار ز زمین چنناغ
 ۱۴۳۰ نهادند بر چادر لائورد
 ببستند بر پهل روئمنه سحر
 تمبره زنان برگرفتند راه
 ابا رای زن موبد اردشیر

نبشتند نامه بهر کشوری
که شد شاه با لشکر و ساز رزم
نفرمود نامه بخاقان چمن

بهر نامداری و هر مهتری
تما کهتری را مسازید بزم ۱۴۴۰
فغانمش را م نکرد آفرین

لشکر کشیدن نوشمن روان برای جنگ خاقان چمن

یکی لشکری از مداین برآید
زگرد سهاش زمین تهره شد
زمین کوه تا کوه یکسر سها
یکی لشکری سوی گرگان کشید
بماسود چندی ز بهر شکار
بسفد اندورن بود خاقان که شاه
زخویشان ارجاسپ و افراسیاب
همی گفت خاقان سها مرا
از ایدر سها سوی ایران کشم
همه خاک ایران بچمن آورم
بماند که کس تاج دارد نه تخت
همی بود بکچند با گفت و گوی
چنین تا بمامد ز شاه آگهی
وز آن بخت پمروز آن دستگاه
بمیهد خاقان چو آگاه شد
پراندیشه بنشست با رای زن
سهمدار خاقان بدستور گفت
شنیدم که کسری بگرگان رسد
ندارد ماساز ما آگهی
ز چمن تا بچمن سها منست

که روی زمین جز بدریا نماند
همی دیده از دیدنش خهره شد
درفش جهاندار بر قلگباده
که گشت آفتاب از جهان ناپدید ۱۴۰۰
همی گشت در کوه و در مرغزار
بگرگان همی رای زد با سها
شده سفد یکسر چو دریای آب
زمین بر نتابد نه گاه مرا
بنزدیک دشت سواران کشم ۱۴۰۰
همه تازیانرا بدین آورم
نه آهن شاهی نه کشور نه بخت
جهانجوی با لشکر و آب روی
کز ایران بجنبید با فری
زدریا بدریا کشیده سها ۱۴۰۰
برزم اندرش رای کوتاه شد
بزرگان لشکر شدند انجمن
که این آگهی خوار نتوان نهفت
همه روی کشور سها گسترید
دگر تارک از رای دارد تی ۱۴۰۰
جهان زیر پتکلاه منست

مرا پیمش اورفت باید بچنگ
 گماند کزوبگدروی راه نمست
 بیاگاهد اکنون چومن رزمجوی
 خردمند مردی بخاقان چمن
 تو با شاه ایران مکن رزم یاد
 ز شاهان نجوید کسی جاه اوی
 که با فر او مخترا شاه نمست
 همی باز خواهد زهند وزرورم
 خداوند تاجست وزیبای تخت
 چو بشنید خاقان زموبد سخن
 چنین گفت با کاردان راه جوی
 دو کارست پیمش آمده ناگریز
 چو از رزم او بار جز رخ نمست
 ز دینار پوشش نماید نه خورد
 بدو ایمنی باید و خوردنی
 هر آنکس که از بد هراسان شود

بموشد درنگ آتش نام و ننگ
 وگر در زمانه جزو شاه نمست
 شوم با سواران چمن پیمش اوی
 چنین گفت کای شهریار زمین ۱۴۰
 مده یادشاهی و لشکر بماد
 مگر تیره گردد دل و رای اوی
 بدیدار او در فلک ماه نمست
 زجائی که گنجست و آباد بوم
 جهاندار بمدار و پمروز بخت ۱۴۰
 یکی رای شایسته افکند بن
 که اینرا چه بهند خردمند روی
 که خامش نشاید بدن خمیره خمر
 به از بر پراگندن گنج نمست
 نه گستردنی روز ننگ و نبرد ۱۴۰
 همان پوشش نفز و گستردنی
 درم خوار گمرد تن آسان بود

نامه خاقان چمن بنزد نوشمن روان

زلشکر سخن گوی ده برگزید
 یکی نامه بنوشست با آفرین
 برفت این خرد یافته ده سوار
 بکسری چو برداشتند آگهی
 بفرمود تا پرده برداشتند
 برفتند هر ده بر شهریار
 جهاندار چون دید بنواخت شان

که م گوید و گفته داد شنید
 هندان چمنی بائمن چمن
 دهان پر سخن تا در شهریار ۱۴۰
 بهاراست ایوان شاهنشاهی
 بدرگاه شان شاد بگذاشتند
 ابا نامه و هدیه ویا نثار
 ز خاقان به رسید و بنشاخت شان

نهادند سر پیمش او بر زمین
 بچمی یکی نامه بد بر حریر
 جوان یزدگرد آن بخواندن گرفت
 سر نامه بود از نجست آفرین
 دگر سرفرازی و گنج و سماء
 سدیگر سخن آن که فغفور چمن
 مرا داد بی آرزو دختش
 وز آن هدیه کز پیمش نزدیک شاه
 بدان کمنه رفتم من از شهر چاج
 بدان گونه رفتم ز گلزار زبون
 زیمروزی شاه و مردانگی
 چو آگاهی آمد به چمن و چمن
 می دوستی جسم اندر نهان
 چو آن نامه بشنید و گفتار او
 فرستاده را جایگه ساختند
 چو خوان وی آراستی ممگسار
 بمبوندند یکماه نزدیک شاه
 یکی بارگه ساخت روزی بدشت
 همه مرزبانان زرین کمر
 سراسر بدان بارگه آمدند
 چو سمصد زبالای زرین ستام
 درخشدن نمغ و زویمین و خشت
 بدیبا بهاراسته پشت پهل
 زمین پر خروش و هوا پر زجوش
 زدشت سواران نمره گذار

بدادند پیمغام خاقان چمن ۱۴۰۰
 فرستاده بنهاد پیمش دبیر
 از وانچمن ماند اندر شگفت
 ز دادار بر شاه ایران زمین
 سلع و بزرگی نمودن بشاد
 مرا خواند اندر جهان آفرین ۱۴۰۰
 نجویند جز رای ما لشکرش
 فرستاد و همثال بستد براه
 بمستانه از غاتفر گنج و تاج
 که شد لعلگون آب جیون زخون
 خردمندی و شرم و فرزانیگی ۲۰۰۰
 بگوینده بر خوانده آفرین
 که باشد ابا شهریار جهان
 بزرگی و مردی و بازار او
 ستودند بسما و بنواختند
 فرستاده را خواستی شهریار ۲۰۰۰
 بایوان و بزم و بنامرگه
 زگرد سواران هوا نمره گشت
 بلوچی و گملی بزرین سور
 پرستنده نزدیک شاه آمدند
 بمردند و شمشیر زرین نیمام ۲۰۱۰
 توگفتی بزر اندر آهن سرشت
 برو تخت پمروزه ماننده نمل
 همی کر شدی مردم تمزگوش
 برفتند یکسر بر شهریار

فرستاده بردع دهند وروم
 بچینی نمود آنکه شاه کراست
 بدشت اندر آوردگه ساختند
 هوا پر شد از جوش وگرد سوار
 بگویال وتمغ وبتمر وکان
 هه دشت زویمنور و نمره دار
 فرستادگانرا زهر کشوری
 عکفت آمد از لشکر وساز او
 حدیب فرستادگان در نهان
 بگهور فرمود پس شهوار
 بماورد جوشن و خود وزره
 کشاده بری گرد زور آرمای
 همان خود وختان وگویال اوی
 زلشکر کبانکش نمودی چو اوی
 باوردگه رفت چون پهل مست
 بریر اندرون باره کلم زن
 بغروش آمد و ناله کتره نای
 تبهره زنان پمش بردند صغ
 شهنشاه با خود و برگستوان
 پرسندگان خواندند آفرین
 بایوان شد از دشت شاه جهان
 فرستادگان یک بدیگر برآز
 هنر جوید وم بمهد عنان
 هنرها که بخود مان شهوار
 چو هرکس برفتی بر شاه خویش

زهر شهرواری مآباد بسوم ۲۰۱۰
 زخورشید تا پشت ماهی کراست
 سواران جنگی همی تاختند
 زممن پرعد از آلت کارزار
 بگفتند گردنکهان یک زمان
 بمکسو پماده بمکسو سوار ۲۰۲۰
 زهر نامداری وهر مهنری
 همان چهره و سلم و آواز او
 بگفتند با شهوار جهان
 که آرد بدشت آلت کارزار
 بفرمود تا برکشاید گره ۲۰۲۵
 نبرد اشتهی جوشن او زجای
 نبرد اشتهی جز بر ویال اوی
 نه از نامداران چو او جنگجوی
 یکی گرزّه گار پمگر بدست
 زبالای او خمره گشت انجمن ۲۰۳۰
 م از پشت پملان چرنگ درای
 زممن آمد از نعل اسمان برنج
 چپ و راست گردان و پهان عنان
 یکایک نهادند سر بر زممن
 یکایک برفتند با او مهان ۲۰۳۵
 بگفتند کمن شاه گردنفرآز
 بگردان لشکر مماید سنان
 ازود اشته باید بدل یادگار
 عین داشتی یاد و همراه خویش

یاغ نامه خاقان چین از نوشمن روان

بفرمود تا یمش او شد دبهر
 بقرطاس بر نامه خسروی
 قلم چون دو رخرا بعنبر بهست
 بدان دادگر کوسمهر آفرید
 همه بندگانم وار یاد هاست
 نفس جز بفرمان او نگردد
 از خواستم تا مگر آفرین
 نخست آن که گفتی ز همتالمان
 ببهداد بر خمره خون ریختند
 اگر بدکنش زور دارد چو شمر
 چو ایشان گرفتند راه پلنگ
 و دیگر که گفتی ز گنج و سماه
 کسی کز بزرگی زند داستان
 تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج
 چمن با کسی گفت باید که گنج
 بزرگان گمتی مرا دیده اند
 که دروای چمنرا ندارم لب
 سراسر زمین زیر گنج منست
 سدیگر کجا دوستی خواستی
 همی بزم جوئی مرا نمست رزم
 و دیگر که با نامردار مرد
 بویزه که خو کرده باشد بچنگ

ابا موبد موبدان اردشهر
 نویسنده بنوشت بر پهلوی
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 بلندی و ژرفی و مهر آفرید
 خرد بر توانائی او گواست ۲۰۳۵
 پی مور پی او زمین نسپرد
 رساند ز ما سوی خاقان چین
 کز آنگونه بستند بدرا ممان
 بدام نهاده بر آویختند
 نباید که باشد بمزدان دلهر ۲۰۴۰
 تو پیروز گشتی بریشان بچنگ
 ز نمروری فغفور و تخت و کلاه
 نباشد خردمند هداستان
 شکفت آیدت لشکر و مرز چاچ
 نه بمند نه لشکر نه رزم و نه رنج ۲۰۴۵
 کسی کم ندیدند بشنیده اند
 شود کوه از آرام من پر شتاب
 کجا خاک و آبست رنج منست
 بمهوند ما دل بهمازاستی
 بخرد کسی رزم هرگز بمزم ۲۰۵۰
 نجوید خردمند هرگز نمرد
 گه رزم جستن نجوید درنگ

بسی دیده باشد در کارزار
 دل خویش بپید که در جنگی سخت
 ترا بار بادا جهان آفرین
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 برسم کمان خلعت آراستند
 زیملم هرچش بدل بود نمز
 بخوی برفتند از ایوان شاه
 رسدند پس یمش خاقان چمن
 جهاندیده خاقان بهردخت جای
 فرستادگانرا همه یمش خواند
 نخست از همت و دانش و رای اوی
 دگر گفت چندست با او سماه
 ز داد و زبمداد و از لشکرش
 فرستاده گویا زبان برکشاد
 بخاقان چمن گفت کای شهیار
 بدین روزگاری که ما نزد اوی
 بایوان برزم و برزم و شکار
 بمالای سرورست و همزور پمل
 چو برگاه باشد مهور و فاست
 اگر نهز گردد بفرزد چو ابر
 و گرمی گسارد باواز نرم
 نخسته سرورست برگاه و تخت
 همه شهر ایران سماه ویند
 چو سارد بدخت اندرون بازگاه
 همه گرزدارنش ز زین کمر

نخواهد که رزم آموزگار
 چنان رام دارد که با تاج و تخت
 ۲۰۹۰ بمباد روشن کلاه و نگمن
 بماراست آن خسروی تاج و گاه
 فرستاده را پمش او خواستند
 بگفتار بر نامه بفرزد نمز
 ستایش کنان بر گرفتند راه
 ۲۰۷۰ سراسر زبانها پیر از آفرین
 بمآمد بر تخت او رهنمای
 ز کسری فراوان مهنها براند
 ز گفتار و دیدار و بالای اوی
 و ز ایشان که دارد نگمن و کلاه
 ۲۰۶۰ م از کشور و گنج و از افسرش
 همه دیدهها پمش او کرد باد
 تو او را بدین زبردستی مدار
 بموده شادان دل و تازه روی
 ندیده هرگز چنوشه ریار
 ۲۰۵۰ بهشش کفش همچو دریای نمل
 در آورد که چون نهنک بلاست
 از آواز او رام گردد هر بر
 همه دل ستاند بگفتار نرم
 یکی باورر شاخ زیمبا درخت
 ۲۰۴۰ پیرستندگان کلاه ویند
 نگفد همه در جهان آن سماه
 همه بمشکارنش با زیب و فر

<p>زاورنگ واز یاره و طوق و تاج بگمتی جز از دادگر کردگار ۲۰۰۰ بر خیم او نوبک سوزن عمود شود تمز ویا او کند کارزار</p>	<p>زیملان واز پایه تخت حاج کس آئمن اورا نداند شمار اگر دشمنش کوه آهن شود هر آنکس که سیر آید از روزگار</p>
--	--

نامه خاقان در باره دادن دختر
 خویشرا بنوشمن روان

<p>بهر مرد و عهد چون گل عبلمد ورا ندیشه مغزش بدو بم گشت چمن گفت با نامدار انجمن ۲۰۰۰ بر اندیشه خسته آزار چهست مه نلم ما باز گردد بنگ چپ و راست گفتند و انداختند که گردی فرستم نزدیک شاه بسازیم ویا عاه خویشی کنم ۲۱۰۰ که بر تارک بانوان افسرد زکار وی اندیشه کوتاه کنم نباشد کس اورا بجد رهفون و زوبگداری جنگ بازی بود با آواز گفتند که مست راه ۲۱۰۰ که گویند و دانند پاسخ شنید که گوهر چرا باید اندر نهفت وگر بخشش و بزم و آهنگ را کسی آن ندید از کهان و مهان سخن هر چه بودش بدل بر براند</p>	<p>چو خاقان چمن آن سخنها شنید دلش زان سخنها پراز بم گشت پراز درد بنشست با رای زن که ای بخردان راه این کار چهست نباید که پمروز گشته بنگ زهر گونه موبدان ساهتند چنین گفت خاقان که آنست راه باندیشه در کار بمی کنم پس پرده ما بسو دخترند یکی را بنام شهنشه کنم چو پیموند سازیم با او بخون بدو نازش و سرفزاری بود ردانرا پسند آمد آن رای شاه ز لشکر سه پرمایه را برگزید در گنج دینار بکشاد و گفت مگر نامرا باید و ننگ را یکی هدیه ساخت کاندرا جهان دبیر جهان دیده را پیمش خواند</p>
---	--

نخست آفرین کرد هر کردگار
 خداوند کموان و خورشید و ماه
 زبنده نخواهد جز از راستی
 و زو باد هر ماه ایران درود
 خداوند دانائی و تاج و تخت
 بداند جهاندار خسرو نژاد
 که مردم مردم بود ار چند
 فرستادگان خردمند من
 از آن بازگه چون بدین بازگه
 ز داد و خردمندی و بخت اوی
 چنان آرزو خلعت از فرزوی
 گرامتر از خون دل چهز نعمت
 یکی پاکدامن که آهسته تر
 بخواید ز ما گر پسند آیدش
 نبلعد جدا مرز ایران ز چمن
 پس اندر نوبختند چمنی حریز
 سه مرد گرامیایه و چرب گوی
 برفتند از آن بازگاه بلند
 سه دستار و دینار چون سی هزار
 زر زین و سمن و دیبای چمن
 فرستادگانشرا چو بنشانند
 سزوار ایشان یکی بازگاه
 بگشت اندرین نهم یکشب سهر
 نشست از بر تخت پمروزه شاه
 بفرمود تا مویبدان وردان

۲۱۱۰ توانا و دانایا و سروردگار
 خداوند پمروزی و دستگاه
 نجوید بداد اندرون کاستی
 خداوند شمشیر و گویال و خود
 ز پمروزگر یافته کلم و بخت
 ۲۱۱۵ خردمند با سنگی و فرهنگ و داد
 اگر چند باشد بزرگی و بلند
 که بودند نزدیک و پموند من
 رسمند و گفتند چندی ز شه
 ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
 ۲۱۲۰ که باغم در سایه پزای
 خردمند فرزند با دل یکمست
 نکوتر بدیدار و عالیسته تر
 همانا که این سودمند آیدش
 فرزاید ز ما در جهان آفرین
 ۲۱۲۵ ببرند با مهر پمش و زیر
 گزین کرد خاقان زهوشان اوی
 بایران بنزدیک شاه بلند
 ببرند و کردند پمش نثار
 درخشانتر از آسمان شد ز من
 ۲۱۳۰ بچمنی زبان آفرین خواندند
 م آنکه بهاراست دستور شاه
 چو بر رد سر از کوه تابنده مهر
 ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
 نشستند با نامور بخردان

چنین گفت کان نامه بر حریر
 همه نامداران نشستند گرد
 جوان نامه بر شاه ایران بخواند
 زبس خوبی و ورزش و آفرین
 همه سرفرازان پیرمهرگار
 بمزدان سماس و بمزدان پناه
 بمروزی و فرزاورنگ شاه
 برزم اندرون زنده پهلست مست
 همه دشمنان پیمش تو که تریند
 همه بم ازین لشکر چاج بود
 نفر شهنشاه شد نمکخواه
 هر آنکس که دارد زگردان خرد
 چو دانست خاقان که با پادشاه
 نباید برین کار کردن دونه
 زچمن تا بخارا سماه ویند
 چو بشنید گفتار آن بگردان
 زبمگانه ایوان بمرداختند
 شهشاه بسمار بنواخت شان
 پمام جهانجوی بگزاردند
 چو بشنید شاه آن مهنهای گرم
 چنین داد پاسخ که خاقان چمن
 بفرزند پیموند جوید همی
 هر آنکس که دارد روانش خرد
 بسازد ویک رای فرخ نهم
 چنان باید اکنون که خاقان چمن
 بمارید وینهد پیمش دبهر ۲۱۳۵
 خرامان بر شاه شد یزدگرد
 یکی انجمن در عگفتی هماند
 که پیداعمد از گفت خاقان چمن
 ستایش گرفتند بر شهریار
 که بدست یکشاه بر پیمشگاه ۲۱۳۰
 بچری وبری و با سنگ وجاه
 بمهم اندرون ماه مهان پرست
 اگر که تری را خود اندر خورند
 زخاقان که با گنج و با تاج بود
 همی راه جوید بنزدیک شاه ۲۱۳۵
 تن آسانی و راستی پرورد
 نقابد بمموند او جست راه
 که کسرا زیموند او نیست ندگ
 همه مهتران در پناه ویند
 بزرگان و بمدار دل موبدان ۲۱۵۰
 فرستاده را پیمش او تاختند
 بنزدیکی تخت بدشاخت شان
 که لب داستانرا نمازاردند
 زگردان چمنی باوای نرم
 بزرگست و با دانش و آفرین ۲۱۵۵
 زخ دوستی را بشوید همی
 بچم خرد کارها بنگرد
 عن هرچه گفتست پاسخ دهم
 کند از دل خود بدین به گزین

یکی را فرستم که دارد خرد
 یکی برگزیند که نامتربست
 ببیند که تا چون پدر مادرش
 چو این کرده باشد که کرد پدر باد
 فرستادگان خواندند آفرین
 شهبان او گر گهربار مغم
 یکی را ز فرزندان برگزین
 که در پرده پوشیده رویان اوی
 شهنشاه بشنید از پشان سخن
 شهبان او سر بصر بنگرد ۲۱۹۰
 بخاقان چمن برگرامتربست
 بدست از نژاد کمان گوهرش
 هنرا بهموستگی داد داد
 که از شاه عادت خاقان چمن
 بروم ندارد ز کسری دریغ ۲۱۹۵
 که آید بنزدیک خاقان چمن
 ز دیدار آنکس نموشند روی
 برو تازه عد روزگار کهن

فرستادن نوامین روان مهران ستادرا
 برای دیدن دختر خاقان

نویسنده نامه را بیست خواند
 بفرمود نا نامه یا سخ نوشت
 نخست آفرین کرد هر کردگار
 بفرمان او بست گمتی بهای
 کسوما که خواهد کند ار چند
 دگر مانده اندر بد روزگار
 بهر نمک و بد زو پذیرم سماس
 نخوام که جان باشد وم دم
 رسید این فرستاده بافرین
 شنیدم زیبوستگی هر چه گفت
 مرا شاد شد دل زیبوند اوی
 فرستادم اینک یکی هوشمند
 بماید بگوید همه راز من
 ز خاقان فراوان هنرها براند
 گزین هنهای فرزخ نوشت ۲۱۹۰
 جهاندار و بمرور و سروردگار
 هویست بر نمک و بد رفهای
 زیستی بر آرد بچرخ بلند
 چو نمکی نخواهد بدو کردگار
 و گر بد کم زودل اندر هراس ۲۱۹۵
 اگر بیم واقمدازو بگملم
 ابا خوب گفتار ز خاقان چمن
 زیاکان که او دارد اندر نهفت
 بویژه زیوشمده فرزند اوی
 که دارد خرد جان او را بلند ۲۱۹۸
 ز فرجام بپوند و آغاز من

همه ترا جان پراز شرم باد
 نویسنده چون حلامه به کار گشت
 هوا چون سرعق قلم کرد خشک
 بریشان یکی خلعت افکند شاه
 گزین کرد یمری خردمند و راد
 وز ایرانمان نامور صد سوار
 چمن گفت کسری بمهران ستاد
 روان وزبان بلیندت چربگوی
 شبستان اورا نگه کن نخست
 بآرایش چهره وزر و زیب
 پس پرده او یکی دخترست
 پرستار زاده نماید بکار
 نگر تا کدامست با شرم و داد
 نبره سرافراز فغفور چمن
 اگر گوهر تن بود با نژاد
 چو بشنهد مهران ستاد این ز شاه
 برفت از در گاه گمتی فرور
 بخاقان چو آگاهی آمد ز راه
 چو آمد بنزدیک خاقان چمن
 جهانجوی چون دید بنواختش
 از آن کار مغزش پراندیشه گشت
 مهنهای نوشمن روان بر کشاد
 چمن گفت کمن شاه نوشمن روان
 یکی دختری داد خوام بدوی
 مرا از پس پرده یک دخترست

دلت شاد ویشنت هما گرم باد
 بیماراست قرطاس واندر نوشت
 نهادند مهری بر روبر زمشک
 کز آن ماند اندر شکفتی س ماه ۲۱۸۵
 کجا نلم او بود مهران ستاد
 هنگوی و شلیسته و نامدار
 که شو شاد و بیروز و با مهر و داد
 خرد رهفای ودل آزم جوی
 بد و نهک باید که داری درست ۲۱۹۰
 نباید که گمزدت اندر فریب
 که ما برز بالا و با افسرست
 اگر چند باشد پدر شهر بار
 ز مادر که دارد زخاتون نژاد
 پدر شاه خاقان با آفرین ۲۱۹۵
 جهان زو شود شاد و او نیز شاد
 بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
 بفرخنده هنگام خرداد روز
 بدیره فرستاد پمیش س ماه
 زمینرا ببوسید و کرد آفرین ۲۲۰۰
 یکی مایه ور جابگه ساختش
 بسوی شبستان خاتون گذشت
 ز گنج و دلشکر می کرد یاد
 جوانست و پمدار و بختش جوان
 که مارا فرزند بدو آب روی ۲۲۰۵
 که او بر سر بانوان افسرست

بدیدار او نمست اندر جهان
مرا آرزو نمست از مهر اوی
چهارست نیز از پرستندگان
ازیشان یکمرا سیمارم بدوی
بدوگفت خاتون که با رای تو
برین گفته یکشب بمیوه خواب
بمآمد برگاه مهران ستاد
چو آن نامه برخواند خاقان چمن
کلمد شبستان بدو داد وگفت
پرستنده با او بمآمد چهار
چو مهران ستاد آن مهنها شنید
در حجره بکشاد و اندر عید
که آنرا که اکنون تو بینی براه
شبستان بهشتی بد آراسته
پریچهره برگاه بندشست پنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت
یکی جامه بد داشته بر برش
ز کرده برخ بر نگارش نمود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو
چو مهران ستاد اندرو بندگرید
بدانست بمناد رای راد
بدستان و دستار همی چشم اوی
پرستنده را گفت نزدیک شاه
من اینرا که بی تاج و آرایشست
برخ از بی به گزین آمدم

فراوان ز من خواستندش مهان
که بمینده بردارم از چهر اوی
پرستار و بمدار دل بندگان
بر آساید از جنگ و از گفتگوی ۲۲۱۱
نگردد کس اندر جهان جای تو
چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
بر تخت او رفت و نامه بداد
ز میان بحدید و از به گزین
برو تا کرا بمنی اندر نهفت ۲۲۱۵
که خاقان بدیشان بدی استوار
بماورد با استواران کلمد
پرستندگان داستانها زدند
ستاره ندید و نه خورشید و ماه
یر از ماه و خورشید و از خواسته ۲۲۲۰
همه در سران تاج و در زیر گنج
همان باره و طوق و گوهر نداشت
کلاهی زمشک ایزدی بر سرش
جز آرایش کردگارش نمود
فروزان ز دیدار او گاه نو ۲۲۲۵
یکمرا بدیدار چون او ندید
که دورند خاقان و خاتون رداد
بموشد از آن تازه شد خشم اوی
فراوان بود باره و تاج و گاه
گزیدم که این اندر افزایشست ۲۲۳۰
از بهر دیبای چمن آمدم

بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
 مهانرا که با فر و زمیند و رای
 بمالای سر و ویرخ چون بهار
 می کودکی نا رسیده بجای
 چمن یاغ آورد مهران ستاد
 بداند که شاه جهان کدخدای
 من اینرا پسندم که بر تخت ساج
 اگر مهتران این نمیند رای
 نگه کرد خاقان بگفتار اوی
 بدانست کان پیر پاکمزه مغز
 خردمند بنشست با رای زن
 چو پردخت عد جایگاه نشست
 ستاره شناسیان و کنداوران
 بفرمود تا هر کرا بود مهر
 می کرد موبد به اختر نگاه
 چمن گفت فرجام کای شهریار
 که این کار جز بر بی نگردد
 چمنست رای سهر بلند
 ازین دخت خاقان و از پشت شاه
 برو شهر ایران کنند آفرین

نکوی می یک عن دلمدیر
 دل افروز گشته رسیده بجای
 بداند پرستمدن شهریار
 برو برگزینی نه نمک رای ۲۲۳۵
 که خاقان اگر سر نهجد زداد
 بخواند مرا پیر نایان رای
 ندارد زین زیور و طوق و تاج
 چو فرمان بود باز گرجم بجای
 شگفت آمدش رای و کردار اوی ۲۲۴۰
 بزرگست و عالیسته کار نغز
 بهالود از ایوان شاه انجمن
 برفتند با زج روی بدست
 هر آنکس که بودند از پشان سران
 بچستند یکسر شمار سهر ۲۲۴۵
 ز کردار خاقان و میسند شاه
 دل ترا ببد هیچ رنجه مدار
 ببد رای دشمن زمین نسورد
 همی گردش اختر سودمند
 بهماید یکی شاه زیبای گاه ۲۲۵۰
 همان پر هنر سرفرازان چمن

فرستادن خاقان چمن دختر را همراه مهر ستاد

نزد نوشمین روان

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
 چو از چاره دلها بهره داشتند
 بخندید خاتون خورشیدش
 فرستاده را یمش بنشاختند

بگفتند چیزی که بایست گفت
 بهدرفت مهران ستاد از پدر
 مهانجی بهدرفت و خاقان بداد
 پرستندگان با نثار آمدند
 وز آنس یکی گنج آراسته
 ز دینار و از گوهر و طوق و تاج
 یکی دیگر از عود هندی بزر
 ابا هر یکی افسر سامور
 شتر بار کرده ز دیمای چمن
 چهل تایی دیمای زر بفت گون
 صد اشتر ز گستر دنی بار کرد
 همی دید تا هر یکی بر نشست
 بفرمود خاقان بهمروز بخت
 برو بافته شفته سم و زر
 درفتی در فشان ز دیمای چمن
 بصد مردش از جای برداشتی
 ز دیمای بماراست مهدی زر
 چو سیمصد پرستار با ماه روی
 فرستاد فرزندان را نزد شاه
 پرستنده در پیمش خادم چهل
 چو پردخته شد زان بهامد دبیر
 یکی نامه بنوعت زی شهریار
 نخستین ستود آفریننده را
 که هر چه ز کوسازد اندر بوش
 شهنشاه گیتی مرا افسرست .

فرزند خاتون که بد در نهفت
 بنام مهندس پمروزگر ۲۲۰۰
 یکی را که دارد ز خاتون نژاد
 بشادی بر شهریار آمدند
 بدو در زهر گونه خواسته
 همان مهد پمروزه و تخت عاج
 برو بافته چند گونه گهر ۲۲۱۰
 صد اسب و صد اشتر بزین و بیمار
 بهار آسته پشت اسبان بزین
 کشنده ز برجد بزر اندرون
 پرستنده سصد پدیدار کرد
 پانچمن چمن با درفتی بدست ۲۲۲۰
 که بنهند بر کوه پهل تخت
 بشفته درون نا بسوده گهر
 که یهدا نمودی ز دیمای زمین
 ز هلمون بگردون بر افراشتی
 بمهد اندر از هر شماری گهر ۲۲۳۰
 برفتند عبادان دل و راه جوی
 سهای همی رفت با او بر راه
 برو برگشتند عبادان بدل
 بهارورد مشک و گلاب و حریر
 پر آرایش و بوی و رنگ و نگار ۲۲۴۰
 جهاندان بمدار بماننده را
 بداند کوشد بندگان را روش
 نه پهلند او از پی دخترست

که من تا غنهدم از بخردان
ز فر و بزرگی و اورند شاه
که اندر جهان سر بسردادگر
بردی و یمرزی و دستگاه
بداد و بدانش بدین و خرد
فرستادم اینک جهانمین خویش
بفرمودمش تا بود بنده وار
خرد گمرد از فر و فرهنگ او
که بخت و خرد رهمن تو باد
نهادند مهر از بر ملک چمن
یکی خلعت از بهر مهران ستاد
که دادی کسی از مهران جهان
همان نیز پارانیش را هدیه داد
همی رفیت با دختر و خواسته
چنین تا لب رود همچون کشید
همی بود تا رود بگذاشتند
ز چمن دلی پر ز خون باز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد
یکایک همی خواندند آفرین
دلی شاد با هدیه و با نثار
ببستند آذین بشهر و پراه
بآموی و راه بملبان و مرو
چمن تا بمسالم و گرگان رسد
ز آذین و گنبد بشهر و بدشت
ز ایوان همه کودک و مرد وزن

بزرگان و بیدار دل موبدان
بجسم همی راه پموند شاه
جهاندار چون او نبندد کمر
بفر و بمرز و بخت و کلاه
وزا پاک یزدان همی پرورد
سوی شاه کسری پانمن خویش
چو آید پس پرده شهریار
بماموزد آئمن و آهنگ او
بزرگی و دانش ستون تو باد
فرستاده را داد و کرد آفرین
بماراست کان کس ندارد بهاد
فرستاده را آهنگار و نهان
زدینار و از معک شان بهره داد
سواران و پیمان آراسته
ببزرگان همی از دلش خون کشید
بخشکی بدان روی برداشتند
ز فرزند با درد انماز گشت
همی هر کسی هدیه و مزده داد
ابر شاه ایران و سالار چمن
همه مهربان و همه دوستدار
درم ریختند از بر دخت شاه
زمن بود یکسر چو پیر تذرو
تو گفتی زمن آمانرا ندید
براهی که لشکر همی برگنشت
براه بت چمن شدند انجمن

زبالا برایشان درم ریختند
 برآمخته طمتهای خلوق
 همه پال آسمان پراز مشك وی
 زبس ناله نای وچنگ وریاب
 چو آمد بت اندر شبستان شاه
 یکی سرودید از برش گرد ماه
 کلاهی دگر بود مشکمن زره
 گره بسته از تار و پرتافتنه
 چوار عالیه برگل انگشتری
 درو شاه نوشمن روان خمره ماند
 سزوار او جای بگریزد شاه

زمشك وز عنبر همی پختند
 جهان عد پراز ناله کوس و بوق ۲۳۰۰
 شکر با درم ریخته زیر پای
 نمد بر زمین جای آرام و خواب
 بپهد اندرون کرد کسری نگاه
 نهاده زمه بر زعنبر کلاه
 چو زنجهر گشته گره برگره ۲۳۱۰
 پانسون یک اندر دگر پانته
 همان زیر انگشتری مشتري
 برو نلم یزدان فراوان بخواند
 بهار استند از پی ماه گاه

بارگشتن خاقان و لشکر کهمدن نوعمن روان سوی طمسفون

چو آگاهی آمد بخاقان چمن
 وز آن عادمانی بفرزند اوی
 بهر دخت سفد و سمرقند و چاخ
 جهان نوشد از داد نوعمن روان
 یکلیک همی خواندند آفرین
 همه دست برداشته باهمان
 تواین داد بر شاه کسری بدار
 نگه دار از بد تن و جان اوی
 که از تر و اورنگ او در جهان
 بنامر چون او بگرگان رسمد
 بشد خورد و خواب از سواران چمن

زایران و از عاه ایران زمین ۲۳۱۰
 عدن شاه خرم بهموند اوی
 بقباغار باهی فرستاد تاج
 بختند بر بیعت پهر و جوان
 بهر جای بر عاه ایران زمین
 که ای کردگار مکان و زمان ۲۳۲۰
 بگردان زجانش بد روزگار
 جهان دار در زیر فرمان اوی
 بدی دورگشت آشکار و نهان
 کشاده کسی روی خاقان ندید
 سواری نبرداعت از اسپ زمین ۲۳۳۰

پراگنده شد ترک سمصد هزار
 کسانی نبایست کردن بزه
 بدینسان با فر و برز کمان
 که با نام وی اختر شاه بود
 وز آنمیس بزرگان شدند انجمن
 بگفتند کمن مهرهای فراخ
 زجاج و ترک تا سمرقند و سفد
 چغانی و پای و ختلان و بلخ
 بخارا و خوارزم و آموی و زم
 ریمداد و از ریخ افراسیاب
 چو کیشرو آمد برستم ازوی
 وز آنمیس چو ارجاسپ شد زورمند
 از ایران چو گشتاسپ آمد بچنگ
 بماسود گمتی ز کردار اوی
 وز آنمیس چو نرسی سهدار گشت
 چو شاپور هرمزد بگرفت جای
 جهان سوی داد آمد و ایمنی
 چو خاقان جهان بستد از یزدگرد
 بمآمد جهاندار بهرام گور
 شد از داد او این جهان چون بهشت
 بهنگام پمروز چون خورشیدوار
 مبادا فلانمش فرزند اوی
 جهاندار کسری کنون مرز مان
 جهان سربسر چون تنست و سراو
 چو زینسان ز من داد بمند کنون

بجائی نبد کوشش و کارزار
 نه که ماند ایدر زچینی نه مه
 بنجهر بهتلفت شمر زبان
 که با تخت وی بخت همراه بود
 ۲۳۳۰ زآموی تا شهر چاج و ختن
 پیر از باغ و ممدان و ایوان و کاخ
 بسی بود ویران و آرام چغد
 شده روز بهر هر کسی تار و تلخ
 بسی یاد داره با درد و غم
 ۲۳۳۵ کسمرا نبد جای آرام و خواب
 جهانی شد آسوده از گفتگوی
 شد این مرزها پر زدرد و گزند
 ندید ایچ ارجاسپ جای درنگ
 که هرگز مبادا فلک بار اوی
 ۲۳۴۰ همه مرزها پیر رتبار گشت
 ندانست نرسی سرشرا زیای
 ز بد بسته شد دست آهرمنی
 ببد تمزدستی بر آورد گرد
 ازو گشت خاقان پیر از درد و شور
 ۲۳۴۵ پراگنده شد کار ناخوب و زشت
 جهان کرد پیر جور و گرم و گداز
 مه خوبشان بمداد و میموند اوی
 بهدرفت و پرمایه کرد ارز مان
 مملات تا جتاودان ایدر او
 ۲۳۵۰ نه بمنم ریخ ونه ریزند خون

وز آنمیس زهمتال و ترک وختن
 بهر سوکه موید بدی کاردان
 زترکان هر آنکس که بد رای زن
 چنان روی دیدند یکسر سباه
 چو نزدیک نوشمن روان آمدند
 چنان گشت از انبوه درگاه شاه
 همه بر نهادند سر بر زمین
 بگفتند کای شاه ما بنده ام
 همه سرفرازیم با ساز جنگ
 شهنشه بیدرفت اریشان نغار
 اریشان فغانمش بد پمشرو
 زگردان چو خشنود شد شهریار
 بپرسید بسپار وینواختشان
 وز آنمیس شهنشاد یزدان پرست
 ستایش می کرد برکردگار
 تو دادی مرا نژ و فرهنگ و رای
 که هرکس که یابد زمن آگهی
 همه کهنتری را بسازند کار
 بکوه اندرون مرغ و ماهی در آب
 همه دام و دد یاسبان منند
 کرا برگزینی تو او خوار نمست
 تو نمیرودهی تا مگر در جهان
 چنین یمش یزدان فراوان گریست

بگلز زیون بر شدند انجمن
 ردی یاک و هشمار و بسمار دان
 بنزدیک او شد بزرگی انجمن
 که آیند با هدیه نزدیک شاه
 همه یکدل و یکزبان آمدند ۲۳۰۰
 که بستند بر مور و بر پشه راه
 همه شاه را خواندند آفرین
 بفرمان تو بر جهان زنده ام
 بهامون بدزیم چرم پلنگ
 برفتند پس از در شهریار ۲۳۰۱
 سباهی پستش جنگسازان نو
 بمامد بدرگاه سالار بار
 بهر برزی جایگه ساخت شان
 بجای آمد از جایگاه نشست
 که ای برتر از گردش روزگار ۲۳۰۲
 تو بای بهر نیمک و بد رهزای
 از آنمیس نجوید کلاه می
 ندارد کسی زهره کارزار
 چو من خفته باشم بجویند خواب
 مهان جهان کهنتران منند ۲۳۰۳
 جهانرا جز از تو جهاندار نمست
 بخسمد زمن مور خسته نهان
 نگر تا چنین در جهان شاه کمست

باز آمدن نوشمن روان بایران زمین بهمروزی

بخت آمد از جایگاه نماز
 بر آمد خروشمین گاردم
 ریزدان نمکی دهش کرد باد
 زدینار و دیبا و تاج و کمر
 زاسمان و پوشمده رویان و تاج
 نشستند بر زمین پرستندگان
 چو آراسته گشت شان کارها
 فرستاد یکسر سوی طمسفون
 بفرخنده فال و بروشن روان
 سر موبدان بود مهراں ستاد
 سوی طمسفون رفت گنج وینه
 مه ویژه گردان و آزادگان
 سیاهی بیامد زهر کشوری
 زکوه بلوچ و زدشت سروج
 مه پاک با هدیه و با نثار
 بدان شد شهریار بزرگ
 جهان تا جهان بود کوی نبود
 بفر جهاندار کسری سهر
 بشهری کجا برگذشتی سماء
 نجستی کسی از کسی نان و آب
 برینسان می گرد گمتی بگشت
 جهان دید یکسر پر از کشمند
 زمینی که آباد هرگز نبود
 سهاش برفتن گرفتند ساز
 زدرگاه و آوار روئمنه ۲۳۷۰
 سمه بر نشست وینه بر نهاد
 زگنج درم ۴ زگنج گهر
 دگر مهد پمروزه و تخت عاج
 دل آرا و هرگونه بندگان
 همان بازکشها و م بارها ۲۳۸۰
 بت آرای چینی بهمیش اندرون
 برفتند وگرد اندرش خادمان
 بشد با شبستان خاقان نژاد
 سیاهی مماند از یلان یکتنه
 بمآمد سوی آذر آبادگان ۲۳۸۵
 زگیلان واز دیلمان لشکری
 برفتند و خنجر گذاران کوچ
 بمیش سرایرده شهریار
 که از میش کوتاه شد چنگ گریگ
 مگر شهر ازیشان پر از داغ و دود ۲۳۹۰
 دگر گونه تر شد بائمن و مهر
 نمازادی کشمندی براد
 بره بر بماراستی جای خواب
 نگه کرد هر جای هامون و دشت
 در و دشت پر گاو ویر گوسفند ۲۳۹۵
 بروبر ندیدند کشت و درود

نگه کرد کسری برومند یافت
 خمیده سر از بار شاخ درخت
 چو یکچند برگشت گردون ماه
 ابا هدیه و جامه و سم و زر
 نثاری که پوشیده شد روی بوم
 ز دینار پر کرده ده چرم گاو
 ز قیصر یکی نامه با نثار
 فرستاده را پیمش بنشانند
 بسی گرم پمغامها داده بود
 کزین پس فزونتر فرستم چمز
 پذیرفت شاه آنچه او دید رخ
 وز آن تخت شاه اندر آمد با سپ
 چو از دور جای پرستش بدید
 فرود آمد از اسپ و پریم بدست
 توان پیمش آتش نمایش گرفت
 همی زر و گوهر فزونی که برد
 پراگند بر موبدان سم و زر
 همه موبدان زو توانگر شدند
 بزمرم همی خواندند آفرین
 وز آنجا بیامد سوی طمسفون
 بهر شهر کاندرا شد آن دادگر
 ز بس خواسته کش پراگنده شد
 وز آن شهر سوی مداین کشید
 بتستان چمن با چهل استاد

بهر خانه چند فرزند یافت
 بفر جهاندار بمدار بخت
 فرستاده قیصر آمد ز راه
 ز دیمای روی و روی گهر ۲۴۰۰
 چنان باژ هرگز نیامد ز روم
 سه ساله فرستاده شد باژ و ساو
 نبشته بر نامور شهریار
 نگه کرد تا نامه بر خواندند
 ز چمری که پیمش فرستاده بود ۲۴۰۵
 که این باج بد تاج بایست نیز
 فرستاد یکسر همه سوی گنج
 همی رفت تا خان آذرگشسپ
 شد از آب دیده رخس ناپدید
 بزمرم همی گفت و لبرا بپست ۲۴۱۰
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 سراسر بگشور آتش سمرقند
 همان جامه بخشد شان با گهر
 نمایش کدان پیمش آذر شدند
 بر آن دادگر شهریار زمین ۲۴۱۵
 زمین شد ز لشکر که بمستون
 بدرویش دادی بسی سم و زر
 ز گنج و درم کشور آگنده شد
 که آنجا بدی گنهارا کلید
 همی راند از پیمش مهران ستاد ۲۴۲۰

اندر آرام یافتن جهانمان از آئین نوشمن روان

چوکسری نیمامد بر تخت خویش
 جهان چون بهشتی شد آراسته
 بر آسوده شاهان از آویختن
 جهان نوشد از فرّه ایزدی
 ندانست کس غارت و ناختن
 جهانی بفرمان شاه آمدند
 کسی کوبره بر درم ریختی
 زدیبا و دینار بر خشک و آب
 زیم و زداد جهاندار شاه
 جهان چون بهشتی شد آراسته
 بمهوسست نامه زهر کشوری
 زبازارگانان و ترکان چمن
 زبس نافه مشک و چینی پرید
 شد ایران بکردار خرم بهشت
 جهانی بایران نهادند روی
 گلابست گفתי هوا را سرشک
 ببارید برگل بهنگام فر
 در ودشت گل بود و بام و سرای
 مه رودها همچو دریا شده
 بایران زبانها بماموختند
 زبازارگانان هر مرز و بوم
 ستایش گرفتند بر رهفای
 هر آنکس که از دانش آگاه بود
 گرزازان و انباز با بخت خویش
 زداد و زخوبی پیر از خواسته
 بهر جای بمداد خون ریختن
 ببستند گفתי دودست بدی
 وگر دست سوی بدی یاختن ۲۴۲۵
 زکڑی و تاری براه آمدند
 از آن خواسته دزد بگریختی
 برخشده روز و بهنگام خواب
 نکردی بدانیدیش از آنسو نگاه
 در ودشت یکسر پیر از خواسته ۲۴۳۰
 زهر نامداری و هر مهتری
 زسقلاب و هر کشوری همچنمن
 از آرایش روم و از سوی هند
 همه خاک عنبر شد و زر خشک
 بر آسوده از درد و از گفتگوی ۲۴۳۵
 بماسوده مردم زرنج و یزشک
 نبد کشتورزی زباران دژم
 جهان گشت پر سبزه و چارپای
 بمالمزگل چون ثریا شده
 روانها بدانش بیفروختند ۲۴۴۰
 زهند و زچمن و زترک و زروم
 فرایش گرفت از گما چارپای
 زگویندگان بر در شاه بود

رد و موید و بخردان ارجمند
 چو خورشید گمتی بهماراستی
 که ای زبردستان شاه جهان
 هر آنکس که از کار دیدست رنج
 بگوئند یکسر بسالار بار
 وگر وانخواهی بمایند زراه
 نباید که یابد تھی دست رنج
 کسی کو کند بر زن کس نگاه
 نمابد بجز چاه و دار بلند
 وگر اسپ یابند جائی یله
 بپرزند خونش بر آن کشمند
 پماده سوارش هماند زاسپ
 عرض بسترد نام دیوان اوی
 گناهی که باشد کم وپیش ازین
 نباشد برین شاه همداستان
 هر آنکس که نمسندی این راه ما

بداندیش ترسان زبیم گزند
 ۲۴۴۰ خروعی زدرگاه برخاستی
 مدارید یکتن بد اندر نهان
 بمابد بلندازه از رنج گنج
 که از ما کند مزدرا خواستار
 ۲۴۵۰ ڀرم خواهد از مرد بی دستگاه
 که کفور وامش بتوزد زگنج
 چو خصمش بهلید بدرگاه شاه
 که با دار تهرست ویا چاه بند
 که دهقان بدر بر کند زان گله
 برد گوشت آنکس که یابد گزند
 ۲۴۶۰ بهوزش رود یمش آذرگشپ
 بهای اندر آرند ایوان اوی
 زیس تر بود آنکه بد یمش ازین
 بدر بر نخواهد جز از راستان
 مبادا که بلهد بدرگاه ما

پند دادن بوزرچهر نوشین روانرا

جهاندار بنشست یکروز شاد
 سخن گفت خندان ویکشاد چهر
 یکی آفرین کرد بر شهریار
 چنین گفت کای داور تازه روی
 نجسته شهنشاه پمروزگر
 نوشتم سخن چند بر پهلو
 سمردم بگفوز تا روزگار

۲۴۷۰ بزرگان داننده را بار داد
 بر تخت بنشست بوزرچهر
 که دل شد بکردار ختم بهار
 که بر تو نهابد سخن عیب جوی
 جهاندار با دانش ویا گهر
 ۲۴۸۰ ابر دفتر وکامد خسروی
 بر آید بخواند مگر شهریار

بدیدم که این گنبد دیر ساز
اگر مرد بر خمزد از تخت بزم
زمنرا بمردازد از دشمنان
شود بر جهان پادشا سر بسر
شود دست در کار کردن فراخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد
فراز آورد لشکر و خواسته
گرایدرون که درویش باشد برنج
زر و سیم بسمار گرد آورد
شود خاک وی بر شود رنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
چو بنشمد آن جستن باد او
برین کار چون بگذرد روزگار
بگیتی دو چهرست جاوید بس
عین گفتن نغز و گفتار نمک
ز خورشید و از باد و ز آب و خاک
برین سان بود گردش روزگار
مکن شهرآرا گنه تا توان
بی آزاری و سودمندی گزین
زمن یادگارست چندین سخن
چو بکشاد روشن دل شهرآر
بدو گفت فرخ کدامست مرد
چنین گفت کان کو بود بی گناه
بهر سمدش از کزئی و راه دیو
بدو گفت فرمان یزدان بهمست

نخواهد هی لب کشادن بر از
نهد بر کف خویش جانرا برزم
شود ایمن از رنج آهرمندان
بماید سخنها همه در بدر ۲۴۷۰
کند گلشن و باغ و ممدان و کاخ
بسی روز بر آرزو بشمرد
شود کاخ و ایوانش آراسته
فراز آرد از هر سوی تاج و گنج
ز صد سال بودنش بر نگردد ۲۴۷۵
بدشمن بماند همه گنج او
نه ایوان شاهی نه گنج و سماه
رگمتهی نکمرد کسی یاد او
از و نام نمکوب بود یادگار
دگر هر چه باشد بماند بکس ۲۴۸۰
نگردد کهن تا جهانست و ریک
نگردد تبه نام و گفتار پاک
خندک مرد با شرم و پرهیزگار
گنهای کز و شرم دارد روان
که اینست فرهنگ و آئین دین ۲۴۸۵
گمانه که هرگز نگردد کهن
فراوان سخن کرد از خواستار
که دارد دل شاد بی باد سرد
نبردست آهرمن او را ز راه
ز راه جهاندار گمهان خدیو ۲۴۹۰
که اندر دو گمتهی بدو فرهمست

در بتّری راه آهرمن است
خنک در جهان مرد برتر منش
چو جانش تنشرا نگهبان بود
بماند بدورادی وراستی
هر آن چهزکان بهره تن بود
ازین هر دو چمزی ندارد دریغ
کسی کو بود بر خرد پادشا
عین مشنواز مرد افسون منش
چو خستونماید بدیگر سرای
ازین بگذری سغله آنرا شناس
دریغ آیدش بهره تن زتن
همان بهر جانش که دانش بود
بهرسید کسی که از کهتران
چنین گفت کانکس که داناترست
کدامست دانا بدوشاه گفت
چنین گفت کان کو بفرمان دیو
کسیرا نه بر خمیره فرمان برد
ده آهرمنند این بنمروی شمر
بدوگفت کسی که ده دیوچیمست
چنین داد پاسخ که آزنماز
دگر خشم و رشکست و ننگست و کمن
دم آنکه از کس ندارد سیماس
بدوگفت زین شوم ده پرگزند
چنین داد پاسخ بکسری که آز
که اورا نمینند خشنود هیچ

که مرد پرستنده را دشمنست
که پاک و شرم است پمراهنش
همه زندگانمش آسان بود
نکوید در کزّی و کاستی ۲۴۹۰
روانش پس از مرگ روشن بود
که بهر نمامست با بهر تمغ
روانرا نراند برآه هوا
که با جان روشن بود بدکنش
م ایدر پراز درد ماند بجای ۲۵۰۰
که از پاک یزدان ندارد هراس
شود زارزوها بمندد دهن
ندانند نه از دانشی بشنود
کرا باشد اندازه مهتران
بهر آرزو بر تواناترست ۲۵۰۵
که دانش بود مردرا در نهفت
نبرد دل از راه گمهان خدیو
که خصم روانست و آن خرد
که آرند جان و خردرا بزیر
کریشان خردرا ببايد گریست ۲۵۱۰
دو دیواند با زور و گردنفرآز
چو تلم و دوروی و ناپاک دین
بنمکی و م نهست یزدان سیماس
کدام است آهرمن زورمند
ستگار دیوی بود دیرساز ۲۵۱۵
همه در فزونیش باشد بسج

نماز آنکه اورا زانده و درد
 کزین بگذری خسروا دیور رشک
 اگر در زمانه کمی بی گزند
 دگر ننگ دیوی بود پر ستمز
 دگر دیو کمست پر جوش و خشم
 نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
 دگر دیو تلم کوجز دروغ
 مانند مخمّن و دوروی دیو
 میان دوتن جنگ و کمن افکند
 دگر دیوی دانش و ناسمای
 بنزدیک او شرم و رای اندکیمست
 ز دانا بمرسمد پس شهریار
 بنده چه دادست گهمان خدیو
 چمن داد یاغ که دست خرد
 ز شمشیر دیوان خرد جوشنست
 گذشته سخن باد دارد خرد
 خرد باد جان ترا رهنمون
 وگر خود بود آنکه خوانم خم
 جهان خوش بود بر دل نمکسوی
 سخنهای اتمد گوهر کنون
 همیشه خردمند اتمدوار
 نمندیشد از کار بند یک زمان
 دگر هر که خشنود باشد بگنج
 نمندیشد و بر دم ننگرد
 دگر هر که بزدان پرستست و بر

همه کور بپنند و رخساره زرد
 یکی دردمندی بود بی پزشک
 بپنند شود جان او دردمند
 همیشه ببد کرده چنگال تمز ۲۰۲۰
 ز مردم نتابد گه خشم چشم
 دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
 نداند نراند سخن با فروغ
 بریده دل از ترس گهمان خدیو
 بکوشد که پیوستگی بشکند ۲۰۲۰
 نباشد خردمند و نمکی شناس
 بچشمش بد و نمک هر دو یکیمست
 که چون دیو با دل کند کارزار
 که از کار کونه کند دست دیو
 ز کردار آهرمنان بگذرد ۲۰۲۰
 دل و جان دانا بدو روشنست
 بدانش روانرا همی ایرورد
 که راهی درازست پیمش اندرون
 که با او ندارد دل از دیو بیم
 نگرود بگردد در آرزوی ۲۰۲۰
 که دلرا بشادی بود رهنمون
 نمند بجز شادی از روزگار
 ره تهر گمرد نه راه کمان
 نمازد نمازد تنشرا برنج
 همه روز او بر خویی بگذرد ۲۰۲۰
 برنج و بگنج و باآزم کس

زفرمان یزدان نگردد سرش
 برین همنشانست پیرهمز نمز
 بدوگفت ازینها کدامست شاه
 چنین داد پاسخ که راه خرد
 همان خوبی نمکوک که مردم بدوی
 وزین گوهران گوهری استوار
 وز ایشان امهدست آهسته تر
 وزین گوهران آردیدم برنج
 بدوگفت شاه از هنرها چه به
 چنین داد پاسخ که هرکوزراه
 بماند بگمتی همی نلم وکلم
 بمرسید ازو نامبردارگو
 چنین داد پاسخ که آواز نرم
 فزونی نجوید برین جز خرد
 وز آنمیس زدانا بمرسید مه
 چنین داد پاسخ که دانش بهست
 که دانا نماید بتندی بگنج
 زنمروی خصمش بمرسید شاه
 چنین داد پاسخ که کردار بد
 زدانا بمرسید پس دادگر
 چنین داد پاسخ بدو رهفون
 که فرهنگ آرایش جان بود
 گهر بی هنرزار و خوارست و سست
 بدوگفت جانرا زدودن بجمست
 بگوهر کنون گفت من سر بسر

سرشت بدی نیست در گوهرش
 که نفروشد او راه یزدان بچیز
 سوی نمکوکتیاها نماینده راه
 زهر دانشی بی گمان بگذرد ۲۰۳۰
 بماند هم ساله با آب روی
 تن خشنودی دیدم از روزگار
 بر آسوده از رنج و شایسته تر
 که همواره سمی نماید زگنج
 که گردد ازو مرد جوینده مه ۲۰۴۰
 نگردد بود با تنی بی گناه
 از انجلم فرجام و از کلام نلم
 کزین ره کدامین کم پمشرو
 هنرها که راند بگفتار گم
 خرد بی گمان بر هنر بگذرد ۲۰۵۰
 که فرهنگ مردم کدامست به
 خردمند خود بر مهان بر مهست
 تن خویشرا دور دارد زرنج
 و چون جست خواهد همی دستگاه
 بود خصم روشن روان و خرد ۲۰۶۰
 که فرهنگ بهتر بود یا گهر
 که فرهنگ باشد زگوهر فزون
 زگوهر سخن گفتن آسان بود
 بفرهنگ باشد روان تندرست
 هنرهای تنرا ستودن بجمست ۲۰۷۰
 اگر یاد گمیری بمن در بدر

خرد چون یکی خلعت ایزدبست
 هنرمند کز خویشتن در شگفت
 همان خوش منش مردم خوبشکار
 اگر بخشش و دانش ورسم و داد
 بزرگی و افزونی و راستی
 و ز آنمس بهرسمد کسری ازوی
 بزرگی بکوشش بود یا بجفت
 چنین داد پاسخ که بخت و هنر
 چنان چون تن و جان که یارند و جفت
 همان کالبد مرد را کوشش است
 بکوشش بزرگی نماید بجای
 و دیگر که گمتی فسانست و باد
 چو بیدار گردد نمیند بچشم
 دگر پرستی برکشاد از نهفت
 چنین داد پاسخ که شاهی که تخت
 و گز دادگر باشد و نمکنم
 بدو گفت کاند در جهان مستمند
 چنین داد پاسخ که درویش زشت
 بهرسمد و گفتا که بد بخت کمست
 چنین داد پاسخ که داننده مرد
 بهرسمد ازو گفت خرسند کمست
 چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
 بدو گفت ما را که شایسته تر
 بهرسمد ازو گفت آهسته کمست
 چنین داد پاسخ که از عیب جوی

از اندیشه دورست و دور از بدبست
 همانند هنر زو نماید گرفت
 نباشد بچشم خردمند خوار
 هنرمند گردد آورد با نژاد ۲۵۷۰
 همی گمرد از خوی بد کاستی
 که ای نامور مردم نمک خوی
 که باید جهاندار ازوتاج و تخت
 چنانند چون جفت با یکدگر
 تنومند پمدا و جان در نهفت ۲۵۷۵
 اگر بخت بیدار در جوشش است
 مگر بخت نمکش بود رهنمای
 چو خوابی که بمینده دارد بباد
 اگر نه کوئی دید اگر درد و هشم
 بداناست ستوده کدامست گفت ۲۵۸۰
 بیماراید و زور یابد ز بخت
 بمباد زگفتار و کردار کلم
 کدامست و بدروز نا سودمند
 که نه کلم یابد نه خرم بهشت
 که هوارش از درد باید گریست ۲۵۸۵
 که دارد ز کردار بد روی زرد
 بیمهی زچیز آرزومند نیست
 ندارد برین کارگردان سهر
 بدو گفت آنکس که آهسته تر
 که بر تمز مردم ببايد گریست ۲۵۹۰
 نگر تا که بچهد سر از گفتگوی

بنزدیک او شرم و اهستگیست
 بهرسمد از نامور شهریار
 بدو گفت آنکس که کوشاترست
 بهرسمد ازو شهریار جهان
 چمن داد یاسخ که از آگاهی
 مگر آنکه گفتند خاکست جای
 بدو گفت کسری که آباد شهر
 چمن داد یاسخ که آباد جای
 بهرسمد و گفتش که بهمدارتر
 بگیتی کدامست با من بگوی
 چمن داد یاسخ که دانای پهر
 بدو گفت کسری که رامش کراست
 چمن داد یاسخ که آن کوزیم
 بدو گفت ما را ستایش بچمست
 بدو داد یاسخ که آن کونمار
 همان کمن و رشکش هماند نهان
 زمرد شکمبا بهرسمد شاه
 چمن گفت آنکس که نومیدگشت
 دگر آن که روزش ببايد شمرد
 بدو گفت غم بردل کمست بيش
 چمن داد یاسخ که آن کوزخت
 بهرسمد ازو شهریار بلند
 چمن گفت کان کو خردمند هست
 بهرسمد شاه از دلی مستمند
 بدو گفت با دانش و یار سا

خردمندی و رای و شایستگیست
 که از مردمان کمست اتمدوار
 دو گوشش بدانش نموشاترست
 از آگاهی نمک وید در نهان ۲۰۹۰
 فراوان بود کز و مغزش تهي
 ندان چگونه است دیگر سزای
 کدامست و ما زوجه دارم بهر
 زداد جهاندار باشد بهای
 پسندیده تر مرد هشمارتر ۲۰۹۰
 که بفزاید از دانشی آب روی
 که با آزمایش بود یادگمر
 که دارد بهادی همی پشت راست
 بود ایمن و بلهش زر و سیم
 بنزدیک هرکس پسندیده کمست ۲۰۹۰
 بهوشد همان رشک با ننگ و آز
 پسندیده او باشد اندر جهان
 که از صبر دارد بسر بر کلاه
 زخت و رخانش چو خورشیدگشت
 بکار بزرگ اندرون دست برد ۲۰۹۰
 کز اندوه سهر آمد از جان خویش
 بهفتاد و نومید گردد زخت
 که از ماکه دارد دل دردمند
 توانگر کسیرا که فرزند نمست
 نشسته بگرم اندرون بی گزند ۲۰۹۰
 که گردد برو ابلهی پادشا

بدو گفت نومدتر م کسی
 چمن گفت کان کوزکار بزرگ
 بهرسید از شاه نوشمن روان
 که دانی که بی نام و آرایشست
 بدو گفت مزد فراوان گناه
 بهرسید و گفتش که برگوی راست
 چمن داد پاسخ که آن تهره ترگ
 پشمان شود دل کند پر هراس
 و دیگر که کردار دارد کسی
 بهرسید و گفت ای خرد یافته
 چه دانی کزوتن بود بی گزند
 چمن داد پاسخ که چون تن درست
 همان آرزو تندرستی بود
 بهرسید و گفتش که از آرزو
 بدو گفت چون سفر بازی بود
 چو با بهنماری بود تن درست
 از آنمس چمن گفت با رهمنون
 چمن داد پاسخ که اینرا سه روی
 یکی آن که اندیشد از روز بد
 بترسد زکار فریبنده دوست
 سدیگر که بمدادگر پادشا
 چه نمکو بود گردش روزگار
 جهان روشن و پادشا دادگر
 بهرسیدش از دین و از راستی
 بدو گفت شاهها بدینی گرای

که باشد توانائی او را بسی
 بهفتد همانند نژند و سترگ
 که ای مرد بینا و بختت جوان
 که او از در مهر و بخشایشست ^{۲۴۲۰}
 گنه گار درویش بی دستگاه
 که تا از گذشته پشمان کراست
 که بر سر نهد پادشا روز مرگ
 که جانش بیزدان بود ناسپاس
 بنزدیک او ناسماسان بسی ^{۲۴۲۵}
 هنرها یک اندر دگر یافته
 همان بر دل هرکسی ار چند
 بود دل جز از شادمانی نجست
 چو از درد روزی بستنی بود
 چه بمشست پمدا کن ای نمکخو ^{۲۴۳۰}
 هه آرزو بی نهاری بود
 نباید جز از کام دل چهز جست
 که بر دل چه اندیشه باشد فزون
 بسارد خردمند با راه جوی
 مگر بی گنه بر تنش بد رسد ^{۲۴۳۵}
 که با مغز جان خواهد و خون بهوست
 که بیکار نشناسد از پارسا
 خرد یافته یار آموزگار
 زگردون نمایی فزون زین هنر
 کزود دور باشد بد کاستی ^{۲۴۴۰}
 کزونگسلد یاد نام خدای

که دورند ز کژی و از راه دیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش
وز آنهمس بهر سمدش از پادشا
کز پیمان کدامست پیروز بخت
چنین گفت کان کو بود دادگر
بهر سمدش از دوستان کهن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست
نخواهد بتوبد بآزرم کس
بدو گفت کسری کرا بهمش دوست
چنین داد پاسخ که از نمکدل
دگر آنکسی که نوازنده تر
بدو گفت دشمن کرا بهشتر
چنین داد پاسخ که برتر منش
م آنکس که آواز دارد درشت
بدو گفت تا جاودان دوست کمست
چنان داد پاسخ که انباز مرد
چه ماند بدو گفت جاوید چهز
چنین داد پاسخ که کردار نمک
بدو گفت کسری که روشنترست
چنین گفت کمن جان دانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر
بگفتش یکی شاه بخشنده دست
بهر سمد و گفتش چه آزیترتر
چنین داد پاسخ که ای پادشا
چو کردار با ناسماسان کنی

بترسند یکسر ز گمهان خدیو
ارپشان نباعد کسی دین فروش
که فرمان روانست بر یار سا
که باشد بگیتی سزاوار تخت ۲۶۴۵
خرد دارد و شرم و رای و هنر
که باشد همگوشه و همخن
جوانمردی و داد دادن نکوست
ببختی بود یار و فریادرس
کز پیمان یکی باشدش خون و بیوست ۲۶۵۰
جدائی نخواهد مگر دلگسل
نکو تر بکردار و سازنده تر
که باشد بدو بر بدانندیشتر
که باشد فراوان بدو سرزنش
پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت ۲۶۵۵
ز درد جدائی که خواهد گریست
نکاهد نمود نترسد ز درد
که آن چهز کتی نگمرد بنمز
نخواهد جدا بودن از یار نمک
که بر تارک هر کسی افسرست ۲۶۶۰
که بر آرزوها توانا بود
چه باشد بهمهنا فزون از سمهر
و دیگر دل مرد یزدان پرست
کزان بفرزاد خردمند سر
مده گنج هرگز بنا یار سا ۲۶۶۵
هی خشت خشک اندر آب افگنی

بدو گفت کلندر چه چیزست رنج
 چمن داد پاسخ که ای شهریار
 پرستنده شاه بدخورزنج
 بهرسید وگفتش چه ددی شکست
 چمن گفت با شاه بورزچهر
 یکی مرد بمینی که با دستگاه
 که او دست چمرا نداند زراست
 یک از گردش آسمان بلند
 فلک رهفونش بختی بود
 گرانتز چه دانی بدوگفت شاه
 بهرسید کز بدترین کارها
 کدامست با ننگ و با سوزنش
 چمن داد پاسخ که زفتی زشاه
 توانگر که تنگی کند در خورش
 زانی که ایشان ندارند سرم
 همان نیک مردان که تندی کنند
 دروغ آنکه بمرنگ وزشتست و خوار
 بگیتی زنی که چه چیزست گفت
 کز آن مرد داننده جوشن کند
 چمن داد پاسخ که کوشا بدین
 دگران که دارد زیزدان سها
 بدوگفت کسری زکرده چه به
 چه بهتر زفرمودن وداشتن
 چه بهتر کز آن باز دارم چنگ
 به پاسخ نگه داشتن گفت ختم

کزوکم شود مردرا از گنج
 همه دلت باد چون نوبهار
 نخواهد تن وزندگانی و گنج
 کز آن برتر اندازه نتوان گرفت ۲۹۷۰
 که یکسر شکفتست کار سهر
 رسیده کلاهش بابر سماه
 زبخشش فرزونی نداند زکاست
 ستاره بگوید که چونست و چند
 همه بهراوشور بختی بود ۲۹۷۵
 چمن داد پاسخ که سنگ گناه
 زگفتارها م زکردارها
 که خواند ورا هرکسی بدکش
 ستمهمدن مردم بی گناه
 دریغ آیدش پوشش و پرورش ۲۹۸۰
 بگفتن ندارند آواز نرم
 وگر تنگدستان بلندی کنند
 چه بر یابکار وچه بر شهریار
 م از آشکار و م اندر نهفت
 روانرا بدان چمز روشن کند ۲۹۸۵
 زگمتی نماید مگر آفرین
 بود دانشی مرد نیکی شناس
 چه ناکرده از شاه واز مرد که
 وگر مردرا خوار بگداشتن
 گرفتن چه بهتر زبهر درنگ ۲۹۹۰
 که از پرگداهان بخوابند چشم

دگر آن که بمدار داری روان
فروشته کهن برگرفته امهد
بکار بزه چند یابی مزه
سهاس از خداوند خورشید وماه
چو این کار دلگهرت آمد بمن

نکویی ببد کارها تا توان
بتابد روان زو بکردار شمهد
بمفگن مزه دور باش از بزه
که رسم زبوزر چهار وزشاه ۲۶۹۵
ز شطرنج باید که راه سخن

اندر فرستادن رای هند شطرنجرا نزد نوشین روان

چنین گفت موید که بکروز شاه
بماویخت تاج از بر تخت ساج
مه برج ماه و مه گاه شاه
مه کاخ پر موید و مرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان
که آمد فرستاده شاه هند
شتروار بارست با او هزار
م آنکه چو بشنید بمدار شاه
چو آمد بر شهریار بزرگی
برسم بزرگان نمایش گرفت
گهر کرد بسهار پیمش نثار
بمازاسته چتر هندی بزر
سربار بکشاد در بارگاه
فراوان بیمار اندرون سم وزر
زیاقوت و الماس واز تمغ هند
ز چمزی که خمزد ز قنوج و مای
نهادند یکسر مه پیمش تخت
ز چمزی که برد اندر آن رای رنج

بدیبای روی بهمازاست گاه
مه ساج عاج و مه عاج تاج
مه بارگاهش سراسر سماه
ز بلخ و زیبای واز هر کران ۲۷۰۰
ز گفتار بمدار کار آگهان
ابا پمیل و چتر و سواران سند
همی راه جوید بر شهریار
یدیره فرستاد چندی سماه
فرستاده نامدار سترگی ۲۷۰۵
جهان آفرین را ستایش گرفت
ابا چتر و یا پمیل و یا گوشوار
برو پافته چند گونه گهر
بماورد یکسر مه نزد شاه
چه از مشک و عنبر چه از عود تر ۲۷۱۰
مه تمغ هندی سراسر پرند
زده دست و پای آوریده بجای
نگه کرد سالار پمروز تخت
فرستاد کسری سراسر بگنج

نوشته بنوشین روان رای هند ۱۱۵-
 نهی کرده از رنج شطرنج گنج
 که تا چرخ باشد تو بادی بجای
 بفرمان تا تحت شطرنج پیمش
 که این نغز بازی بجای آورند
 ۲۷۲۰ که چون راند بایدش و خانه کدام
 رخ واسپ و رفتار فرزین و شاه
 بدانندگان بر فزون آورند
 بخوبی فرستم بدان بازگاه
 ازین دانش آیند یکسر ستوه
 ۲۷۲۵ نخواهند ازین بوم و پر باز و ساو
 که دانش به از نامبردار چمز
 مخنها برو کرد گوینده یاد
 بهره درون کرد چندی نگاه
 پر از رنگ و پیکر دگر ساج بود
 ۲۷۳۰ از آن پیکر مهره و نمک تحت
 همه رسم و راه از در کارزار
 ره و رای و آرایش رزمگاه
 بمازه هشم بروشن روان
 فرستاده را جایگه ساختند
 ۲۷۳۵ برقتند یکسر بنزدیک شاه
 نگه کرد هر یک ز اندازه پیمش
 زهر دست با یکدگر باختند
 نیاورد کس راه بازی پدید
 بماسد بر شاه بوزر چهار

بیاورد پس نامه بر پرند
 یکی تحت شطرنج کرده برج
 چنین داد پیغام هندی ز رای
 کسی کوبدانش برد رنج پیمش
 نهند و زهر گونه رای آورند
 بدانند هر مهره را بنام
 پیماده بدانند و پیمل و سماء
 گر این نغز بازی برون آورند
 همان ساو و بازی که فرمود شاه
 و گر نامداران ایران گروه
 چو با دانش ما ندارند تاو
 همان باز بیدت پذیرفت نمز
 دل و گوش کسری بگوینده داد
 نهادند شطرنج نزدیک شاه
 به تختش یکی مهره عاج بود
 بمرسید از و شاه بمدار بخت
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 بممنی چو پای بمباریش راه
 بدو گفت یک هفته خوام زمان
 یکی خرم ایوان بمرداختند
 رد و موبدان نمایند راه
 نهادند پس تحت شطرنج پیمش
 بختند و هر گونه ساختند
 یکی گفت و برسید و دیگر شنید
 برقتند یکسر پر آژنگ چهر

ورا زان سخن تند و ناکلم دید
 بکسری چنین گفت کای پادشا
 من این نغز بازی بجای آورم
 بدو گفت شاه این سخن کار تست
 کمون رای قنوج گوید که شاه
 شکستی بدی زشت بر موبدان
 بیاورد شطرنج بوزر چهار
 همیشه بازی چپ و دست راست
 بیک روز و یکشب چو بازی بمافت
 بدو گفت کای شاه پمروز بخت
 بخوری همه بازی آمد بجای
 فرستاده رای را پیمش خواه
 شهنشا باید که بپند نخست
 زگفتار او شاد شد شهریار
 بفرمود تا موبدان وردان
 فرستاده رای را پیمش خواند
 بدو گفت گوینده بوزر چهار
 ازین مهرها شاه با توجه گفت
 چنین داد پاسخ که فرخنده رای
 مرا گفت کمن مهره ساج و عاج
 بگویش که با موبدان رای زن
 گر این نغز بازی بجای آورند
 همی بدره و برده و پاژوساو
 بدانش بود شهریار از چند
 وگر شاه و فرزنانگان این بجای

بد آغاز آن رخ و فرجام دید ۲۷۴۰
 جهاندار و بمدار و فرمان روا
 خرد را برین رهنمای آورم
 که روشن روان بادی و قندرس
 ندارد یکی مرد جوینده راه
 بدرگاه و برگاه و بر بگردان ۲۷۴۵
 پیر اندیشه بنسخت و بکشد چهر
 همی راند تا جای هر یک کجاست
 از ایوان سوی شاه ایران شتافت
 نگه کردم این پیکر مشک و تخت
 بخت بلند جهان کدخدای ۲۷۵۰
 کسمرا که دارد مر آنرا نگاه
 یکی رزمگاهست گوی درست
 ورا نمکپی خواند و به روزگار
 برفتند با نامور بگردان
 بر نامور بازگاشت نشاند ۲۷۵۵
 که ای موبد رای خورشید چهر
 که هواره با تو خرد باد جفت
 جواز پیمش او من برفتم ز جای
 بپیمش تخت خداوند تاج
 بد پیمش و بنشان یکی انجمن ۲۷۶۰
 پسندیده و رهنمای آورند
 فرستم چندان که دارم تاو
 نه از گنج و مردان و تخت بلند
 نمانند و روشن ندارند رای

نباید که خواهد زما باژ و گنج
 چو بمند دل و رای باریک ما
 بر تخت آن شاه بمدار بخت
 چنین گفت با موبدان وردان
 هه گوش دارید گفتار اوی
 بیمار است دانا یکی رزمگاه
 چپ و راست صفی بر کشیده سماه
 هشموار دستور بر دست شاه
 بیمار استه پهل جنگی دوسوی
 وزو برتر آسمان جنگی بهای
 هاورد گشته رخان بر دوروی
 چو بوزر چهار آن سمه وا براند
 غمی شد فرستاده هند بخت
 شگفت اندر آن مرد جادو همانند
 که این تخت شطرنج هرگز ندید
 نه من گفتم از کار این مهره هیچ
 چگونه فراز آمدش رای این
 چنان گشت کسری زبوزر چهار
 ازوشاد دل گشت و بدواختش
 یکی جام فرمود پس شهریار
 یکی بدره دینار واسپی بزین

دریغ آیدش جان دانا بزنج ۲۷۰۰
 فزونتر فرستد بنزدیک ما
 بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
 که ای پاکدل نامور بخردان
 همین رای سالار هشمار اوی
 بقلب اندرون ساخته جای شاه ۲۷۰۱
 پیاده همیشه اندرون رزمنخواه
 برزم اندرونش نمایند راه
 بچنگ اندرون همکنان کرده روی
 نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
 بدست چپ و راست پرخانجوی ۲۷۰۲
 هه انجمن در شگفتی همانند
 همانند اندر آن مرد بمدار بخت
 دلشرا باندیشه اندر نشانند
 نه از کار داناان هندی شنید
 ابا او سخنرا نکردم بسنج ۲۷۰۳
 بگفتی نگمرد کسی جای این
 که گفتی بدو بخت بفرود چهار
 سزوارتر خلعتی ساختش
 که کردند پرگوهر شاهوار
 بدو داد و کردش بسی آفرین ۲۷۰۴

ساختن بوزر چهار نردرا و فرستادن نوشمن روان
 اورا بهند

بشد مرد دانا آرام خویش یکی تخت و پرگار بنهاد پیمش

فرو رفت بسیار و اندیشه کرد
 همی و است تا تازه رانی زند
 که مانند فرزندان در شکفت
 نگه کرد جانی که تاریکتر
 بشطرنج و اندیشه هندوان
 خرد با دل روشن انباز کرد
 دو مهره بفرمود کردن زعاج
 یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
 دو لشکر بنام بر هشت بهر
 زمین تار و لشکرگی چار سوی
 که دارند رفتار هر دو بم
 بفرمان ایشان سیاه از دوروی
 بهر جای گردیده پیمش سیاه
 همی این بدان آن بدین برگشت
 یکبار چو تنها بگمرد دو تن
 بدین گونه تا بر که آید شکن
 بدین سان که گفتم بیمار است نرد
 ز نمروی شاهان و جنگ سیاه
 دل شاه ایران از آن خمره ماند
 از آن رفتن شاه برتر منش
 همی گفت کای مرد روشن روان
 بفرمود تا ساربان دو هزار
 زبازی که خمزد زروم و زچمن
 ز گنج شهنشاه کردند بار
 چو شد بارهای شتر ساخته

ز اندیشه دلرا یکی بمشه کرد
 بدوئی یکی نغز بازی کند
 کزین کار اندازه نتوان گرفت
 کز و گردد اندیشه تاریکتر ۲۷۹۰
 نگه کرد و بفزود رنج روان
 بافسون و اندیشه بنهاد نرد
 همی همگر عاج هم رنگ ساج
 دو رویه بر آراسته کارزار
 همی رزم جوان گمزدند شهر ۲۷۹۵
 دو شاه گرامیایه نمکخوی
 یکی از دگر بر نگمرد سم
 بتندی بیمار استه جنگجوی
 گرازان دو شاه اندر آن رزمگاه
 گهی رزم کوه و گهی رزم دشت ۲۸۰۰
 ز لشکر بدین یکتا آید شکن
 شدند سیاه از دوروی انجمن
 بر شاه شد سر بسر یاد کرد
 بگسترد و بخود یک یک بشاد
 خرد را باندیشه اندر نشاند ۲۸۰۵
 همان بد ستایش همان سرزنش
 جوان بادی و روزگارت جوان
 بیاورد اشتر بر شهریار
 ز همتال و مکران و ایران زمین
 بشد کاروان از در شهریار ۲۸۱۰
 دل شاه از آن کار پرداخته

فرستاده رای را پیمش خواند
یکی نامه بنفوش نزدیک رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ
دگر گفت کای نامور شاه هند
رسمد آن فرستاده رای زن
هان تخت شطرنج و میغام رای
زدانای هندی زمان خواستم
بسی رای زن موبد نمک رای
کنون آرد این موبد هوشمند
شتروار بارگران دو هزار
نهاد بر جای شطرنج نرد
برهن فراوان بود پاک رای
ز چیمزی که دید این فرستاده رنج
ورایدون کجا رای با رهنمای
شتروار باید که م زین شمار
کند بار همراه با بار ما
جو خورشید رخشنده شد بر سپهر
ابا بار و با نامه و تخت نرد
جو آمد زایران بنزدیک رای
بیماد بنزدیکی تخت اوی
فراوانش بستود بر پهلوی
پمام شهنشاه با او بگفت
ز شطرنج بازی و از رنج رای
زبازی و از مهره و رای شاه
بگفت آنگه چون دید داننده مرد

زدانش فراوان مهنها براند
پراز دانش ورامش و هوش و رای
بمزدان پناهش زد یوسترگ
ز دربای قنوج تا پیمش سند ۲۸۱۵
ابا چتر و میلان و آن انجمن
شندید و فرمانش آمد بجای
بدانش روانرا بیماراستم
پژوهمد و آورد بازی بجای
بقتوج نزدیک رای بلند ۲۸۲۰
پسندیده چیمز از در یادگار
کنون تا بجازی که آرد نبرد
که این بازی آرد بدانش بجای
فرستد همه رای هندی بگنج
بکوشمد و بازی نماید بجای ۲۸۲۵
بمیان کند رای قنوج بار
برین است پیمان و بازار ما
برفت از بر شاه بوزرجهر
دلش پر ز بازار ننگ و نبرد
برهن بشادی و را رهنمای ۲۸۳۰
بدید آن سرو افسر و تخت اوی
بدو داد پس نامه خسروی
رخ رای هندی چو گل بر شگفت
بگفت آنچه آمد همه رهنمای
وز آن موبدان نماینده راه ۲۸۳۵
چنان م برابر بماورد نرد

بنامه کنون هر چه کردست یاد بخواند روانرا نه بچهد زداد
 زگفتار او شد رخ رای زرد چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

نا شناختن دانندگان هند رای نرد بازی

<p>فرستاده را داد شایسته جای می ورود و رامشگران خواستند ۲۸۴۰ برفت آنکه بودش زدانش فروز یکی انجمن کرد و بنهاد نرد از آن نامداران برنا و پیر برشک و بنام و بینگ و نبرد که اینرا نداند کسی سر زبای ۲۸۴۵ کزین مهره بازی برون آورد روان پر زغم شد برو پر زخم پراز آرزو دل پر آژنگ چهر نباید که گردد دل شاه تنگ بنادانی خویش خستوشدند ۲۸۵۰ همه موبدان برکشادند چهر همه گردش مهرها یاد کرد هم آرایش رزم و فرمان شاه زکشور همان نامدار انجمن ورا موبد پاکدین خواندند ۲۸۵۵ همه یاسخ آمد یکلیک بجای زدانش پیژوهان و خوانندگان نه از بهر بازی و شطرنج و نرد همه باز قنوج کردند بار</p>	<p>بمآمد یکی نامور کدخدای یکی خرم ایوان بیمار استند زمان خواست زو نامور هفت روز زکشور دبیران شایسته مرد بهمکفته هرکس که بد تمزویر همی باز جستند بازی نرد بهشم چمن گفت موبد برای مگر با ردان یار گردد خرد دل رای از آن موبدان شد دژم بمآمد هم روز بوزر چهر که ایدر نفرمود مارا درنگ بزرگان دانا بهمکسوشدند چو بشنید بنشست بوزر چهر بگسترد پیش اندرون تخت نرد سپهدار بنمود و جنگی سیاه ازو خمره شد رای و رای زن همه مهتران آفرین خواندند زهر دانهی زو بهر سمد رای خرومی بر آمد زداندگان که اینت سخن گوی و داننده مرد بماورد آنکه شتر دو هزار</p>
---	--

زعود وزعنبر زکفور و زر
 ابا باز یکساله از پیمشگاه
 یکی افسری خواست از گنج رای
 بدو داد و چند آفرین کرد نیز
 شتر دو هزار آنکه از پمش برد
 یکی کاروان بد که کس پمش از آن
 بیامد ز قنوج بوزر **چهر**
 دلی شاد با نامه شاه هند
 که رای و بزرگان گواهی دهند
 که چون شاه نوشهر روان کس ندید
 نه کس دانشمتر زدستور اوی
 فرستاده شد باز یکساله پمش
 زبازی که پیمان نهاد بر نیز
 چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
 بدان آگاهی شاد شد شهریار
 ز شهر و ز لشکر خمیره شدند
 بشهر اندر آمد چنان ارچند
 به ایوان چو آمد بنزدیک تخت
 ببر در گرفتش جهاندار شاه
 بگفت آن کجا رفت بوزر **چهر**
 پس آن نامه رای پمروز بخت
 بفرمود تا بزدگرد دبیر
 چو آن نامه رای هندی بخواند
 م از دانش و رای بوزر **چهر**
 چنین گفت کسری که بردان ساس

م از جامه و م زدر و گهر ۲۸۹۰
 فرستاد یکسر بدرگاه شاه
 همان جامه او ز سر تا بهای
 بهارانش بخشید بسیمار چمیز
 ابا باز هدیه مر اورا سهر
 ندید و بد خواسته پمش از آن ۲۸۹۵
 برافراخته سر بگردان سهر
 نبشته بهندی خطی بر پرند
 نه از بیم و از سست رانی دهند
 نه از موبدان نیز هرگز شنید
 بدانش سهرست گنجور اوی ۲۸۷۰
 و گر پمش خواهی فرسقت پمش
 فرستاده شد هر چه بایست چمیز
 که با کلم و با شادی آمد ز راه
 بفرمود تا هر که بد نامدار
 بزرگان بی مر پذیرد شدند ۲۸۷۵
 بممروزی شهریار بلند
 برو شهریار آفرین کرد بخت
 بمرسمدش از رای و از رنج راه
 از آن بخت بمدار و مهر سهر
 بیاورد و بدهاد در پمش تخت ۲۸۸۰
 بمآمد بر شاه دانش پذیر
 همه انجمن در شکفتی همانند
 م از بخت سالار خورشید چهر
 که هستی خردمند و بزدان شناس

مهان تاج و تخت مرا بنده اند
سیاس از خداوند خورشید و ماه
شگفتی متر از کار بوزر جهر
بر این داستان بر من ساختم

دل و جان بهم من آگنده اند ۲۸۸۵
کز ویست پمروزی و دستگاه
که دانش بدوداد چندین سهر
بطلعند و شطرنج پرداختم

داستان گور و طلحند و پمدا شدن شطرنج

آغاز داستان

چمن گفت فرزانه شاهوی پیر
که در هند مردی سرافراز بود
خنمده بهر جای و جهور نلم
همان پادشا بود بر هندوان
وزا بود کشمیر تا مرز چین
همدی جهانرا گرفته بدست
م ایدر بدش تاج و گنج و سماه
هنرمند جهور و فرهنگ جوی
بدو شادمان زبردستان او
زنی بودش اندر خور و هوشمند
پسر زاد از آن شاه یکشب یکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو
برین بر نیامد بسی روزگار
بکدبانوان درز کرد و مرد
ز خوردی نشایست گو تخترا
سرانرا همه سر پیر از گرد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد او
سیاهی و شهری شدند انجمن

ز شاهوی پیر این من یاد کمر
که با گنج و با لشکر و ساز بود ۲۸۹۰
همدی فزون کرده از نور نلم
خردمند و پمنا و روشن روان
برو خواندندی مهان آفرین
وزا سندی بود جای نشست
م ایدر نگمن و م ایدر کلاذ ۲۸۹۵
سرافراز با دانش و آب روی
چه شهری چه از در پرستان او
هنرمند و با دانش وی گزید
که پمدا نبود او ز ماه اندکی
بفرمود تا نلم گردند گو ۲۹۰۰
که بهار شد ناگهان شهریار
جهانی پیر از داد گورا سهر
نه تاج و کبر بستن همترا
ز جهور دلشان پیر از درد بود
جهان بود یکسر پیر از یاد او ۲۹۰۵
زن و کودک و مرد شد رای زن

که این خرد کودک نداند سماه
 همه پادشاهی شود برگزند
 یکی بد برادر مر این شاه را
 کجا نام آن نامور مای بود
 جهان دیدگان یک به یک شاه جوی
 بزرگان کشمیر تا مرز چمن
 زدنبر بیامد سرافراز مای
 همان تاج جمهور بر سر نهاد
 چو برگاه شد مام گورا بخواست
 پیری چهره آبستن آمد ز مای
 ورا پادشاه نام طلعت کرد
 دو ساله شد این خرد و گوشت سال
 بدان چند گه مای بیمار گشت
 دو هفته بر آمد بزاری بمرد
 همه سندی خوار و گریان شدند
 نشستند یکماه با سوگ شاه
 همه نامداران و گردان شهر
 سخن رفت هر گونه بر انجمن
 که این زن که او جفت جمهور بود
 همه راستی خواستی زین دوشوی
 نژاد بیست این ساخته داد را
 همان به که این زن بود شهریار
 بگفتار او رام گشت انجمن
 که تحت دو فرزند خود را بگمیر
 چو فرزند گردد سزاوار گاه

نه داد و نه حتم و نه بخت و کلاه
 اگر شهریاری نباشد بلند
 هر دمند و شایسته گاه را
 بدنبر نشسته بت آرای بود ۲۹۱۰
 ز سندان بدنبر نهادند روی
 بشاهی برو خواندند آفرین
 بخت کیمان اندر آورد پای
 بداد و بخشش سر اندر نهاد
 بمرورد و با جان می داشت راست ۲۹۱۵
 پسر زاد ازین نامور کدخدای
 روانرا پیر از مهر فرزند کرد
 دلاور گوی بود با فر و یال
 دل جفت پر درد و تیمار گشت
 برفت و جهان دیگر پیرا سمر ۲۹۲۰
 ز درد دل مای بریان شدند
 سر ماد یکسر بیامد سماه
 هر آنکس که او از خرد داشت بهر
 چنین گفت فرزانه با رای زن
 همیشه ز کردار بد دور بود ۲۹۲۵
 نبود ایچ تا بود جز داد جوی
 همان راستی را و بیامد را
 که این ماند از مهتران پادگار
 فرستاده شد نزد آن پاک زن
 فراینده کاریست این ناگزیر ۲۹۳۰
 بدوده بزرگی و گنج و سماه

وز آئمس م آموزگارش تو باش
 بگفتار ایشان زن نمکبخت
 فزون کرد پرهیز و خوبی و داد
 دو موبد گزین کرد پاکمزه رای
 بدیشان سهرد آن دو فرزند را
 نمودی ازیشان جدا یکزمان
 چونمرو گرفتند و دانا شدند
 زمان تا زمان يك زد دیگر جدا
 که از ما کدماست شایسته تر
 چنین گفت مادر بهر دو پسر
 هنرمندی و رای و پرهیز و دین
 چو دارید هر دو بهای نژاد
 چو تنها شدی سوی مادر یکی
 که از ما دو فرزند کشور کراست
 بدین مام گفתי که تخت آن تست
 بدیگر پسر م بدین سان سخن
 دل هر یکی شاد کردی بخت
 رسمند هر دو همردی بجای
 زرشک افتادند هر دو بزنج
 همه شهر و لشکر بدونم گشت

دلارام و دستور و یارش تو باش
 بمفروخت تاج و بیماراست تخت
 همه پادشاهی بدو گشت شاد
 هنرمند و گمیتی سپرده بمای ۲۴۳۰
 دو مهتر نژاد خردمند را
 بدیدار ایشان بدی شادمان
 بهر دانشی بر توانا شدند
 شدند بر مادر یار سا
 بدل برتر و نیز پایسته تر ۲۴۴۰
 که تا از شما با که با هر هنر
 زبان چرب و جوینده آفرین
 خرد باید و شرم و پرهیز و داد
 چنین م سخن رانندی اندکی
 بشاهی و این تخت و افسر کراست ۲۴۴۰
 خردمندی و رای و بخت آن تست
 همی رانندی تا سخن شد کهن
 بگنج و سماه و بنام و بخت
 بد آموز شد هر دورا رهفای
 بر آشوفتند از پی تاج و گنج ۲۴۵۰
 دل نمک مردان پر از بیم گشت

گفتگوی کردن گو و طلعند از بهر تخت

زگفت بد آموز جوشان شدند
 بگفتند کز ما که زیماترست
 بنزدیک مادر خروشان شدند
 که بر نمک وید بر شکمباترست
 که با موبدی یکدل و رای زن
 چنین پاسخ آورد فرزانه زن

بآرام و با کلام فرجام جست ۲۰۰۰
 هر آنکس که او دارد از رای بهر
 نه خوبست گری بکار اندرون
 خرد بلید وزای و گنج و سیاه
 جهان پر زگرم و تباهی کند
 ۲۰۱۰ کزین پرسش اندر مهانه مرو
 بگوی و مکن هیچ رای دروغ
 من اورا یکی کهترم نمکخواه
 م از پشت جمهور کنداورم
 نگمرد بمیدانهای کار سخت
 ۲۰۲۰ بر اندازه بلید که رانی سخن
 میان بسته باید کشاده دودست
 بدانش سمردن ره بخردی
 نگه داشتن بهره نلم و ننگ
 بمرسد خداوند خورشید و ماه
 ۲۰۳۰ روانش بدوزخ بماند دژم
 دلی بلید از موی باریکتر
 بداند که کژی نماید بها
 جهان یکسر از داد باشند شاد
 وگر سوخته گردد اندر مفاک
 ۲۰۴۰ که رایش ز کردار بد دور بود
 جهانرا بکهتر برادر سمرد
 جوان بود و بیمنای و پاکرای
 پراز خون دل و شاه جوی آمدند
 میان بسته بود و کشاده دودست

ببايد نشستن شما را نخست
 وز آنس گزیده بزرگان شهر
 یکایک بمرسید با رفهون
 کسی کو بچوید می تاج و گاه
 چو بمدادگر پادشاهی کند
 بمادر چنین گفت فرزانه گور
 اگر کشور از من نگمرد فروغ
 بطلحند بسمار تخت و کلاه
 وگر من بسال و خرد مهترم
 بدوگوی تا از پی تاج و تخت
 بدوگفت مادر که تندی مکن
 هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
 نگه داشتن یک جان از بدی
 م از دشمن آزیز بودن بچنگ
 ز داد و ز بیداد شهر و سیاه
 اگر پشه از شاه یابد سم
 جهان از شب تیره تاریکتر
 که از بد کند جان و تنرا رها
 چو بر سر نهد تاج بر تخت داد
 سرانجام بستر زخمتست و هاک
 ازین دودمان شاه جمهور بود
 نه هنگام بد مردن اورا ببرد
 زدنبر بمآمد سرافراز مای
 همه سندی پیمش اوی آمدند
 بمآمد بخت می بر نشست

مرا خواست انباز گشتم وجفت
 پس اکنون که مهتر برادر توئی
 همان کن که جانرا نداری برج
 یکی از شما گر کم من گزین
 مریزید خون از پی تاج و گنج
 ز مادر چو بشنید طلحند پند
 بمادر چنین گفت کز مهتری
 بسال از برادر ز من مهترست
 بدین شهر و لشکر فراوان کسست
 که هرگز نجوید گاه و سهاد
 پدر گر بروز جوانی همرد
 دلت جفته بهم همی سوی گو
 من از گل بدین گونه مردم کم
 یکی مادرش تحت سوگند خورد
 اگر هرگز این آرزو خواستم
 مبر زین سخن جز بنمکی گمان
 که آنرا که خواهد دهد نمکوی
 من انداختم هر چه آمد زیند
 نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید
 وز آنهم همه بخردانرا بخواند
 کلید در گنج دو پادشا
 بیاورد و کرد آشکارا نهان
 سراسر بریشان بخشید راست
 چنین گفت از آنمیس بطلحدگو
 شنیدی که جمهور چندی زمای

بدان تا بماند سخن در نهفت ۲۹۸۰
 بسال و خرد نمز برتر توئی
 ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
 دگر گردد از من پیر از درد و کمن
 که بر کس نماند سرای سیمخ
 نیامدش گفتار او سودمند ۲۹۸۵
 همی از پی گوکنی داوری
 نه هر کوبود مهتر او بهترست
 که همال او با همان کرگسست
 نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
 نه تخت بزرگی کسما سمر ۲۹۹۰
 بر آئی که او را کنی پیمش رو
 مبادا که نلم پدر گم کم
 که بمزارم از گنبد لا زورد
 زیزدان ویر دل بماراستم
 مشوتهمز با مردش آسمان ۲۹۹۵
 نگر جز بمزدان بکس نگروی
 اگر نیست پند منت سودمند
 وزین پندها رامش جان کنید
 همه پندها پیمش ایشان براند
 که بودند با دانش و یار سا ۳۰۰۰
 بپیمش جهاندیدگان و مهان
 همه کلم و رای دو فرزند خواست
 که ای نمکدل مرد بازار نو
 سرافرازتر بد بسال و پیرای

پدرت آن گرامیه نمک خوی
نه ننگ آمدش هرگز از کهنتری
نگر تا پسندد چمن دادگر
نگفتست مادر سخن جز بداد
ز لشکر بخوانم چندی مهان
ز فرزندان چون سخن بهمنوبه
از ایوان مادر پر از گفتگوی
بر آن بر نهادند هر دو جوان
زدانا و نادان سخن نشنوبه
کز پیمان می دانش آموختم
بیمامد دو فرزانه رهفای
میخواست فرزانه گو که گو
م آنکس که استاد طلحد بود
می این بر آن بر زدند آن برین
نهادند از آنس به ایوان دو تخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست
گرامیگانرا همه خواندند
زبان بر کشادند فرزندانگان
ازین نامداران فرخ نژاد
که خواهد بر خویشتن پادشا
فرماندند اندر آن موبدان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت
بدانست شهری و م لشکری
همه پادشاهی بود بر دو نیم
یکی زانچمن سر بر آورد راست

نکرد ایچ از تخت او آرزوی ۳۰۰۰
نخست ایچ بر مهتران مهتری
که من پیمش کهنتر بیدم کبر
ترا دل چرا شد زبیداد شاد
خردمند و برگشته گرد جهان
برای و بفرمان شان بگروید ۳۰۱۰
برفتند دل شان پراز جست و جوی
کزین پس زگردان و از پهلوان
بگفتار فرهنگمان بگروید
بفرهنگ دلها بر افروختم
میانشان می رفت هر گونه رای ۳۰۱۵
بود شاه و در سندی پیمشرو
بفرزندگان بر خردمند بود
چمن تا دو مهتر گرفتند کمن
نشسته بر و این دو فمروز تخت
می هر یکی از جهان بهره خواست ۳۰۲۰
ایوان چپ و راست بنشانند
که ای سرفرازان و مردانگان
که دارید رسم پدر شان بپاد
که دارید ازین دو جوان پارسا
بزرگان و بپدار دل بخردان ۳۰۲۵
بگفت دو فرزانه شور بخت
کز آن کار شور آید و داوری
خردمند ماند برنج و بپیم
باوا سخن گفت و بر پای خاست

که ما از دو دستور و دوشهریار
 بسازیم فردا یکی انجمن
 وز آئیس فرستم یک یک پیلم
 برفتند از ایوان ژکان و دژم
 بگفتند کمن کار ما رخ گشت
 برابر ندیدیم هرگز دو شاه
 بودند یکشب پراژنگ چهر
 برفتند یکسر بزرگان شهر
 پر آواز شد سندی چار سو
 یکمرا زگردان بگو بود رای
 زبانها زگفتارها شد ستوه
 یکی سوی طلحند پیغم کرد
 دگر سوی گورفت با گرز و تیغ
 پر آشوب شد کشور سندی
 هر دمند گوید که در یک سرای

۳۰۳۰ چه باره گفتن که آید بکار
 بگویم یک ما دگر تن بتن
 مگر شهریاران بمابند کلم
 دهان پر زیاد و روان پر زعم
 زدست جهان دیده اندر گذشت
 دو دستور بدخواه در پیمش گاه
 ۳۰۳۵ بدانگه که بر زد سر از کوه مهر
 هر آنکس که شان بود از آن کار بهر
 سخن رفت هرگونه بارزو
 دگر سوی طلحند بد رهنمای
 نگفتند هراد ما همگروه
 ۳۰۴۰ زبانرا زگو پر زدشام کرد
 که از شاه من جان ندارم دریغ
 بدان نمکخواهی آن بددی
 چو فرمان دو گردد همانند بجای

جنگ ساختن گو و طلحند

پس آگاهی آمد بطلحند و گور
 پدید آمد و شهر شد پر خروش
 همه شهر ویران کنند از هوا
 بودند از آن آگاهی پر هراس
 چنان بد که روزی دو شاه جوان
 زبان بر کشادند یک با دگر
 گونا مبردار شد پر خروش
 بطلحند گفت ای برادر مکن

۳۰۴۵ که هر برزنی را یکی پیمشرو
 خرومی که دلها بر آمد بجوش
 نباید که دارند شاهان روا
 همی داشتندی شب و روز پاس
 برفتند بی لشکر و پهلوان
 ۳۰۵۰ پر آژنگ روی و پیر از جنگ سر
 از آن گفتهها اندر آمد بجوش
 کز اندازه بگذشت مارا سخن

بمبهوره بر خمرد چمزی مجوی
شنیدی که جمهور چون زنده بود
مرد او و من مانده زوزار و خرد
جهان پر زخوی بد از رای او
برادر ورا همچو جان بود و تن
اگر بودی من سزاوار گاه
بر آئین شاهان پیمشمن روی
من از تو بسال ویدر مهترم
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی
چنین داد طلحند یاسخ که بس
من این تاج و تخت از پدر یافتم
همی پادشاهی و گنج و سباه
جمهور روز مای چندین مگوی
سرانشان پیر از جنگ باز آمدند
سهامی و شهری همه جنگ جوی
گرویی بطلحند کردند رای
بر آمد خروش از در هر دو شاه
نخستین بیمار است طلحند جنگ
در گنهای پدر در کشاد
همه شهر یکسر پیر از بیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه
بموشید طلحند جوشن نخست
بیارورد گویمیز هفتان و خود
بدان تمیزی از جای بخواستند

که فرزنانگان آن نمینند روی
ورا مای همچون یکی بنده بود
یکی خرد را گاه نتوان سهرد ۳۰۵
نمارست جستن کسی جای او
بشاهی ورا خواستند انجمن
نکردی بمای اندرون کس نگاه
زفرزانگان نمک وید بشنوی
تو دانی که من تخترا بر خورم ۳۰۶
مکن روی کشور پیر از گفتگوی
بافسون بزرگی نجستست کس
زخمی که او کشت بر یافتم
ازین پس بشمشیر دارم نگاه
چو خواهی همی تخترا رزم جوی ۳۰۷
بشهر اندرون رزمساز آمدند
بدرگاه شاهان نهادند روی
دگر را بگو بود دل رهفای
پیرا نمود اندر آن شهر راه
نبودش بجنگ از دلیری درنگ ۳۰۸
سپه را همه ترگی و جوشن بداد
دل مرد بخرد بدو نم گشت
کرا برکشد زین دو مهتر زبان
دمادم بمامد زهر سوسماه
بخون ریختن چنگهارا بشست ۳۰۹
همی داد جان پدرا درود
همه پشت پیلان بیمار استند

نهادند بر کوه پیل زین
 همه چشم پر زنگ و ز زین درای
 بلشکرگه آمد دوشاد جوان
 سهر اندر آن رزمگه خیره شد
 بر آمد خروشمین گاو دم
 بیماراسته مینه مسره
 دولشکر کشیدند صفی بردومیل
 در فعی درخشان بسر بر بهای
 پماده بپوش اندرون نمزه دار

پند دادن گوطلخندرا

نکه کرد گواندر آن دشت جنگ
 همه کلم خاک و همه دشت خون
 بطلخند بر چند جانش بسوخت
 گزین کرد مردی هنگوی گو
 که رویمش طلخند و آزار بگوی
 که هر خون که آید بکهن ریخته
 یکی گوش بکشای بر پند گو
 نماید که از ما بدین کارزار
 ازین کشور هند ویران شود
 بمرهمز ازین رزم و آویختن
 دل من بدین آشتی شاد کن
 بمهمان ازین مرز تا مرز چمن
 همه مهر با جان برابر کنیم
 چشم شاه بکردار گنج

هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
 بگرد اندرون نمزه بد رهنمون
 خرد م لب آ او بر بدوخت
 کز آن مهتران او بدی پمشرو
 که بمداد جنگ برادر مجوی
 تو باشی بدان یکسر آویخته
 بگفتار بدگوی غرّه مشو
 نکوهش بود در جهان یادگار
 کنام پلنگان و شمران شود
 بممداد بر خمرد خون ریختن
 زوأم خرد گردن آزاد کن
 ترا باد چندان که خواهی زمین
 ترا بز سر خویش افسر کنیم
 که این تخت و افسر نمرزد برنج

وگر جنگ و بمداد جوئی همه
بدین گیتی اندر نکوهش بود
بترس از خداوند خورشید و ماه
مکن ای برادر بممداد رای
فرستاده چون پیمش طلحند شد
چنین داد یاسخ که گورا بگوی
برادر نخوام ترا من نه دوست
همه پادشاهی تو ویران کنی
همه بدسگالان بنزد تواند
گنه گارم پیمش یزدان توئی
زخونی که ریزند ازین پس بکمن
و دیگر که گفתי بجشم تاج
توانائی و گنج و شاهی مراسم
هر آنکه که تو شهرپاری کنی
نخوام که جان باشد اندر تنم
کنون بر کشیدم سوه را رده
زیس نمر و زویمین و نوك سنان
بر آوردگه بر سرافشان کم
بدانسان سواه اندر آرم چنگ
بماریه گورا کنون بسته دست
که از بندگان نمر تا شهریار
چو یاسخ شنید آن خردمند مرد
عی شد دل گو چو یاسخ شنید
پر اندیشه فرزانه را پیمش خواند
بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی

پراگندن گرد کرده رمه
بدان در چورفتی پیژوش بود
که گم کرده بی گمان تیره راه
که بمداد را نیست با داد پای
بهمغلم شاه از در پند شد ۳۱۰۰
که در جنگ چندین بهانه مجوی
نه مغزی تواز دوده ما نه پوست
چو آهنگ جنگ دلبران کنی
به بهرام رور اورمزد تواند
که بدنلم ویدگوه ویدخونی ۳۱۱۰
تو باهی بنفرین و من بافرین
همین مرز با ارز و این تخت عاج
ز خورشید تا پشت ماهی مراسم
مرا مرز بختی و یاری کنی
اگر چشم بر تاج و تخت افگم ۳۱۱۵
هوا شد چو دیبا بزر آژده
نداند کنون گورکاب از عنان
همه لشکرشرا خروشان کم
که سمرآید از جنگ جنگی پلنگ
سماهش بیمنند گرد شکست ۳۱۲۰
نموشد کسی جوشن کارزار
بیامد همه یک یک یاد کرد
که طلحند را هیچ دانش ندید
زیاسخ فراوان سخنها براند
یکی چاره کار با من بگوی ۳۱۲۵

همه دشت خونست وی تن سرست
نماید کزین جنگ فرجام کار
بدوگفت فرزانه کای شهربار
گراز من همی باز جوئی سخن
فرستاده را بنزدیک اوی
بباید فرستاد و دادن پیم
بدوده همه گنج نا برده زنج
چو باشد ترا تاج وانگشتری
نگه کردم از گردش آسمان
زگردنده هفت اختر اندر سهر
تبه گردد او م بدین دشت جنگ
مده مهر شاهی و تخت و کلاه
دگر هرچه خواهد زاسپ وز گنج
تو خود شهرداری و نمک اختری
زفرزانه بشنمید شاه این سخن
زدرد برادر پسر از آب روی
بدوگفت روسوی طلحند شو
دلش دردمندست و جان مسعد
ازین گردش چرخ و این کارزار
که گرد آرد اندر دلت هوش و مهر
زفرزانه تو که نزدیک تست
بموس از شماره و دو و هفت
اگر چند تندی و جنگاوری
همه گرد برگرد ما دشمنست
م از شاه کشمهر و فغفور چمن

روانها و دلها بدرد اندرست
بما باز گردد بد روزگار
نماید ترا پند آموزگار
بجنگ برادر درستی مکن
سرافراز و با دانش و خوبگوی ۳۱۳۰
مگر گردد او اندرین جنگ رام
تو جان برادر گزین کن ز گنج
بدینار ما او مکن داوری
بزودی سر آید مرا اورا زمان
یکی را ندیدم برورای مهر ۳۱۳۵
نماید گرفتن برو کار تنگ
بدان تک بد دل نخوانند شاه
بده تا ز جانش نمائی برنج
بکار سهری تو دانانتری
دگر باره رای نوافکنند بن ۳۱۴۰
گزین کرد نمک اختری چو بگوی
بگویش که پر درد ورنجست گو
تنش در گزار و رولن پرگزند
همی خواهد از دادگر کردگار
بتابی ز جنگ برادر تو چهر ۳۱۴۵
فریبنده جان تازیک تست
که چون خواهد این کار بیداد رفت
م از گردش چرخ بر نگدري
جهانی پراز مردم ریمست
که تنگست از ایشان بما بر زمین ۳۱۵۰

م از جنگ عمران ایران زمینی
 نکوهیده باشم ازین هر سه روی
 چه گویند کز بهر تخت و کلاه
 بگوهر مگر هنزاده نمند
 بگفتار نا پاک دل رهسورن
 ز لشکر گری آئی بنزدیک من
 زدینار و دیبا زاسمان و گنج
 م از دست من کشور و مهر و تاج
 ز مهتر برادر ترا ننگ نیست
 اگر پند من یک به یک نشنوی
 فرستاده آمد چو آب روان
 بگفت آنچه گوگفت و بغزود نهز
 چو بشنید طلحند گفتار اوی
 از آن کاسمانرا دگر بود راز
 چمن داد پاسخ که گورا بگوی
 بریده زبانت بشمشیر بد
 شنیدم مه خام گفتار تو
 چگونه دهی گنج و شاهی بمن
 توانائی و گنج و شاهی مراست
 هانا زمانت فراز آمدست
 سیاه ایستاده چمن بر دو مهمل
 فراز آر لشکر بهارای جنگ
 کنون بینی از من چنان دستبرد
 ندانی جز افسون و بند و فریب
 از اندیشه دوری و از تاج و تخت

بتوسم چو ما جنگ سازم و کمین
 م از نامداران پرخا بجوی
 چرا ساخت طلحند و گورزمگاه
 همان از پدر پاکزاده نمند
 ۳۱۰۰ همی دست یازند خویشان بخون
 درخشان کنی جان تاریک من
 بجستم نخوام که بائی بزنج
 بمایی همان یاره و تخت عاج
 مرا آرزو جستن جنگ نیست
 ۳۱۱۰ بفرجام کارت پشیمان شوی
 بنزدیک طلحند تیره روان
 ز شاهی و از گنج و دینار و جیمز
 خردمندی و رای بیدار اوی
 بگفت برادر نمآمد فرار
 ۳۱۲۰ که هرگز نبائی بجز چاره جوی
 تنت سوخته باتش هموید
 نمسم جز از چاره بازار تو
 تو خود کمستی زین بزرگ انجمن
 ز خورشید تا پشت ماهی مراست
 ۳۱۳۰ کت اندیشههای دراز آمدست
 باوردگاه سواران و مهمل
 برزم آمدی چهست چندین درنگ
 که روزت ستاره نباید شمرد
 چو دیدی که آمد بپشت نهوب
 ۳۱۴۰ بخواند ترا دانشی نمکجفت

فرستاده آمد لجان پر زیاد
 چمن تا شب تهره بمورد روی
 فرود آمدند اندر آن رزمگاه
 طلایه هم گشت بر گرد دشت
 همه یاغ پادشا کرد یاد
 فرستاده آمد همی زین بدوی
 یکی کنده کردند گرد سماه
 برین گونه تا آن شب اندر گذشت

جنگ گورطلحند

چو بر زد سر از برج شهر آفتاب
 یکی چادر آورد خورشید زرد
 بر آمد خورشیدن کز نه نای
 درفش دو شاه نو آمد پدید
 دو شاه سرافراز در قلبگاه
 بفرزانه خویش فرمود گور
 که بر پای دارید یکسر درفش
 یکی از بلان پمش منهد پای
 که هر کس که تمیزی کند روز جنگ
 ببیم که طلحند با این سماه
 نباشد جز از رای یزدان پاک
 چندانستم اتمد کز روزگار
 زیند آزمودید و چندی زمهر
 مریزید خون از پی خواسته
 وگر نامداری بود زین سماه
 چو طلحند را یابد اندر نبرد
 نمایش کنان پمش پهل ژبان
 خرومی هر آمد که فرمان کنیم
 وز آنروی طلحند پمش سماه
 ۳۱۸۰ رمهن شد بکردار دریای آب
 بگسترد بر گنبد لازورد
 آوای کوس از دو پیده سرای
 سمه مهنه میسره بر کشید
 دو دستور فرزانه بر دست شاه
 ۳۱۸۵ که گوید باواز با پمشرو
 کشیده هم تمفهای بنفش
 پماده نباید که جنبد زجای
 نباشد خردمند و با رای وسنگ
 چه گونه خرامد به آوردگاه
 ۳۱۹۰ زرخشده خورشید تا تیرد خاک
 مرا روشنائی دهد کردگار
 بگفتم وطلحند نمود چهر
 که یابمد خود گنج آراسته
 که اسپ افگند تمز بر قلبگاه
 ۳۱۹۵ نباید که بر وی فشانند گرد
 بباید شدن تنگی بسته میان
 زرای تو آرایش جان کنیم
 چنین گفت کای یاسبانان گاه

گرایدون که باشم پمروزگر
 همه تمغها کمنه را بر کشید
 چو بامد گورا نبلیدش کشت
 بگریدش از کوهه پهل مست
 همانگاه خروشمندن کز نه نای
 از آواز اسمان و گرد سران
 همان کوه و دریا پر آواز گشت
 ز بس نعره و چاک چاک تبر
 زرخشنده پیمکان ویز عقاب
 زمین شد بکردار دریای خون
 چو پهل ژبان شاهزاده دوشاه
 خرویی بر آمد زطلحند و گو
 بچنگ برادر مکن دست پیمش
 همی این بدان گفت و م آن بدین
 یلانی که بودند خضر گدار
 ز زمر دوشاهان پرخانجوی
 بدین گونه تا خور زگنبد بگشت
 خروش آمد از دشت و آواز گو
 هر آنکس که خواهد زما زینهار
 بدان تا برادر بترسد ز جنگ
 بسی خواستند از یلان زینهار
 پراکنده گشتند لشکر همه
 چو طلحند بر پهل تنها همانند
 که روای برادر بایوان خویش
 نمایی همانا بسی زنده تن

دهد گردش اختر نمک بر
 بمزدان پناهمد و دشمن کشید ۳۲۰۰
 نه با او سخن نهمز گفتن درشت
 بهمش من آرید بسته دودست
 بر آمد ردهلمز پرده سرای
 گرانمسن گرزهای گران
 توگفتی سمهر روان باز گشت ۳۲۰۵
 ندانست کس پای گفתי ز سر
 همی دامن اندر کشید آفتاب
 سر و دست شد زیر سنگ اندرون
 برانندند هر دو ز قلب سماه
 که از باد ژویمین من دور شو ۳۲۱۰
 نگه دار از آزار من جان خویش
 چو دریای خون شد سراسر زمین
 بگشتند پمرا من کارزار
 همی خون و مغز اندر آمد بجوی
 زاندازه آویزش اندر گشت ۳۲۱۵
 که ای جنگسازان و گردان سو
 مدارید ازو کمنه کارزار
 چوتنها بماند نسازد درنگ
 بسی کشته شد در دم کارزار
 رمه بی عیان شد شبان بی رمه ۳۲۲۰
 گواورا باواز چندی بخواند
 نگه کن بلیوان و دیوان خویش
 ازین تمغ زن نامدار انجمن

همه خوب کاری زیزدان شناس
 که زنده برفتی تو از دشت جنگ
 چو بشنید طلحند آواز او
 مرغ آمد از دشت آوردگاه
 در گنج بکشاد و روزی بداد
 سزاوار خلعت هر آنکس که دید
 بدینار چون لشکر آباد گشت
 پمائی فرستاد نزدیک گو
 باتش بوی ناگهان سوخته
 بر آئی که از من شدی بی گزند
 چو بشنید گویان پملم درشت
 دلش زان عینها شد اندوه گمین
 بدو گفت فرزانه ای شهریار
 ز دانشمژوهان تو دانانتری
 مرا این درستست و گفتم بشاه
 که آن نامور تا نگردد هلاک
 نهاساید و بر نگردد ز جنگ
 بهماخ تو او را درشتی مگوی
 همه کوشش او بکار بدیست
 گر او جنگ سارد نسا ره جنگ
 سپهبد فرستاده را پیش خواند
 بدو گفت رو با برادر بگوی
 درشتی نه ریباست از شهریار
 مرا این درستست کز پند من
 ولکن مرا زان که هست آرزو

و زودار تا زنده بائی سهای
 نه هنگام رایست و روز درنگ
 عدد از ننگ پیمان ویر آب روی
 فراز آمدندش زهر سوسماه
 سهای عدد آباد و پاکام رشاد
 بهماست او را چنان چون سزید
 دل جنگجو از غم آزاد گشت
 که ای تخترا چون بهالمز خو
 روان آزه چشمها دوخته
 دلترا برتار افسون مبند
 روانرا ز مهر برادر بشست
 بفرزانه گفت این شگفتی بمین
 توئی از پدر تخترا یادگار
 از تاجداران توانانتری
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
 نغلطد چومار اندر این تیره خاک
 ترا چاره در جنگ جستن درنگ
 بمموند و آرزم او را بجوی
 چه سازی که آن بخشش ایزدیست
 که او با شتابست و ما با درنگ
 بجوی عینها فراوان براند
 که چندی درشتی و تندی بجوی
 پدر نامور بود و توانمدار
 تو دوری و دوری زیموند من
 که تو نامور بائی و نمکنر

بگوهر مه آن که اندر دلست
 ترا سر بهیچمد دستور بد
 مگوی ای برادر سخن جز بداد
 سوی آشتی یاز تا هرچه هست
 فرستم یکلیک مه پمش تو
 که اندر دل من بجز داد نیست
 برین است رای که دادم پملم
 و زایدون که رایت جز از جنک نیست
 بسازم کنون جنگرا لشکری
 ازین مرز آباد ما بگذریم
 یکی کنده ساریم گرد سماه
 زدریا بکنده در آب افکنم
 بدان تا هر آنکس که بهند شکست
 ز ما هر که پمروز گردد بجنک
 سیه را مه دستگمراوریم
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو طلحند بشنمد پمغام گو
 بفرمود تا پمش او خواندند
 مه یاسخ گو بدیشان بگفت
 بلشکر چمن گفت کهن جنگ نو
 چه بمنمد و اینرا چه رای آوریم
 اگر بود خواهمد با من یکی
 اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه
 اگر یار باشمد با من بجنک
 هر آنکس که جوئمد نم بزرگ

سخنها که جانم بدان مایلست
 از آسانی راه و راه خرد
 که گمتی سراسر فسونست و یاد
 ز گنج و زمردان خسرو پرست
 بممنند روان بداندیش تو
 مبادا کزین جان توشاد هست
 اگر بشنود مهتر خویش کلم
 بخوبی و بیرونند آهنگ نیست
 که باید سماه مرا کشوری
 سیه را مه پمش دریا بریم
 برین جفگجویان بمندیم راه
 سر آبها در شتاب افکنم
 زکنده نباشد ورا راه جست
 نریزیم خون اندر آن جای تنگ
 مبادا که شمشیر و تیر آوریم
 بر روی سخنهای گو کرد یاد
 ز لشکر هر آنکس که بد پمشرو
 سزاوارتر جای بنشانند
 مه رازها برکشاد از نهفت
 بدریا که اندیشه کردست گو
 که اندیشه او بجای آوریم
 نمچند کسی سر ز جنگ اندکی
 چو در جنگ لشکر بود همگروه
 از آواز روبه نترسد پلنگ
 ز گمتی بمابمد کام بزرگ

جهانجوی اگر کشته آید بنام
 فرار آمد آن روزگار بزرگ
 هر آنکس که در جنگ تندی کند
 بهامد از من بسی خواسته
 زکشمهر تا پیمش دریای چمن
 بخشم همه شهرها بر سیاه
 بهماخ همه مهتران پیمش اوی
 که ما نابخوئیم و تو شهریار

به از زنده دشمن بدو شادکام
 بهامون پدید آید از ممش گرگ ۳۳۷۵
 همان از پی سودمندی کند
 پرستنده واسپ آراسته
 بهر شهر ما را کنند آفرین
 چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
 یکایک نهادند بر خاک روی ۳۳۸۰
 ببینی کنون گردش روزگار

بار دیگر رزم کردن گوی و طلحند و مردن طلحند بر پشت پهل

ز درگاه طلحند بر شد خروش
 سیه را همه سوی دریا کشید
 برابر فرو آمدند آن دوشاه
 بگرد اندرون کنده ساختند
 دو لشکر برابر کشیدند صف
 بیمار آسته میسره مهنه
 دوشاه گرامیایه پر درد و کمن
 بقلب اندرون ساخته جای خویش
 زمین قار شد آسمان شد بدفش
 هوا شد زگرد سیاه آبنوس
 تو گفتی که دریا بجوشد همی
 ز زخم تمبر زین و گویال و تمغ
 چو در پیمش خورشید دامن کشید
 تو گفتی هوا تمغ بارد همی

ز لشکر همه کشور آمد بجوش
 و ز آنسو سیاه گو آمد پدید
 که بودند یک با دگر کمنه خواه
 چو شد زری آب اندر انداختند ۳۳۸۵
 سواران همه بر لب آورده کفی
 کشیدند نزدیک دریا بنه
 نهادند بر پشت پملان دوزین
 شده هر یکی لشکر آرای خویش
 ز بس نمزه ویزمانی درفش ۳۳۹۰
 ز نالمدن بوق و آوای کوس
 نهنگ اندرو خورن خروشد همی
 زد دریا بر آمد یکی سرخ ممغ
 چنان شد که کس نهر کسرا ندید
 بخاک اندرون لاله کارد همی ۳۳۹۵

تراگردش اختربرد بکشت
بمیهد از آموزگاران سرت
بچری بسی رانده ام با توپند
چو فرزانه گوید انجا رسد
خروشان بغلطمد در پیمش گور
وز آنمیس بیماراست لبرای بوند
ازین زاری وسوگواری چه سود
سیاس از جهان آفرینت یکبست
هنه بودنی گفته بودم بشاه
که چندان بمیهد برزم این جوان
کنون کار طلخند چون باد گشت
سماهست چندین پراز درد وخشم
بیمارام وماراد دل آرام ده
که چون پادشاه را ببیند سماه
بکاهدش نزد سیماد آبروی
بکردار جامی گلابست شاد
زدانا خردمند بشنمد پند
که ای نامداران وگردان شاه
که آن لشکر اکنون جدا نیست زین
همه یاک در زینهار منید
پس آنگاه دانندگانرا بخواند
یکی تنگ تابوت کردش زعاج
بدبق وبقمربکافور ومشک
بپوشمد رویش بدیبای سند
وز آنجاییکه تمیز لشکر براند

وگرنه نزد برتوبادی درشت
تورفتی ومسکین دل مادرت
نماد ترا پند من سودمند
جهانجوی طلخندرا مرده دید
همی گفت زار ای جهاندار نو ۳۳۲۰
بگوگفت کای شهریار بلند
چنمن رفت واین بودنی کار بود
که طلخند بر دست تو کشته هست
زکمون وبهرام وخورشمد وماه
که بر خویشتن بر سر آرد زمان ۳۳۳۰
بنادانی وتمیزی اندر گشت
سراسر همه بر تو دارند چشم
خردرا بآرام دل کلم ده
پراز درد گریان پماده براد
فرومایه گستاخ گردد بروی ۳۳۴۰
که از گرد یگ ناد گردد تباه
خرومی زلشکر بر آمد بلند
مباشمد یکتی بدین رزمگاه
همه ساختن باید و آفرین
وز آن پرمنش یادگار منید ۳۳۵۰
همزگان همه خون دل بر فشاند
زرز وزیمروزد وچوب ساج
سر تنگ تابوت گردند خشک
شد آن نامور نامبردار هند
براد وبمنزل فراوان نماند ۳۳۶۰

خروش و فغان ز آسمان برگذشت
 جهان دیده را دیده خمره همانند
 زافکنده گمتی بر آن گونه گشت
 همه دشت مغز و جگر بود و دل
 گروهی بکنده درون پر زخون
 زد ریا همی خلاست از باد موج
 نگه کرد طلحند از پشت پمل
 همان باد بر سوی طلحند گشت
 زیاد و زخور شد و شمشیر تمز
 بر آن زین زین بخت و همرد
 بیهوشی نهادست مردم دو چشم
 نه آن ماند ای پمردانا نه این
 اگر چند بفزاید از رخ گنج
 ز قلب سیه چون نگه کرد گو
 سواری فرستاد تا پشت پمل
 ببیند که آن لعل رخشان درفش
 کجا شد که او نمست جوا نمرد
 سوار آمد و سر بسر بنگرید
 همه قلبی که دید پر گفتگوی
 فرستاده برگشت و آمد چو گرد
 سهپد فرود آمد از پشت پمل
 برادر چو طلحند را مرده یافت
 سرایای او یک بیک بنگرید
 خروشان همی کوشت خود را بکند
 همی گفت زارای نمرده جوان

یکی رسخمیزی پدیدار گشت
 جهان یکسر از گرد تهره همانند
 که کرگس نمارست بر سرگذشت
 همه نعل آسمان زخون پر رگل
 دگر سر بریده فکنده نگون ۳۳۰۰
 سیاه اندر آمد همی فوج فوج
 زمین دید برسان دریای نمل
 آب و بنان آرزومند گشت
 نه آرام دید و نه راه گریز
 همه کشور هند گورا سمرد ۳۳۰۵
 زکتی بود دل پر از درد و خشم
 زگمتی همه شادمانی گزین
 همه گنج گمتی نمرزد برنج
 ندید آن درفش سیه دار نو
 بجوید بگردد همی مهمل مهمل ۳۳۱۰
 کز آن بود روی سواران بنفش
 مگر چشم من تهره تر کرد گرد
 درفش سر نامداران ندید
 سواران لشکر همه شاه جوی
 همه پیمش گو یاد کرد ۳۳۱۵
 پیاده همی رفت گریان دو مهمل
 رخ لشکر از درد پژمرده یافت
 بجائی بر ویوست خسته ندید
 نشست از برش سوگوار و نژند
 برفتی پر از درد و خسته روان ۳۳۲۰

آگاه یافتن مادر طلحند از مرگ پسر وسوگ کردن از بهراو

<p> بشد مادر از خواب وآرام و خورد بتلخی مه روز بگذاشتی نگه کرد بیما دل از دیده گاه مه روی کشور سیه گسترید ۳۳۵۰ که بمند مگر تاج طلحند و پیل سواری بر افگند از آن دیده گاه گوهر که بودند با او گروه نه آن نامداران ز زینه کفش فراوان بدیوار بر زد سرش ۳۳۵۵ که تیره شد آن فر شاهنشاهی سرگاه شاهمش گورا سیرد بخون اندرون غرق گشته سرش بایوان و گنج آتش اندر فگند وز آنس بلند آتشی بفر وخت ۳۳۶۰ وز آن سوگ پیدا کند دین هند برانگیت آن بازه تمزرو پراز خون مزه خواهش اندر گرفت که ما بیگناهیم ازین کارزار نه گردی گمان برد از آن انجمن ۳۳۶۵ ورا گردش اختر بد بکشت ز چرخ بلند آیدت سرزنش بخواند ترا نمکدل نمیکشت </p>	<p> چو شاهان گزیدند جای نبرد همیشه بره دیده بان داشتی چو از راه برخاست گرد سیه زیلا درفش گوآمد یدید همی دیده بان بنگرید از دو میل نیامد یدید از میان سیه که لشکر گذر کرد ازین روی کوه نه طلحند پیدا نه پیل و درفش زمزگان فرور بخت خون مادرش واز آنس چو آمد بدو آگاهی جهانجوی طلحند بر زین ببرد بایوان او شد دوان مادرش مه جامه بدرید و رخرا بکند همی تاج و تخت بزرگی بسوخت که سوزد تنشرا بائمن هند چو از مادر آگاه آمد بگو بیامد ورا تنگ در برگرفت که ای مادر مهربان گوش دار نه من کشم او را نه یاران من که خود پیش اودم توان زد درشت بدو گفت مادر که ای بدکش برادر کھی از پی تاج و تخت </p>
---	---

چنمین داد پاسخ که ای مهربان
 بیمارام تا من ترا رزمگاه
 که یارست شد یمش آن رزمجوی
 بدادار کوماد و مهر آفرید
 کزین پس نمیند مرا مهر و گاه
 مگر کمن سخن آشکارا کم
 که اورا بدست کسی بر زمان
 که یابد بگیتی رهائی زمرگ
 چو این شمع رخشان فرویزمرد
 اگر چون مہار نگردی تورام
 که سوزم آتش تن خویشرا
 چو بشنم مادر سخنهای گو
 که سوزد آتش دلبری جوان
 بدوگفت مادر که بنمای راه
 مگر بر من این آشکارا شود
 پراز درد شدگو بر ایوان خویش
 بگفت آن چه با مادرش رفته بود
 نشستند هر دو بم رای زن
 بدوگفت فرزانه نمکخو
 زهر جا بخوانم بزنا و ممر
 زکشممراز دمبر و مرغ و مای
 زدریا و ازکنده و رزمگاه

نشاید که بر من شوی بدگمان
 مہار همان کار شاه و سہار
 کرا بود در سر خود این گفتگوی ۳۳۷۰
 شب و روز و گردان سہر آفرید
 نہ اسپ و نہ گرز و نہ تیغ و کلاه
 زتندی دلت پر مدارا کم
 نیامد ببینی بروشن روان
 اگر جان بموشد بمولاد ترگی ۳۳۷۵
 ہمردی کسی یک نفس نشمرد
 بدادار دارنده کوراست کلم
 کم شاد جان بداندیش را
 دریغ آمدش برز و بالای گو
 ہنرنا بسوده تنشرا روان ۳۳۸۰
 کہ چون مرد بر پهل طلحند شاه
 بر آتش دم پر مدارا شود
 جہاندیدہ فرزانه را خواند یمش
 ز مادر چو بر آتش آشفته بود
 گو و مرد فرزانه بی انجمن ۳۳۸۵
 نگردد ہما راست این آرزو
 کجا نامداری بود تمزویبر
 از آن تمزویران جویندہ رای
 بگوئیم با مرد جویندہ راه

باز شطرنج ساختن از بہر مادر طلحند

سواران بہر سو برافکند گو بجائی کہ بد موبدی یمشرو ۳۳۹۰

سراسر بدرگاه شاه آمدند
جهاندار بنهست با هندوان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه
زد ریا وارکنده و آبگهر
نخفتند ازیشان یکی تهره شب
زمیدان چو برخاست آوای کوس
یکی تخت کردند از آن چارسو
هانند آن کنده و رزمگاه
بر آن تخت صد خانه کرده نگار
پس آنکه دولشکر زساج وزعاج
پماده بدید اندرون با سوار
زاسمان و میلان و دستور شاه
همه کرده پمکر بر آئمن جنگ
بهاراسته شاه قلب سماه
ابر دست شاه از دورویه دو پهل
دو اشتر بر پهل کرده بهای
بمهلوی اشتر دو اسپ و دو مرد
مبارز دورخ بر دو سوی دو صف
پماده برفتی زیمش و زیس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه
همان نیز فرزانه یکنانه بمش
سه خانه برفتی سرافراز پهل
سه خانه برفتی شتر همچنان
همان رفتن اسپ سه خانه بود
نرفتی کسی پمش رخ کمنه خواه

بدان نامور بارگاه آمدند
بزرگان دانا و روشن روان
که چون رفت پمکار شاه و سماه
یکایک بگفتند با تمزویر
نه بر یکدگر بر کشادند لب ۳۳۵
جهاندیدگان خواستند آبنوس
دو مرد گرامیایه و نمکخو
بروی اندر آورده روی سماه
خرامیدن لشکر و شهریار
دو شاه سرافراز با فروتاج ۳۴۰
دو صفی کرده آرایش کارزار
مبارز که اسپ افگند بر سماه
یکی تمز و جنبان یکی با درنگ
زیکدست فرزانه نمک خواه
زیملان شده گرد همرنگ نمل ۳۴۵
نشانده بریشان دو یا کمزه رای
که پرخاش جویند روز نبرد
زخون جگر بر لب آورده کفی
که او بود در جنگ فریادرس
نشستی چو فرزانه بر دست شاه ۳۵۰
نرفتی بچنگ از بر شاه پمش
بدیدی همه رزمگاه بر دو ممل
باوردگه بر دمان و دنان
برفتن یکی خانه بمراه بود
همی تلختی او همه رزمگاه ۳۵۵

همی راند هر يك ممدان خویش
 چو دیدی کسی شاه را در نبرد
 شه از خانه خویش برتر سدی
 وز آنمس ببستند بر شاه راه
 نگه کرد گرد اندرون چار سو
 ز آب و ز کفده برو بسته راه
 شد از ریخ و از تشتگی شاه مات
 ز شطرنج طلحند بود آرزوی
 همی کرد مادر بباری نگاه
 نشسته شب و روز بر درد و غم
 همه کلم و رایش بشطرنج بود
 همیشه همی ریخت خونین سرشک
 بدین گونه بد نا چران و جهان
 چمنست کار جهانرا نهاد
 سر آمد کنون بر من این داستان
 همین تحت شطرنج از آن روزگار

برفتن نکردی کسی کم و بیش
 با آواز گفتمی که ای شاه برد
 همی تا برو جای تنگ آمدی
 رخ واسپ و فرزین و پهل و سیمه
 سیه دید افکنده چمن در برو ۳۴۲۰
 چپ و راست یمش و پس اندر سیمه
 چمن یافت از چرخ گردان برات
 گوآن شاه آزاده نمکخوی
 پیر از خون دل از درد طلحند شاه
 بباری شطرنج داده دو چشم ۳۴۲۵
 ز طلحند جانش پیر از ریخ بود
 بدان درد شطرنج بودش پز شک
 چمن تا بر آمد برو بر زمان
 کز و گاه غمگن بوی گاه شاد
 چو بشنودم از گفته باستان ۳۴۳۰
 همان دست بر مردمان یادگار

گفتار اندر آوردن برزوی کلمه و دمنه را از هندوستان

نگه کن که عبادان برزین چه گفت
 ز کار شهنشاه نوشمن روان
 زهر دانشی موبدان خواستی
 پز شک و مخنگوی و کنداوران
 ابا آن یکی نامور مهتری
 پز شک سراینده برزوی بود

بدانگه که بکشاد راز از نهفت
 که نامش هماناد دائر جوان
 که درگاه از ایشان بماراستی
 گزارنده خواب ناماوران ۳۴۳۵
 کجا هر سر پرا بدی افسری
 بهمیری رسیده مخفوی بود

زهر دانی داشتی بهرۀ
 چنان بد که روزی بهنگم بار
 چنین گفت کای شاه دانشمدیر
 من امروز در دفتری هندوان
 نبشته چنین بد که در کوه هند
 که آنرا چوگرد آورد رهنمای
 چو بر مرده بپراگنی بی گمان
 کنون من بدستوری شهریار
 بسی دانستی رهنمای آورم
 تن مرده گر زنده گردد رواست
 بدو گفت شاه این نشاید بدن
 بمر نامه من بر رای هند
 بدین کار با خویشتن یار خواه
 ازین نوشگفتی شود در جهان
 بمر هر چه باید بنزدیک رای
 در گنج بکشاد نوشمن روان
 زدینار و دیما زهر و حریر
 شتروار سیمد بیماراست شاه
 بیامد بر رای و نامه بداد
 چو برخواند آن نامه شاه رای
 ز کسری مرا گنج بخشید نمست
 ز داد و ز فر و ز اورنگ شاه
 نباشد شگفت ار گرامیایه شاه
 برهن بکوه اندرون هر که هست
 بت آرای فرخنده دستور من

بهر بهرۀ در جهان شهرۀ
 بمآمد بر نامور شهریار
 پژوهندۀ دانش و یادگمر ۳۴۴۰
 همی بنگریدم بروشن روان
 گمبایست رخشان چوروی پرند
 بمامزد و دانش آرد بجای
 سخن گوی گردد م اندر زمان
 بمباید این راه دشوار خوار ۳۴۴۵
 مگر کمن شکفتی بجای آورم
 که نوشمن روان بر جهان پادشاست
 مگر کارمونرا ببلاید مدن
 نگر تا که باشد بت آرای هند
 همی یاری از بخت بمدار خواه ۳۴۵۰
 کزین گفته رمزی بود در نهان
 کزو بایدت بی گمان رهنمای
 ز چمزی که بد در خور خسروان
 ز مهر و ز افسر زمشک و عبهر
 فرستاده برخیاست زان بازگاه ۳۴۵۵
 سر بارها پمش او برکشاد
 چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
 تن و لشکر و پادشاهی یکمست
 و ز آن روشنی بخت و آن دستگاه
 بر آرد همی مردگانرا ز خاک ۳۴۶۰
 یکی داره این رای را با تو دست
 همان گنج و پرمایه گنجور من

بد و نهك هندوستان پيش تست
 بهاراستندش بنزديك رای
 فرستادش افگندن و خوردنی
 هه شب همی بود با موبدان
 چو برزد سراز کوه رخشنده روز
 پزشکان داننده را خواند رای
 بفرمود تا نزد دانا شوند
 برفتند هرکس که دانا بدند
 چو برزوی بنهاد سر سوی کوه
 پیاده هه کوهساران بهای
 گهاها رخشک و زتر برگزید
 زهرگونه سود از آن خشک و تر
 یکی مرده زنده نگشت از گها
 هه کوه بسپرد يك يك بهای
 بدانست کان کار آن پادشاست
 دلش گشت جوشان ز تشویر شاه
 وز آن خواسته نهمز کاروده بود
 زکار نبشته بشد تنگی دل
 چرا خمره بر باد چمزی نوشت
 چمن گفت از آنمس بدان بخردان
 که دانه دانه از خویشتن
 بساخ شدند انجمن هم سخن
 بسال و خرد او زما مهترست
 چمن گفت برزوی با هندوان
 برین رنجها بر فروزی کنند

بزرگی مرا در کم و همیشه تست
 یکی نامور چون بهماست جای
 همان پوشش نغز و گستردنی ۳۴۶۰
 بزرگان قنوج و م بخردان
 پدید آمد آن شمع گمتی فروز
 کسی کوبدانش بدی رهنمای
 زبرزوی يك يك سخن بشنوند
 بکار پزشکی توانا بدند ۳۴۷۰
 برفتند با او پزشکان گروه
 بهمود با دانشی رهنمای
 زبزمرده و هر چه رخشنده دید
 همی بر پراگند بر مرده بر
 همانا که سست آمد آن کمی ۳۴۷۰
 بر رنج او م نامد بجای
 که زنده است و جاوید فرمان روان
 م از نامداران و ز رنج راه
 رگفتار بمهوده آرده بود
 که آن مرد بی دانش و سنگدل ۳۴۸۰
 که بار آورد رنج و گفتار زشت
 که ای کار دیده ستوده ردان
 کجا سر بر افرازد از انجمن
 که داننده هست ایدر کهن
 بدانش زهر مهتری بهترست ۳۴۸۰
 که ای نامداران روشن روان
 مرا سوی او رهنوی کنید

مگر کان سخنگوی دانای پیر
 بمردند برزوی را نزد اوی
 چو نزدیک او شد سخنگوی مرد
 زکار نبشته که آمد پدید
 بروی مردانا سخن برکشاد
 که ما از نبشته همی یافتیم
 چو زان رنجها بر نیامد پدید
 گما چون سخندان و دانش چوکوه
 تن مرده چون مرد بی دانشست
 بدانش بود بی گمان زنده مرد
 یکی دفتری هست در گنج شاه
 چو مردم ز نادانی آمد ستوه
 که باشد بدانش نمایند راه
 چو بشنید برزوی از و شاد گشت
 برو آفرین کرد و شد نزد شاه
 بیامد نیایش کنان پیش رای
 کتابیست ای رای گسترده کام
 بهرست با ارج در گنج شاه
 برمزان گما این کلمه است و بس
 بگشور فرمان دهد تا ز گنج
 دژم گشت از آن آرزو جان رای
 ببرزوی گفت این کس از ما نجست
 ولیکن جهاندار نوشمین روان
 ندارم از و باز چمزی که هست
 ولیکن بخوانی مگر پیش ما

برین کار باشد مرا دستگیر
 پیر اندیشه دل لب پیر از گفتگوی
 همه رنجها نزد او یاد کرد ۳۴۹۰
 سخنها که از کار دانان شنید
 زهر دانشی پیمش او کرد یاد
 برین آرزو تمز بهشتا فتم
 ببايست ناچار دیگر شنید
 که باشد همه ساله دور از گروه ۳۴۹۵
 که نادان بهر جای بی رامشست
 خنگ رنج بردار یابنده مرد
 که خواند کلمه و را نمکخواه
 گما چون کلمه است و دانش چوکوه
 بیای چو جوئی تو در گنج شاه ۳۵۰۰
 همه رنج بر چشم او باد گشت
 بکردار آتش بممود راه
 که تا هند باشد تو بانی بجای
 که آنرا بهندی کلمه است نام
 برای و بدانش نمایند راه ۳۵۰۵
 مگر دارو هند فریادرس
 سیمارد من گر ندارد برنج
 بمحمد بر خویشتن بر بجای
 نه اکنون نه از روزگار نخست
 اگر تن بخواهد مرا با روان ۳۵۱۰
 اگر سرفرازست اگر زیر دست
 بدان تا روان بداندیش ما

نگوید بدل کان نبشتست کس
 بدو گفت برزوی کای شهریار
 کلمه بیاورد گنجور رای
 هر آن در که از نامه بر خواندی
 ز نامه فزون زانکه بودیش یاد
 چو ز نامه رفتی بشاه جهان
 بدین چاره تا نامه هندوان
 همی بود شادان دل و تندرس
 بدین گونه تا پاسخ نامه دید
 زایوان آمد بنزدیک رای
 چو بکشاد لب رای بنواختش
 دو یارد بهاگمر و دو گوشوار
 همان شاره هندی و تیغ هند
 بر آمد ز قنوج برزوی شاد
 زره چون رسد اندر آن بارگاه
 بگفت آنچه از رای دید و شنید
 بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
 تو اکنون ز گنجور بستان کلمد
 بیامد خرد یافته سوی گنج
 درم بود و گوهر بچی و برانست
 گرامیایه دستی بهوشید و رفت
 چو آمد بنزدیک تختش فراز
 چمن گفت برزوی را شهریار
 چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج
 چمن داد برزوی پاسخ بشاه

بخوان و بدان و ببین پیمش و پس
 ندارم فزون زان که گوئی تو کار
 همی بود برزوی با رهنمای ۳۵۱۵
 هم روزه بر دل همی رانیدی
 نه بر خواندی نمز تا بامداد
 دری از کلمه نبشتی نهان
 بهامد بنزدیک نوشمین روان
 بدانش همی جان روشن بشست ۳۵۲۰
 که در پای دانش بر ما رسد
 بدستوری باز گشتن بجای
 یکی خلعت هندوی ساختش
 یکی طوق پر گوهر شاهوار
 هم روی آهن سراسر پزند ۳۵۲۵
 بسی دانشی برگرفته بهامد
 نمایش کنان رفت نزدیک شاه
 بجای گما دانش آمد پدید
 کلمه روان مرا زنده کرد
 ز چهزی که باید بماید گزید ۳۵۳۰
 بگنجور بسمار نمود رنج
 هر از جامه شاه چهزی نخواست
 بدرگاه کسری خرامید تفت
 برو آفرین کرد و بردش بماز
 که بی بدره و گوهر شاهوار ۳۵۳۵
 کسرا سزد گنج کو دید رنج
 که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

هر آنکس که او پوشش شاه یافت
 دگر آنکه با جامه شهریار
 دل بدسگالان شود تار و تنگ
 یکی آرزو خروام از شهریار
 که بنویسد این نامه بوزرچهر
 نخستین در از من کند یادگار
 بدان تا پس از مرگ من در جهان
 بدو گفت شاه این بزرگی آرزوست
 ولیکن بفرخ تو اندر خوروست
 بوزرچهر آن زمان شاه گفت
 نویسنده از کلک چون خامه کرد
 نوشتند بر نامه خسروی
 می بود با ارج در گنج شاه
 چنین تا بتازی سخن راندند
 چو مامون روشن جهان تازه کرد
 دل موبدان داشت و رای کمان
 کلبله بتازی شد از پهلوی
 بتازی می بود تا گاه نصر
 گرانمایه بوالفضل دستور او
 بفرمود تا فارسی و دری
 از آنپس چو بشنید رای آمدش
 می خواستی آشکار و نهان
 گزارنده پیمش بنشانند
 بمیموست گویا پراگنده را
 بر آن کو سخن داند آرایش است

بخت و بخت می راه یافت
 بمیند مرا مرد نا سازگار
 ۳۰۴۰ مانند رخ دوست با آب و رنگ
 که ماند زمن در جهان یادگار
 کشاید برین رنج برزوی چهر
 بفرمان پیمروزگر شهریار
 زداننده رنجم نگرود نهان
 بر اندازه مرد آرم جوست ۳۰۴۵
 سخن گرچه از پایگه برترست
 که این آرزو را نباید نهفت
 زبرزوی یک در سر نامه کرد
 نبد آن زمان خط بجز پهلوی
 بدو ناسزا کس نکردی نگاه ۳۰۵۰
 از آن پهلوانی می خواندند
 خور و روز بر دیگر اندازه کرد
 بسته بهر دانشی بر میان
 برینسان که اکنون می بشنوی
 بدانکه که شد بر جهان شاه عصر ۳۰۵۵
 که اندر سخن بود گفور او
 بگفتند و کوتاه شد داوری
 بر و بر خرد رهنمای آمدش
 کز یادگاری بود در جهان
 ۳۰۶۰ همه نامه بر رودکی خواندند
 بسفت اینچنین در آگنده را
 چونادان بود جای بخشایش است

<p>چو پیوسته شد جان و مغز آگند زمان وز من پیمش او بنده باد اگر راه بد گوهزان کم شدی ^{۳۰۶۰} که دوری تراز روزگار درنگ گهی در نشاطی گهی با نهمب بمودن ترا راه اتمد نمست</p>	<p>حدیث پراگنده بپراگند جهاندار تا جاودان زنده باد دل از شاه محمود ختم شدی از اندیشه دلرا مدار ایچ تنگی گهی در فرازی گهی در نشمب ازین دویکی نمز جاوید نمست</p>
--	---

ختم گرفتن نوشمن روان بر بوزرجهر
 و بند فرمودنش

<p>که بر سر چگونه شد او را سپهر فرود آوریدش بچاک نرند ^{۳۰۷۰} برفت از مداین ز بهر شکار پراگنده شد عمر او مانده گشت ز بهر پرستش م از بهر مهر درخت و گما آب و م سایه دید بدان تا بماساید از راه گرم ^{۳۰۸۰} یکی خوبرخ ماند با شاه و بس نهاده سرش مهربان بر کنار یکی بند بازو بدی پر گهر بمفتاد نزدیک بالمن بخت بمزید تا پیمش بالمن شاه ^{۳۰۹۰} سر بند آن گوهزان بر درید همان در خوشاب و یاقوت زرد همانکه ز دیدار شد نا پدید فروماند از کار گردان سپهر</p>	<p>نگه کن کنون کنار بوزرجهر م آنکس که بردش برابر بلند چنان بد که کسری بدان روزگار می تاخت بر عمرم و آهو بدشت می راند با شاه بوزرجهر ز هامون بر مرغزاری رسمد فرود آمد از بارگی شاه نرم ندید از پرستندگان هیچ کس بخت اندر آن سایه گه شهریار همیشه بمازوی داننده بر ز بازوش بگسست آن بند بخت فرود آمد از ابر مرغ سماه نگه کرد و این بند بازو بدید چو بدید گوهر یکایک بخورد بخورد وز بالمن او بر پرید دژم گشت از آن کار بوزرجهر</p>
--	--

بدانست کامد بتنگی نشیب
 چو بیدار شد شاه و اورا بدید
 بمازونگه کرد و گوهر ندید
 گمانی بدان بود که اورا بخواب
 بدو گفت کای سگ ترا این که گفت
 نه من اورمزدم و گر بهم
 جهاندار چندی زبان رنجه کرد
 بوزمرد بر جای بوزرچهر
 که بس رود دید آن نشان نشیب
 مه گرد برگرد آن مرغزار
 نشست از بر اسپ کسری بخم
 مه ره زدانا همی لب مکمد
 بفرمود تا روی سندان کنند
 بدان کاخ بنشست بوزرچهر
 یکی خویش بودش دلبر و جوان
 شب و روز با خویش در کاخ بود
 بمرسمد یکروز بوزرچهر
 که اورا پرستش همی چون کنی
 پرستنده گفت ای سر موبدان
 سوی من بید روی زانگونه کرد
 چنان م بر آنسان که رسم منست
 چو از خوان برفت آب بگساردم
 جهاندار چون گشت با من درشت
 بدو دانستی گفت آب آر خمز
 بیاورد مرد جوان آب گرم

همان روز رنجست و گاه فریب ۳۵۵
 کز آنسان همی لب بدنجان گزید
 یکی آشنارا ز لشکر ندید
 خورش کرد بوزرچهر از شتاب
 که پالایش طبع بتوان نهفت
 ز خاکست و از باد و آتش تم ۳۵۶
 ندید ایچ یا سخ بجز باد سرد
 ز شاه و ز کردار گردان سهر
 خردمند خامش بماند از نهیب
 سبه بود و اندر میان شهریار
 بکس تا در کاخ نکشاد چشم ۳۵۷
 فرود آمد از اسپ و چندی زکمد
 بداننده بر کاخ زندان کنند
 بدید آن پیر آژنگ چهر سهر
 پرستنده شاه نوشمین روان
 بگفتار با شاه گستاخ بود ۳۵۸
 زیرورده شاه خورشید چهر
 بیاورد تا کوشش افزون کنی
 چنان بود کامروز نوشمین روان
 که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
 فرو کردمش آب روشن بدست ۳۵۹
 ز می و استانرا بماراردم
 مرا سست شد آبدستان بمشت
 چنان م که بر دست او آب ریز
 همی ریخت بر دست داننده نم

بدو گفت کمن بار بر دست شوی
 چو لبرها بمالاید از بوی خوش
 پرستنده را دل پر اندیشه گشت
 بگفتار دانا فرورخت آب
 بدو گفت شاه ای فزاینده مهر
 مرا اندرین دانش او داد راه
 بدو گفت رو پیمش دانا بگوی
 چو بر جستی از برتری کمتری
 پرستنده بشنید و آمد دوان
 ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت
 که جای من از جای شاه جهان
 پرستنده برگشت و یاسخ بمرد
 ز یاسخ فراوان بر آشفست شاه
 دگر باره پرسید از آن پیمشکار
 فرستاده آمد پیر از آب چهر
 چمن داد یاسخ بدان نمکخواه
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 ز یاسخ بر آشفست و شد چون پلنگ
 زیمکان و از میخ گرد اندرش
 بد روزش آرام و شب جای خواب
 چهارم چمن گفت با پیمشکار
 بگویش که چون بینی اکنون تنت
 پرستنده آمد بداد آن پیم
 چمن داد یاسخ بمرد جوان
 چو برگشت و یاسخ بمارود مرد

تو با آب جو هیچ تندی مجوی
 تو از ریختن آبستان مکش
 بدان تا دگر باره بنهاد طشب
 نه نرم و نه از ریختن پر شتاب
 که گفت این ترا گفت بوزر چهر
 که بمند همی این جهاندار شاه ۳۹۱۰
 بدان نامور جاه و آن آبروی
 ببد گوهر و یاسخ داری
 بر حال شد تند و خسته روان
 چمن یافت زو یاسخ اندر نهفت
 فراوان بهست آشکار و نهان ۳۹۲۰
 فراوان ابر حال او بر شمرد
 و را بند فرمود تار یک چاه
 که چون راند آن کم خرد روزگار
 بگفت آن سخنها بمورز چهر
 که روز من آسانتر از روز شاه ۳۹۳۰
 همه یا محش کرد بر شاه یاد
 ز آهن تنوری بفرمود تنگ
 م از بد آهن نهفته سرش
 تنش پر زحمتی و دل پر شتاب
 که پیمغام بگذار و یاسخ بیمار ۳۹۴۰
 م از میخ بر تنت پمراهند
 که بشنید از آن مهتر خویشکلم
 که روزم به از روز نوشمن روان
 زگفتار شد شاه را روی زرد

از ایوان یکی راست گونی گزید
 یکی با فرستاده شمشیر
 که رو بدتن بخت بدرا بگوی
 وگر نیست دژخم با تمخ تمز
 که گفتمی که زندان به از تخت شاه
 فرستاده آمد بر او دوان
 بدان پاک دل گفت بوزرچهر
 نه این پای دارد بگردش نه آن
 چه با گنج و تخت وجه با رنج بخت
 زحمتی گذر کردن آسان بود
 خردمند و دژخم باز آمدند
 شنیده بگفتند با شهریار
 بایوان بردند از آن تنگ جای
 برین نیز بگذشت چندین سهر
 دلش تنگتر شد و باریک شد
 چو با رنج گفتمش برابر نمود
 ۳۴۵ که گفتار دانا بداند شنید
 که دژخم بد اندر آن انجمن
 که گر یا محترا بود رنگ و بوی
 نماید ترا گردش رسقمز
 همین میج و این بند و تار یک چاه
 ۳۴۴ بگفتش سخنهای نوشمن روان
 که نمود هرگز بما بخت چهر
 سر آید مه نمک وید بی گمان
 ببندد هرگونه ناکام رخت
 دل تاجداران هراسان بود
 ۳۴۳ بر شاه گردنفرز آمدند
 بترسید شاه از بد روزگار
 بدستوری پاکدل رهنمای
 پر آژنگ شد روی بوزرچهر
 دو چشمش را ندیشه تاریک شد
 بفرسود از آن درد واز غم بسود
 ۳۴۰

فرستادن قمصر درج سر بسته و رهائی یافتن
 بوزرچهر بگفتن راز آن

چنان بد که قمصر بدان چندگاه
 ابا هدیه و نامه و یا نثار
 که ای شاه کنداوران وردان
 بدین درج و این فعل ناهرده دست
 فرستم بازار بگوئند راست
 گرایدون که زین دانش ناگربیر
 رسولی فرستاد نزدیک شاه
 یکی درج و قفلی بدواستوار
 فراوان ترا پاکدل موبدان
 هفته بگوئند چیزی که هست
 ۳۴۰۰ هزار باژ چیزی که آئمن ماست
 ملاند دل موبد تمز ویر

نباید که خواهد زما باز شاه
 بدین گونه آمد ز قمر پیم
 فرستاده را گفت شاه جهان
 من از فر او این بجای آورم
 تو یک هفته ای در هما شاد باش
 از آنمس بدان داستان خیره ماند
 نگه کرد هر یک ز هر باره
 بر آن درج و قفل چنان بی کلمه
 زدانش سراسر بمکسوشدند
 چو گشتند از آن انجمن ناتوان
 می گفت کهن راز گردان سهر
 شهنشاه چون دید از اندیشه رنج
 بمارورد گزور واسی گزین
 بنزدیک دانا فرستاد و گفت
 چنمن راند بر سر سهر بلند
 زبان تو مفرز مرا کرد تمز
 یکی کار پیمش آمدم ناگزیر
 یکی درج زرین سرش بسته خشک
 فرستاد قمر بر ما زروم
 فرستاده گوید که سالار گفت
 که این درجرا چیست اندر ممان
 بدل گفتم این راز پوشیده چهر
 چو بشنید بوزر چهر این سخن
 ز زندان بهامد سر و تن بشست
 می بود ترسان ز آزار شاه

نراند بدین پادشاهی سهاه
 تو یایح گذار آنچه آیدت کام
 که این م نباشد ریزدان نهان
 سه مرد یا کمزه رای آورم ۳۶۶۰
 برامش دل آرای و آزاد باش
 بزرگان و فرزانشرا بخواند
 که سارد مر آن بند را چاره
 نگه کرد هر موبد و بندگرید
 بدادانی خویش خستوشدند ۳۶۷۰
 غمی شد دل شاه نوشمن روان
 بهامد باندیشه بوزر چهر
 بفرمود تا جامه دستی ز گنج
 نصبت شهنشاه کردند زین
 که رنجی که دیدی ببايد نهفت ۳۶۷۰
 که آمد زما بر تو چندی گزند
 می با تن خویش کردی ستمز
 کز آن خسته گردد دل مرد پیر
 نهاده برو قفل و مهری زمشک
 یکی موبدی نام بردار بوم ۳۶۷۰
 که این راز پیدا کند از نهفت
 بگویند فرزانشگان و کمان
 نمیند مگر جان بوزر چهر
 دلش نوشد از رنج و درد کهن
 بهمش جهانداور آمد نخست ۳۶۸۰
 جهاندار پر ختم او بمگناه

شب تیره وروز بیدار بود
 چو خورشید رخسندده شد بر سپهر
 بآب خرد چشم دلرا بشست
 بدو گفت بازار من خیره گشت
 نگه کن که تا کیست کاید براه
 براد آمد از خانه بوزرچهر
 خردمند بمنای بدانا بگفت
 چنین گفت پرسنده را راه جوی
 زن پاک دامن بپرسنده گفت
 چو بشنید داننده گفتار زن
 هانگه زنی دیگر آمد پدید
 که ای زن ترا بچه وشوی هست
 بدو گفت شو بیست اگر بچه نیست
 م آنکه سدیگر زن آمد براه
 که ای خوب رخ کیست همساز تو
 بدو گفت هرگز نبودست شوی
 چو بشنید بوزرچهر این سخن
 بیامد دژم روی تازان براه
 بغرمود تا رفت نزدیک تخت
 که داننده را چشم بمنای ندید
 همی کرد ییوش بر آن کار شاه
 پس از روم وقمصر زبان برکشاد
 بشاه جهان گفت بوزرچهر
 یکی انجمن باید از بخردان
 نهاده همان درج در پیمش شاه

بر آنسان که پیغام سالار بود
 باختر نگه کرد بوزرچهر
 زداندگان استواری بچست
 چو چشم درین رنجها تیره گشت ۳۹۸۵
 بگوی ومترس ایچ ونامش بجواه
 همی رفت یویان زنی خوب چهر
 سخن هرچه بر چشم او شد نهفت
 که بهزوه تا دارد این ماه شوی
 که شو بیست وم کودك اندر نهفت ۳۹۹۰
 بچنمید بر جرمة گام زن
 بپرسید چون ترجمانش بدید
 وگریکتن ویاد داری بدست
 چو پاسخ شنیدی بر من مایست
 بیامد بر او همی نیکخواه ۳۹۹۵
 بدین کش خرامیدن وناز تو
 نخوام که بمنید مرا شوی روی
 نگر تا چه اندیشه افگند بن
 چو بردند جوینده را نزد شاه
 دل شاه کسری غمی گشت سخت ۳۷۰۰
 همی باد سرد از جگر برکشید
 کزو داشت آزار بر بیمگناه
 همی کرد از آن درج وان قفل یاد
 که تا بان بدی تا بتابد سپهر
 فرستاده قمصر وموبدان ۳۷۰۵
 چه پیمش بزرگان جوینده راه

بنمروی یزدان که اندیشه داد
بگوه بدرج اندرون هرچه هست
اگر چشم شد تیره دل روشنست
رگفتار او شاد شد شهریار
زاندیشه شد شاهرا پشت راست
مه موبدان وردانرا بخواند
از آنمس فرستاده را خواند شاه
چو بشنید روی زبان برکشاد
که کار جهاندار پیروز جنگ
ترا فر وبرز جهاندار هست
همان پر خرد موبد راه جوی
مه پاک بر بارگاه تواند
گرین درج واین قفل ومهر و نشان
بگویند روشن که زیر نهفت
فرستیم م زین نشان باز وساو
وگر باز مانند ازین مایه چمیز
چو دانا رگوینده زانسان شنید
که همواره شاه جهان شاه باد
سیاس از خداوند خورشید ومه
بداند مه آشکارا وراز
سه دراست رخشان بدرج اندرون
یکی سفته ودیگری نم سفت
چو بشنید دانای روی کلید
نهفته یکی حقه بد در میان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت

روان مرا راستی پیمشه داد
نسام بر آن درج وآن قفل دست
روانرا زدانش همان جوشنست
دلش تازه شد چون گل اندر بهار ۳۷۱۰
فرستاده ودرجرا پمش خواست
بسی دانسی پیمش دانا نشانند
که پمغام بگذار وپایخ بخواه
مخنههای قمصر مه کرد یاد
خرد باید ودانش ونام وننگ ۳۷۱۵
بزرگی ودانائی وزور دست
گوی پر منش کو بود شاه جوی
وگر در جهان نمکخواد تواند
ببینند بیدار دل سرکشان
چه چمیزست کان باخرد جفت هست ۳۷۲۰
که این مرز دارند با باز تاوی
مخواهید ازین مرز ما باز نمیز
زبان برکشاد آفرین گسترید
مخندان ویا بخت همراه باد
روانرا بدانش نماینده راه ۳۷۲۵
بدانش مرا آواوی نماز
مغلافش بود زان که گفم فزون
یکی آن که آهن ندیدست جفت
بیاورد ونوشمین روان بنگرید
بحقه درون پرده پریمان ۳۷۳۰
چنان م که دانای ایران بگفت

نخستین زگوهر یکی سفته بود
 همه موبدان آفرین خواندند
 شهنشاه رخساره پر تاب کرد
 زکار گذشته دلش تنگ شد
 که با او چرا کرد چندان جفا
 چو دانا رخ شاه پزمرده دید
 برآورد گوینده راز از نهفت
 از آن بند بازو و مرغ سماه
 بدو گفت کمن بودنی کار بود
 چو آید بد و نمک رای سمهر
 زغی که یزدان بر اختر بکشت
 دل شاه نوشین روان شاد باد
 اگر چند باشد سرافراز شاه
 شکارست کار شهنشاه ورزم
 بدانند که شاهان چه کردند پیش
 از آگندن گنج و رنج سماه
 از اندیشه کدخدائی و گنج

یکی نم سفته دگر نابسود
 بر آن دانش گوهر افشاندند
 دهانش پراز در خوشاب کرد
 بهمه و درویش پر آژنگ شد ^{۳۷۳۵}
 از آنم کز دید مهر و وفا
 روانش بدرد اندر آزده دید
 گذشته سخن پیش کسری بگفت
 و ز اندیشه کهتر و خواب شاه
 ندارد پشمانی و درد سود ^{۳۷۴۰}
 چه شاه و چه موبد و بوزر چه
 بمبایدش بر تارک ما نوشت
 همیشه زدرد و غم آزاد باد
 بدستور گردد دل آرای گاه
 و گر شادی و بخشش و داد و بزم ^{۳۷۴۵}
 بورزد بدان همنشان رای خویش
 زآزار و گرفتار واز دادخواه
 دل و جان دستور باشد بزنج

گفتار اندر توفیع نوشین روان

چنین بود تا گاه نوشین روان
 هو بود جنگی و موبد هو
 بهر جای کار آگهان داشتی
 ربسمار و اندک زکار جهان
 زکار آگهان موبدی نمکخواه
 که گاهی گنه بگذرانی می

هو بود شاه و هو پهلوان
 هو میرید بد سمهد هو ^{۳۷۵۰}
 جهانرا بدستور نگذاشتی
 بد و نمک ازوکس نکردی نهان
 چنان بد که برداشت روزی بشاد
 بمبندام آنکس بخوانی می

م آنرا دگر باره آویزنی است
 بهامچ چنین بود توقمع شاه
 چو بهار زارست وما چون یزشک
 بمک داروی او نگردد درست
 دگر موبدی گفت انوشه بدی
 سهید زگرگان برفت از نهفت
 بنه بر دگر کمل واو برهنه
 بتوقمع یامچ چنین داد باز
 کجا یاسبانی کند بر سماه
 دگر گفت انوشه بدی جاودان
 یکی مایه ور مالدار ایدرست
 چنین یامچ آورد کاری رواست
 نگهبان گنج وروانش م
 دگر گفت کای شهریار بلند
 اسمران روی که آورده اند
 بتوقمع گفت آنچه هستند خرد
 سوی مادران شان فرستم باز
 نوشتند کز روم صد مایه ور
 اگر باز خزند گفت از هراس
 فروشید و افزون مجوئید نمز
 بشمشر خواهم ازیشان گهر
 بگفتند کز مایه داران شهر
 یکمرا سر اندر نماید بخواب
 چنین داد یامچ کزین نهست رنج
 مه همچنان شاد و خرم زئمد

گنه کار اگر چند با یوزش است ۳۷۰۰
 که آنکس که خستو بود برگناه
 زدارو گریزان وریزان سرشک
 روان از بزرگی بخوایم شست
 زهر بد بهر سوبگوشه بدی
 بمیشه در آمد زمانی بخت ۳۷۱۰
 همی باز گردد زبهر بنه
 که هستم از لشکری بی نیاز
 زید خویشترا ندارد نگاه
 نشست وخور و خواب با موبدان
 که گنجش زگنج تو افزونترست ۳۷۲۰
 که این افسر پادشاهی مراست
 بکوشم که آنرا بافزون کم
 انوشه بدی وز بدی بی گزند
 بسی شمرخوار اندر آن برده اند
 زدست اسمران نباید شمرد ۳۷۳۰
 بدل شاد واز خواسته بی نیاز
 همی باز خزند خویشان بزر
 بهر نامداری یکی ماده کاس
 که ما بمنیاز ازیشان بچمز
 همان برده ویدره سم وزر ۳۷۴۰
 دو بازار گانند کز شب دو بهر
 از آواز مستان وچنگ وریاب
 جزایشان هر آنکس که دارند گنج
 بی آزار باشم و بی غم زئمد

نمیشند روزی کاشوشه بدی
بایوان چنین گفت شاه یمن
همه مردگانرا کند بپوش یاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد
هرآنکس که از مردگان دل‌بشست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
بریزد همی بر زمینی درم
چنین داد پاسخ که این نا رواست
دگر گفت کای شاه بهتر منش
دلی داشتی پمشر پیر زشم
چنین داد پاسخ که دندان نمود
چو دندان برآمد ببالمد پشت
یکی گفت گمهم که تو مهتری
چرا برگذشتی ز شاهنشهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد
هش و دانش و رای دستور ماست
دگر گفت باز تو ای شهریار
چنین گفت کورا بکوبید پشت
بماویز او را زدار بلند
کس از کهتران نمز در کارزار
دگر نامداری ز کار آگهان
که شبگمر برزین بشد با سماه
چنین گفت کای مرد گردنفرز
چو برگاشت روی از در شهریار
بتوقع گفتا که گردان سپهر

همیشه ز تو دور دست بدی ۳۷۸۰
که نوشمین روان چون کشاید دهن
پیر از غم شود زنده را جان شاد
کند هر که دارد خرد با نژاد
نباشد همان دوستی زو درست
نگردد همی گرد داد پدر ۳۷۸۵
که باشد فروشنده او دژم
بها در زمین م فروشنده راست
که دوری ز بیفاره و سرزنش
چرا شد بدینسان بی آرم و گرم
مکدن جز از شمر درمان نبود ۳۷۹۰
همی گوشت جوهر چو گشتم درشت
برای ویدانش ز ما بهتری
دو دیده برای تو دارد جهان
زدیدار ایشان همی بگذرد
زمن گنج و اندیشه گنجور ماست ۳۷۹۵
عقاب گرفتست روز شکار
که با مهتر خود چرا شد درشت
بدان تا بدو باز گردد گزند
فزونی نجوید بر شهریار
چنین گفت با شهریار جهان ۳۸۰۰
ستاره شناسی بر آمد ز راه
چنین لشکری کشن و اینگونه ساز
نمهند کس او را بدین روزگار
کشادست با رای او چهر و مهر

بمزرین سالار و گنج و سماه
 دگر موبدی گفت کای شهریار
 که مردی گزینم ز فرخ نژاد
 رساند بدین بازگاه آگاهی
 گشسپ آن سرافراز مرد دبهر
 چمن داد پاسخ که او را زاز
 کسما گزینم کز رنج خویش
 جهان دیده مردی درشت و درست
 یکی گفت سالار خوالمگران
 که چندان که او خود کند آرزو
 نموید نیازد بدو نمزد دست
 چمن داد پاسخ که از بهش خورد
 دگر گفت هر کس نکوهش کند
 که بی لشکری گشن بمرون شود
 مگر دشمنی بد سگالد بدوی
 چمن داد پاسخ که داد و خرد
 اگر دادگر چند بی کس بود
 دگر گفت کای با خرد گشته جفت
 که گر باز کرد او ز راسپ سوار
 چمن داد پاسخ که فرمان ما
 بفرمودمش تا بارزاسمان
 کسی کز دهش کاست باشد بکار
 دگر گفت با هر کسی پادشا
 پرستار دیرینه مهرک چه کرد
 چمن داد پاسخ که او شد درشت

نگردد تباہ اختر هور و ماه ۳۸۰۵
 چمن بود فرمان بهک روزگار
 که بر پادشاهی بگردد بداد
 ز بسمار و اندک بدی گر بی
 سزدگر بود دادرا دستگمر
 کبر بر ممانست دور از نماز ۳۸۱۰
 نهر همزد و باشدش گنج خویش
 که او رای درویش سازد نخست
 همی نالد از شاه و از مهتران
 بسازم نم کاسه بر چارسو
 بلرزد بدو مرد خسرو پرست ۳۸۱۵
 مگر آرزو باز گردد بدرد
 مهنشاه را چون پژوهش کند
 دل دوست دانا پراز خون کند
 بچاره بسازد بماید بدوی
 تن پادشارا همی پرورد ۳۸۲۰
 ورا راستی یاسبان بس بود
 ممدان خراسان سالار گفت
 ندانم چه دید اندر آن شهریار
 نورزید و بنهفت یمان ما
 کشاید در گنج سود و زیان ۳۸۲۵
 بموشد همی فتره شهریار
 بزرگست و بچشند و یارسا
 که روزیش اندک شد و روی زرد
 بر آن کرده خویش بنهاد پشت

بهماد بدرگاه بنشست مست
زکار آگهان موبدی گفت شاه
نخواهد جز ایرانیانرا جنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی
دگر باره برداشت مردی که شاه
کدامست چون بایدت مرد جنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
همان بزمش آید همان رزمگاه
نگردد بهنگام نیروش کم
دگرگفت کای شاه نوهمین روان
بدر بریکی مرد بود از نسا
درم ماند بروی چو سیمصد هزار
نماید همی کهن درم خورده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار
بفرمود کز خورده مفای رنج
دگرگفت جنگی سواری بخت
بهمیش صفی روممان جمله برد
بفرمود کان کودکانرا چهار
هر آنکس که شد کشته در کارزار
چو نامش بدفتر بخواند دبیر
چنین ۴ سال اندرون چار بار
دگرگفت انوشه بدی سال و ماه
فراوان درم گرد کرد و بخورد
چنین داد پاسخ که آن خواسته
از آنکس که پستد بدو باز ده

همیشه جز از می ندارد بدست ۳۸۳۰
چورانند سوی جنگ قمصر سماه
جهان شد بایران بر از روم تنگ
طبیعیست ویرخاش آهرمنی
ز شاهان دگرگونه خواهد سماه
۳۸۳۵ زشهران اسپ افکن و تمیز جنگ
نباید که سیر آید از کارزار
برخشنده روز و شبان سماه
زبسیار و اندک نباشد دژم
همیشه بدی شاد و بخت جوان
۳۸۴۰ پرستنده و کاردار بسا
بدیوان چو کردند با او شمار
رد و موبد و کهد آزرده شد
که موبد درم خواست از کاردار
بخشید چندی مرورا زگنج
بدان خستگی دیر ماند و پرست ۳۸۴۵
بمرد و از کودکان ماند خرد
زگنجی درم داد باید هزار
وزو خرد کودک بود یادگار
درم پیمش کودک بود ناگزیر
۳۸۵۰ زگنجش درم داد باید هزار
بمرواندرون پهلوان سماه
پراگنده گشتند از آن مرز مرد
که از شهر مردم کند کاسته
وز آنمیس بمرواندر آواز ده

بفرمای داری زدن بر درش
 ستمکاره را زنده بر دار کن
 بدان تا کس از پهلوانان ما
 چرا باید از خون درویش گنج
 دگر گفت کای شاه یزدان پرست
 همه داد ده را ستایش کنند
 چمن داد پاسخ که یزدان سماس
 فزون کرد باید بدیشان نگاه
 دگر گفت کای شاه با فروموش
 توانگر و گر مردم زبردست
 چمن داد پاسخ که اندر جهان
 دگر گفت کای شاه برتر منش
 که چندین گرافه بخشد رگنج
 چمن داد پاسخ که آن خواسته
 اگر باز گمرم زار زانمان
 دگر گفت کای شهریار بلمد
 جهودان و ترسا ترا دشمنند
 چمن داد پاسخ که شاه سترگی
 دگر گفت کای نامور شهریار
 درم داد مردوی درویش را
 چمن گفت کان م بفرمان ماست
 دگر گفت کای شاه نا دیده رنج
 چمن داد پاسخ که دست فراخ
 جهاندار چون نشت یزدان پرست
 جهان تنگ دید بر تنگ خوی

ببینائی لشکر و کشورش ۳۸۵۵
 دو پایش ز بر سر نگو بسار کن
 نمید دل و جان زیمان ما
 که او شاد باشد تن و جان بزنج
 بدر بر بسی مردم زبردست
 جهان آفرینرا نمایش کنند ۳۸۶۰
 که از ما یکی نمست اندر هراس
 اگر بی گناهند اگر با گناه
 جهان هد زشادی پراز نای ونوش
 شب آید شود سر زاوی مست
 ما شاد بادا گهان و مهان ۳۸۶۵
 همی عیب جویت کند سرزنش
 زگرد آوریدن ندیدست رنج
 کز رگنج ما باشد آراسته
 همه سود فرجام گردد زبان
 که هرگز بجلت مبادا گزند ۳۸۷۰
 دورویند و یا کمش آهرمند
 ابی زینهارى نباشد بزنگی
 رگنج توانزون ز سمسد هزار
 بسی برد ویژه تن خویش را
 بار زانمان چمز بخشی سزاست ۳۸۷۵
 ز بخشش فراوان نمی ماند گنج
 همی برد وزا نو کند برگ و شاخ
 برو بر کشاید جهان هر چه هست
 مرا از وزفتی نکرد آرزوی

چنین گفت موبد که ای شهریار
 درم بستند از بلخ بای بزنج
 چمن داد پاسخ که ما را درم
 از آنکس که بستند م اورا دهمد
 که درد دل مردم زبردست
 پی کاخ آباد او برکنم
 شود کاخ ویران و را زنج سود
 زدیوان من نام وی بسترید
 دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
 چمن داد پاسخ که آری رواست
 بدان گوید این تا پس مرگ من
 دگر گفت کز بهن سرفراز
 چمن داد پاسخ که او از خرد
 یکی گفت کای شاه کهتر نواز
 چمن داد پاسخ ابا بخردان
 چو آواز آهن آید بگوش
 بپرسمد موبد ز شاه زمین
 که بمیدین نجوید بد پادشا
 چمن داد پاسخ که گفتم همین
 جهاندار بی دین جهانرا ندید
 یکی بتمیست و یکی پاکدین
 زگفتار ویران نگردد جهان
 چو بمیدین بود پادشاه چمن
 بود دین و شاهی چوتن با روان
 هر آنکه که شد تحت بی تاجدار

قراخان سالار سیمصد هزار ۳۸۸۰
 سهرد و نهاد بر یکسر بگنج
 نماید که گردد کسی زودژم
 زگنج آنچه خواهد بر آن سر نهمد
 نخواهد جهاندار یزدان پرست
 بگل بلم اورا توانگر کنم ۳۸۸۵
 هماند پس از رنج نفرین و دود
 بدر بر چو اورا بکس نشمرد
 بسی گمری از خر و کاژوس یاد
 جهان بر نماگان ما برگواست
 نگردد نهان افسر و ترگ من ۳۸۹۰
 چرا شاه ایران بموشم راز
 بمید همی وز هوا بر خورد
 چرا گشتی اکنون چمن دیر ساز
 همانم و م نمز با موبندان
 هماند بدل رای ویا مغز هوش ۳۸۹۵
 سخن راند از پادشاهی و دین
 خردمند باشد برین برگوا
 شنید از من این مردم پاکدین
 وگر هر کسی دین دیگر گزید
 یکی گفت نفرین به از آفرین ۳۹۰۰
 بگوی آنچه رایت بود در نهان
 نماید بگمتی زکس آفرین
 بدین هر دو آن پای دارد جهان
 خردمند و دین نماید بکار

یکی گفت کای شاه ختم نهان
 یکی آن که گفתי زمانه منم
 کسی کو کند آفرین بر جهان
 چنین داد پاسخ که آری رواست
 جهان چون تن و شهر یاران سرند
 دگر گفت کای شاه که تر نواز
 بود روز پیخ ای چراغ روان
 بگفتا بدین نمست آزار من
 یکی گفت کای شاه خورشید فر
 یکی مرد بمنم جوینده داد
 بمکره می گردد از کار اوی
 چنین داد پاسخ که اندر حجاز
 بدو داده ام همچنان من ز گنج
 من از بهر این دارم اورا بدر
 دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
 ز گاه کی مورث تا این زمان
 بگفتا سپاس بدین از خدای
 گذشتم ز توقیع نوشمین روان
 مرا طبع نشگفت اگر نیز گشت
 همی گفتم این نامه را چندگاه
 نکردی کسی یاد او در جهان
 چو تاج سخن نام محمود گشت
 زمانه بنام وی آباد باد
 ز منبر چو محمود گوید خطیب
 جهان بستند از بتمرستان هند

سخن راندی چند پیمش مهان ۳۹۰۰
 بد و نیک اورا بهانه منم
 هما باز گردد درودش نهان
 که تاج زمانه سر پادشاست
 ازیرا چنان بر سران افسرند
 ترا پادشاهی و عمر دراز ۳۹۱۰
 که نامد برت موبد مزیدان
 که او هست مشغول در کار من
 که چون تو زمانه نیارد دگر
 که آید بدرگاه هر بامداد
 ندانم که از چهست آزار اوی ۳۹۱۵
 ورا دزد بردست بی مر جهاز
 بدان تا روانش نباشد بزنج
 که دزدی بماید شناسد مگر
 خداوند بخشش خداوند داد
 چو تو شاه نسپرد گاه کمان ۳۹۲۰
 که چونان بود چمز کوراست رای
 جهان پیر و اندیشه ما جوان
 بمهری چنین آتش آموز گشت
 نهان بد ز کیموان و خورشید و ماه
 نه در آشکار و نه اندر نهان ۳۹۲۵
 ستایش بافاق موجود گشت
 سهر از سر تاج وی شاد باد
 بدین محمد گراید صلیب
 بتیمی که دارد چو وشی پرند

بند دادن نوشمین روان پسر خود هرمزدا

بفرمود کسری که آید دبهر
 ز شاه سرافراز و خورشید چهر
 جهاندار با داد نمکوکنش
 فزاینده نام و تخت قباد
 که با فر و برزست و فرهنگ و نام
 سوی پاک هرمزد فرزند ما
 سزا دیدم این نامه بلغزین
 زیزدان بدی شاد و پیروز بخت
 به ماه نخست و خرداد روز
 نهادم بر سر ترا تاج زر
 همان آفرین نمز کردم یاد
 تو بیدار باش و جهاندار باش
 بدانش فزای و بمزدان گرای
 بمرسمم از مرد نمکوکن
 که از ما بمزدان که نزدیکتر
 چنین داد پاسخ که دانش گزین
 که نادان فزونی ندارد زخانی
 بدانش بود شاه زیبای تخت
 مبادا که باهی تو پیمان شکن
 بمبادا فرد بی گناهان مکوش
 بهر کار فرمان مکن جز بداد
 زبانترا مگردان بگرد دروغ

نویسد یکی نامه دل‌مدیر
 مهست و بکامش گرایان سهبر
 فشاننده گنج بی سرزنش
 گراینده تاج و شمشیر داد
 ۳۴۳۵ ز تاج بزرگی رسیده بکلم
 پذیرفته از دل همه پند ما
 بفرزند پر دانش پاک دین
 همیشه جهاندار با تاج و تخت
 بنهک اختر و فال گمته فروز
 ۳۴۳۶ چنان م که ما یافتیم از پدر
 که بر تاج ما کرد فرخ قباد
 خردمند و راد وی آزار باش
 که او باد جان ترا رهنمای
 کسی کو بسال و خرد بد کهن
 ۳۴۳۷ کرا نزد او راه باریکتر
 چو خواهی زیور دگار آفرین
 بدانش پسندیده کن جان پاک
 که داننده بادی و پیروز بخت
 که خاکست پیمان شکن را کفن
 بگفتار بدگوی مسمار گوش
 ۳۴۴۰ که از داد باشد روان توشاد
 چو خواهی که تخت از تو گمرد فروغ

وگر زبردستی بود گنج دار
که چمزکسان دشمن گنج تست
اگر زبردستی شود مایه دار
همه در پناه تو یابد نشست
که نیکی کند با تو یاداش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند
سرای سفیخت هر چون که هست
هنر جوی و با پیر دانا دشمن
بدانش گزای و بدو شو بلند
گزای کن آنرا که در پیمش تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشاهی
همیشه یکی دانستی پیمش دار
بزرگان و بازارگانان شهر
کسی کوندارد هنر با نژاد
مده مرد بی ارزرا ساز جنگی
بدشمن سیمارد ورا دوست دار
سلیح تو در کارزار آورد
بخشای بر مردم مستمند
همیشه نهان دل خویش جوی
همان نمز نیکی بلند از کن
بدینی گزای و بدین دار چم
هزیننه بلند از گنج کن
بکردار شاهان پیمش نگر
بنفرین بود بهر بمداد ماه
کجا آن سر تاج شاهنشاهی

تو او را ازین گنج بمرنج دار
بدان گنج شو شاد گز رنج تست
همان شهریارش بود پایه دار
اگر پیمشش باشد از زبردست
ابا دشمن دوست پر خاش کن
زرنج تن اندیش و درد و گزند
بدواندر ایمن نشاید نشست
چو خواهی که یابی زبخت آفرین
چو خواهی که از بد نهایی گزند
سهر کرد جان بداندیش تو
ره بهتری باز جوی از بهی
ورا چون روان و تن خویش دار
م از داد باید که یابند بهر
مکن رو بنمز از کم و بپیمش یاد
که چون بار جوی نماید بچنگی
دو کار آیدت پیمش دشوار و خوار
همان بر تو روزی بکار آورد
زبد دور باش و بتوس از گزند
مکن رادی و داد هرگز بروی
ز مرد جهان دیده بشنو سخن
که از دین بود مرد را رشک و خم
دل از بپیمش گنج بی رنج کن
نماید که باهی جز از دادگر
تو جز داد میسند و نفرین خواه
کجا آن بزرگان و فرخ مهان

اریشان سخن یادگارست و بس
 گزافه مفرمای خون ریختن
 نگه کن بدین نامه پندمند
 بدین ما ترا نمکوئی خواستم
 براه خداوند خورشید و ماه
 بروز و شب این نامه را پیمش دار
 اگر یادگاری کنی در جهان
 خداوند نمکی پناه تو یابد
 بکلم تو گردنده چرخ بلند
 نه غمراهی بر دلت راه باد
 زمانه ترا جاودان بنده باد
 بچرخ نام اختر بخت تو
 ز تاج تو رخشنده گشته جهان
 چه بنوشست بسپرد آنرا بگنج
 شهنشاه با رای و داد و خرد
 دلبری برزم اندر و زور دست
 بگمتی نگر کمین هنرها کراس
 بجوی آن که چون مشتری روشنست
 جهان بستند از مردم بتمهرست
 کنون لاجرم جود موجود گشت
 اگر بزم جوید همی گر نبرد
 ابوالقاسم آن شاه پمروز و راد

سرای سیمخی مانند بکس
 وگر جنگرا لشکر آویختن
 دل اندر سرای سیمخی میند ۳۹۸۰
 بدانش دل ترا بیماراستم
 برود دور کن دیورا دستگاه
 خرد را بدل داور خویش دار
 ز نامت بزرگی نگردد نهان
 زمان وز مین نمکنوا تو یابد ۳۹۸۵
 ز کردار بد دور و دور از گزند
 نه شادیترا دست کوتاه باد
 سر بدسگالانت افکنده باد
 مه و مشتری سایه تخت تو
 بخدمتگری پیمش گاهت شهان ۳۹۹۰
 هراسان بد اندر سرای سیمخی
 بکوشد که با شرم گرد آورد
 همان یاک دینی ویزدان پرست
 چو دیدی ستایش مرورا سزاست
 جهانجوی با تیغ و با جوشنست ۳۹۹۵
 ز دیبای دین بر دل آذین بیست
 چو شاه جهاندار محمود گشت
 جهان بخش را این بود کار کرد
 زمانه بدیدار او شاد باد

پرسش موبد از نوشمن روان و پاسخ او

یکی پمربد پهلوانی سخن بگفتار و کردار گشته کهن ۴۰۰۰

چمن گوید از دفتر پهلوان
 که آن چمست کز کردگار جهان
 بدان آرزو نمز یاسخ دهد
 یکی دست برداشته با همان
 بمابد بخواهش همی آرزو
 هموید چمن گفت پمروز شاه
 چو خواهش از اندازه بمرون شود
 بمرسد نمکی کرا در خوروست
 چمن داد یاسخ که هرکس که گنج
 نبشد نباشد سزاوار تخت
 بهستی و بخشش بود مرد مه
 بمرسد خرد را که بنماد چمست
 چمن داد یاسخ که داناست شاد
 بمرسد دانش کرا سودمند
 چمن داد یاسخ که هرکو خرد
 زبمشی خرد جان بود سودمند
 بمرسد دانش به از فر شاه
 چمن داد یاسخ که دانش بفر
 خرد باید و نام و فر و نراد
 ز شاهان بمرسد زبمای تخت
 چمن داد یاسخ که یاری تخت
 دگر بخشش و دانش و رسم و راه
 شتم آن کسما دهد مهتری
 بهفتم که از نمک وید در جهان
 بهشتم که دشمن نداند زدوست

که برسید موید ز نو عمن روان
 بخواهد پرستنده اندر نهان
 بدان یا بخش بخت فترخ دهد
 همی خواهد از کردگار جهان
 دو چشمش بر آبست ویر چمن برو ۳۰۰
 که خواهش بمزدان باندازه خواه
 از آن آرزو دل پر از خون بود
 بنلم بزرگی که زبماترست
 بمابد پراگنده ما برده رنج
 زمان تا زمان تهره گردش بخت ۳۰۱
 تو گر گنج داری بخشش و منه
 بمرگی و بیمار خرد شاد کمست
 دگر آن که شرمش بود با نژاد
 کدامست بی دانش و بی گزند
 بمرورد جانرا همی پرورد ۳۰۲
 ز کیمش تهار و درد و گزند
 که فتر و بزرگمست زبمای گاه
 بگمرد جهان سربسر زیر پتر
 بدین چار گمرد سهر از تو باد
 کدامست و از کمست ناشاد بخت ۳۰۳
 بمباید ز شاه جهاندار جست
 دلی پر ز بخشایش داد خواه
 که باشد سزاوار از بهتری
 چمنها بر و بر مانند نهان
 بی آزاری از شهرواران نکوست ۳۰۴

چو فر و هرد دارد و دین و بخت
 و گرزین هنرها نمایی دروی
 هماند پس از مرگی او نام زشت
 بهر سمدش از راد و خردک منش
 چمن داد یاسج که آز و نماز
 هر آنکس که بمشی کند آرزو
 و گرز سفلی بر گزینی وزنج
 چو بچاره دیوی بود پر نماز
 بهر سمد گفتار چندست و چمست
 دگر بهره گنجست و تاجست و نام
 چمن داد یاسج که دانا سخن
 نخستین سخن گفتن سودمند
 دگر آن که پیمان سخن خوانمش
 که چندان سراید که آید بکار
 سدیگر سخنگوی هنگام جوی
 چهارم که دانا دلارای خواند
 که بهمسته گوید سراسر سخن
 بهمغم که باشد سخنگوی گرم
 سخن چون یک اندر دگر بافتی
 بدو گفت چندی که آموختی
 بهمروی م از ناسزایان سخن
 چمن گفت از هر که آموختم
 بدانش نگر دور باش از گناه
 بدو گفت کسرا ز آموختن
 نه گوید کسی کیو بجائی رسد

سزاوار تاجست و زیبای تخت
 همانا که یابمش بی آبروی
 نماید بفرجام ختم بهشت
 ز نمکی کنش مردم و بدکنش
 دو دیوند بدگوهر و دیرساز ۴۰۳۰
 بدان دیو بد باز گردد بخو
 گزینی برین خاک آکنده گنج
 که هر دو بهک خوگرایند باز
 که بهری می زو بباید گریست
 از آن مستند بر ازین شادکام ۴۰۳۵
 بچشمید و اندیشه افکند بی
 خوش آواز خواند و را بی گزند
 سخن گوی و بهمدار دل دانش
 و زو ماند اندر جهان یادگار
 هماند همه ساله با آبروی ۴۰۴۰
 سراینده را مرد با رای خواند
 اگر نو بود داستان گر کهن
 بشمیرین زبان م باوای نرم
 ازو بهمگمان کام دل یافتی
 روانرا بدانش بر افروختی ۴۰۴۵
 چه گوئی که دانش کی آید بمن
 می وام جان و خرد تو ختم
 که دانش گرامیتر از تاج و گاه
 ستایش ندیدم و افروختن
 که نهزش زدانا نباید شنید ۴۰۵۰

چمن داد پاسخ که از گنج سمر
 در دانش از گنج نامترست
 چمن ماند از ماهی یادگار
 بدو گفت دانا شود مرد پیر
 چمن داد پاسخ که دانای پیر
 بر ابله جوانی گزینی رواست
 بمرسد کز بخت شاهنشهان
 کنون نامشان بمش یاد آوری
 چمن داد پاسخ که در دل نبود
 بشمهر داد این جهان دامن
 بدو گفت با هر کسی پمش ازین
 سبک داری اکنون نکونی چمن
 چمن داد پاسخ که گفتار بس
 چمن گفت هنگلم پمشن نماز
 شمارا ستایش فزونست از آن
 چمن داد پاسخ که بزدان پاک
 فلکرا گراینده خود کند
 گر این بنده آنرا نداند بها
 بدو گفت تا تو سدی ههروار
 کز آن مر تر رامش افزونترست
 چمن داد پاسخ که از کردگار
 کسی پمش من بر فروزی نجست
 زیون بود بدخواه در جنگ من
 بدو گفت در جنگ خاور بدی
 چو در باختر ساختی باز جنگ

که آید مگر خاکش آرد بزیر
 همان نزد دانا گرامترست
 تو با گنج دانش برابر مدار
 که آموزشی باشد و یادگمر
 زدانش جوانی بود ناگزیر ۳۰۰۰
 که بی گور او خاک او بی نواست
 بکردی می یاد پمش مهان
 بماد از جگر سرد باد آوری
 که این رسم را خود بهارم ستود
 چمن رفتن و خوار بگداشتی ۳۰۰۱
 چمن راندی نامور بمش ازین
 نه از نونه از روزگار کهن
 بکردار جوهر می دسترس
 نمودی چمن پمش آتش دراز
 هروش نمایش برونست از آن ۳۰۰۲
 پرستنده را بر آرد ز خاک
 جهانرا همه بنده خود کند
 مبادا درد ورزیتی رها
 سهاست فزون چیست از کردگار
 دل بدسگالان پر از خونترست ۳۰۰۳
 سهاست آن که گشتم به روزگار
 از آواز من دست بدرا بشست
 چو گوئیال من دید و آهنک من
 چنان تمزچنگ و دلاور بدی
 شکمبائی اراستی با درنگ ۳۰۰۴

چنین داد یاسخ که مرد جوان
 هر آن که بسال اندر آمد بهت
 سبای از جهاندار پروردگار
 که روز جوانی هنر داشتیم
 کنون روز پیری بدانندگی
 جهان زیر آهنگ فرهنگ ماست
 بدو گفت شاهان پیمهن دراز
 شمارا سخن کمتر وراز بهمش
 چنین داد یاسخ که هر شهوار
 ندارد تن خویش در رخ و درد
 بهرسمد شادان دل شهوار
 چنین داد یاسخ که گرد گزند
 بهرسمد که شاهان پیمهن زبم
 چنین داد یاسخ که ایشان زجلم
 مرا نام بزجلم چهره شدست
 بهرسمد کانهها که شاهان بدند
 بدارو و درمان و کار پزشکی
 چنین داد یاسخ که تنرا زمان
 بهمایست دارو نماید بکار
 چونگامه رفتن آید فرار
 بدو گفت چندی ستایش کنم
 زمانی نباهی بدان شادمان
 چنین داد یاسخ که اندیشه نمست
 بترسم که هر کوستایش کند
 ستایش نباید فزون زان که هست

نمندیشد از درد ورنج روان
 بومش مدارا بماید نصبت
 کزویست نمک ویدی روزگار
 بد و نمکرا خوار بگذاشتم
 برای و بگنج و فشانندگی ۳۰۸
 سهر روان جوشن جنگ ماست
 سخن خواستند آشکارا وراز
 فرو نمود از نامداران پمش
 که باعد ورا دین پروردگار
 جهانرا نگهبان م آنکس که کرد ۳۰۹
 پیر اندیشه بهم بدین روزگار
 ندارد بدل مردم هوشمند
 نبردند جانرا بانده رزم
 نکردند هرگز بدل یاد نام
 روانه زمانرا پذیره شدست ۳۱۰
 تن خویشتنرا نگهبان بدند
 بدان تا نمالود باید سرشک
 که پمش آید از گردش آسمان
 نگهدارنش گردش روزگار
 زمانه نگردد بهرهمز بار ۳۱۱
 جهان آفرینرا نمایش کنم
 پیر اندیشه داری همشه روان
 دل شاه با چرخ گردان یکمست
 مگر بم مارا نمایش کند
 نجویم راز دل زینزدست ۳۱۲

بدو گفت شادی و فرزند چیست
 چمن داد پاسخ که هر کوه جهان
 چو فرزند باشد بمابد مزه
 وگر بگذرد کم بود درد اوی
 بدو گفت گمته تن آسان کراست
 چمن داد پاسخ که بزدان پرست
 فزونی نجوید تن آسان شود
 دگر آن که گفתי ز کردار نمک
 ز گمته زبونتر کس او را شناس
 بمرسید کانکس که بد کرد و مرد
 م آنکس که نمکی کند بگذرد
 چه بلید همی نمکونی را ستود
 چمن داد پاسخ که کردار نمک
 مرد آن که او نمک کردار مرد
 نیما سود آنکس کز باز ماند
 دگر گفت بد نیست بدتر ز مرگ
 چمن داد پاسخ کزین تیره خاک
 هر آنکس که در بیم و اندوه زیست
 اگر شاه باشی اگر کهنتری
 بدو گفت ازین هر دو بدتر کدام
 چمن داد پاسخ که هسنگ کوه
 چه بهست اگر بیم اندوه نهست
 بمرسید رستن ازینها بچمست
 چمن داد پاسخ که دانش بود
 بمرسید کز ما که با گفتر :

همان آرزوهای پیموند چیست
 بفرزند ماند نگردد نهان
 ز بهر مزه دور گردد بزّه
 که فرزند بمند رخ زرد اوی
 ز کردار نمکی پشیمان کراست ۴۱۰
 نگمرد عنان زمانرا بدست
 چو بمشی سگالد هراسان شود
 نهان دل و جان بمآزار نمک
 که نمکی سگالد ابا ناسماس
 ز دیوان جهان نام او را ستود ۴۱۱
 زمانه نفسرا همی بشمرد
 چو مرگی آمد و نمک و بدرا درود
 بمابد بهر جای بازار نمک
 بهما سود و جانرا بمزدان سمرد
 وزودر زمانه بد آواز ماند ۴۱۲
 اگر باشد آنرا چه ساز هر برگ
 اگر بگذری یافتی جای پاک
 بر آن زندگانی بمباید گریست
 ز بیم و ز درد جهان بگذری
 کز توئم پر درد و نا شاد کام ۴۱۳
 جز اندود مشمر که گردد گروه
 بگمتهی جز اندوه نستوه نهست
 که بر کار گمتهی بمباید گریست
 که داننده دایر برامش بود
 چمن گفت کانکس که بمرنجتر ۴۱۴

بهرسید کاهو کدماست زشت
چمن داد پاسخ که زترا که شرم
زمردان بتر آنکه نادان بود
بدوگفت مردم که نستوه تر
شود پیش یزدان تن پرگناه
بدوگفت مردم کدماست راست
چمن گفت کانکو بسود وزیان
بهرسید مردم که نمکوترست
چمن داد پاسخ که گر بردبار
نه آن کز بدی سودمندی کند
چو رادی که پاداش رادی نجست
سدیگر چو کوشائی ایزدی
بدوگفت درد دل هراس از چه بهش
بدوگفت بخشش کدماست به
چمن داد پاسخ کز ارزانیان
بهرسید موبد زکار جهان
که آئین گزینیم ازو گر پسند
چمن داد پاسخ که این چرخ پیر
بزرگست و دارنده و بترست
بآئین مشود دور باش از پستند
بد و نهک از آن دان کش اناز بهست
چو گوید بمباش آنچه گوید بدست
بهرسید کز درد بر کمست رخ
چمن داد پاسخ که این گرد پوست
چو پالود از آن جان ندارد خرد

که از ارج دورست و دور از بهشت
نباشد سرشت و نه آواز نرم
همه زندگانی بزندان بود
چمن گفت کان کوبی اندوه تر
زبدها دل خویش کرده سماه ۴۱۳۰
که جان و خرد بر دل او گواست
بکوشد نمند بدی را میان
که آن بر سر مردمان افسرست
بود مردم افسون نماید بکار
وگر نمرز رای بلندی کند ۴۱۳۵
بجهد و تاریکی از دل بشست
که از جان پاک آید و بخردی
چمن گفت کز رخ کردار خویش
که بچشده گردد سرافراز و مه
مدارید باز ایچ سود وزیان ۴۱۴۰
مخن برکشای آشکار و نهان
اگر گردش کار ناسودمند
اگر هست با دانش و یادگمر
که بر داوران جهان داورست
میمن ایچ ازو سود و ناسودمند ۴۱۴۵
بکاریش فرجام و آغاز نیست
هو بود تا بود و تا هست هست
که تن چون سزایست جانرا سمج
بود رنج چندان که مغز اندروست
که جان زو ببايست اگر بگذرد ۴۱۵۰

بهرسمد موبد زیرهمز وگفت
 چمنی داد یاسخ که آز و نماز
 نواز آز بلعی همشه برنج
 بهرسمد کز شهریاران یمش
 کرا دانی ای شهریار زمن
 چمنی داد یاسخ که آن یادعا
 زدادار دارنده دارد سیماس
 پراممد دارد دل نمک مرد
 سه را بهمازاید از گنج خویش
 عین پرسد از بخردان جهان
 بهرسمد کار پرستش بچمست
 چمنی داد یاسخ که تاریک جوی
 نخست آن که داند که هست و نیست
 وزو دارد از کار نمکی سیماس
 هراس تو آنکه که جوئی گزند
 اگر نمکدل باعی و راه جوی
 وگر بدکنش بلعی وید ننه
 مباحی ایچ گستاخ با این جهان
 گرانمده باعی بکردار دین
 خردرا کنی بر دل آموزگار
 همان نیز بارگنه گار مرد
 غم آن جهان از پی این جهان
 نشمنی تو همراه با بخردان
 که این رامش اندر جهان بگذرد
 گراینده بادی بفرهنگ و رای

که آز و نماز از که بتوان نهفت
 سزدگر ندارد خردمند باز
 که همواره سمی نمایی زگنج
 بهوش و برای ویاثمن وکمیش
 ۴۱۰۰ پس از مرگی بر که کنیم آفرین
 که باشد پرستنده و یار سا
 نباشد کس از رنج او در هراس
 دل بدکنش را پر از بیم و درد
 سوی بدسگال افکند رنج خویش
 ۴۱۹۰ بد و نمک دارد ز دشمن نهان
 بنمکی یزدان گراینده کمست
 روان اندر آرد بیماریک موی
 ترا زین نشان رهنمای اندکمست
 بدو باشد ایمن و زود در هراس
 ۴۲۰۰ وزو ایمنی چون بوی سودمند
 بود نزد هرکس ترا آب روی
 بدوزخ فرستی سراسر بنه
 که اوراز خویش از تو دارد نهان
 نداری برین روزگارت گزین
 ۴۱۷۰ بکوئی که نفریبی از روزگار
 نمایی بهمازار ننگ و نبرد
 نباید که داری بدل در نهان
 گراینده با رامش جاودان
 هش اینرا برامش همی نشمرد
 ۴۱۷۰ بمزدان خرد بایدت رهنمای

راندازه بر نگذرانی سخن
نگرداندت گردش روز مست
بمهی دل از هر چه نا بودن مست
نداری دریغ آنچه داری زدوست
اگر دوست با دوست گمرد شمار
چو با مرد بدخواه بلید نشست
چو جوید کسفی راه پموسنگی
نماید زبان از هنر چمره تر
ندارد بزرگی کسمرا یچمز
اگر بدگمانی کشاید زبان
وز آنمس که سستی گمانی پرد
تویا سخ مر او را باندازه گیوی
بآزم اگر بفگنی سوی خویش
چو بمکار باهی مشورامهی
بهر کار کوشا ببلید بدن
بکاری نمازی که فرجام اوی
بخشای بر مردم مستند
خردمند گر دل کند بردبار
بداند که چندست با او هنر
که افزونی از دوست بستلیدش
همان مرد ایزد ندارد برنج
پرستش کند پمشه و راستی
همست رای و همست راه
اگر دادگر باهی ای شهروار
چنان م که از شاه نوشمن روان

که تونونگاری وگمتی کهن
نباشدت با مردم بد نشست
بخشای آرا که بخشودن مست
اگر دیده خواهد اگر مغز ویوست
نماید که باشد مهانجی بکار ۴۱۸۰
چنان کن که نکشاید او بر تو دوست
هنر باید و شرم و آهستگی
دروغ از هنر نشمرد دادگر
نه خواری بناچمز دارد بنمز
تو تمیزی مکن هیچ با بدگمان ۴۱۸۵
وز اندازه گفتار او بگذرد
سخنهای خوب آور و تازه گوی
پشمانی آید بفرجام پمش
فکارست بمکار اگر باهشی
بدانش نموشا ببلید شدن ۴۱۹۰
پشمانی و تندی آرد بروی
ندارد دلت سوی درد وگزند
نباشد بچم جهاندار خوار
باندازه آرد بهر کار سر
بلندی و کتی بمفزایدش ۴۱۹۵
اگر چند گردد پراگنده گنج
بمهد زبمراهی و کاستی
بمزدان گرای و بمزدان پناه
ز تو ماندی در جهان یادگار
که او خاک شد نلم دارد جوان ۴۲۰۰

بکردار نمکوبود بی گمان چمن نلم او زنده در هر زمان
 بود تا بجایست چرخ وز من ابر جانش از بگردان آفرین

نامه نوشتن نوشمن روان نزدیک پسر قهصر
 ویاغ فرستادن آن

چمن دیدم از نامه باستان ز گفتار آن دانشی راستان
 که آگاهی آمد زآباد بوم بنزد جهاندار کسری زروم
 که تو زنده بادی که قهصر ببرد زمانش زمین دیگر پرا سهرد ۳۲۰۰
 پیر اندیشه شد جان کسری زمرگ شدش لعل رخسار چون زرد برگ
 گزین کرد از ایران فرستاده جهان دیده مردی وآزاده
 فرستاد نزدیک فرزند اوی بدان سبز شاخ فرومند اوی
 سخن گفت با او بخوبی بسی کزین بد رهائی نمابد کسی
 یکی نامه بنوشت با سوگ و درد پیر از آب دیده ورخساره زرد ۳۲۱۰
 که بزدان ترا زندگانی دهداد پس از مرگ او کامرانی دهداد
 نژاید بجز خاکرا جلاور سرای سهیمست وما بر گذر
 اگر تاج ساتم اگر خود و ترگی رهائی نباشد م از چنگ مرگی
 چه قهصر چه خاقان چو آمد زمان بحاک اندر آرد سرش بمگمان
 ز قهصر ترا مزد بسمار باد مسیحا روان ورا یار باد ۳۲۱۵
 شنیدم که بر نامور تخت اوی نشستی بهماراستی بخت اوی
 ز ما هر چه باید ز نمر و بخواه زاسپ و سلج و ز گنج و سماه
 فرستاده از پمش کسری برفت بنزدیک قهصر خرامید تفت
 چو آمد بدرگه کشادند راه فرستاده شاه شد پمش گاه
 چو قهصر نگه کرد و عنوان بدید زبمشی کسری دلش بر دمهد ۳۲۲۰
 جوان خمره سر بود و م نو نشست فرستاده را تمز بنمود دست
 بمرسمد ناکلم پرسمندی نگه کردنی پست و گرویدنی

یکی جای دورش فرود آورید
 بیکهفته هرکس که بد رای زن
 چنین گفت قمصر ابا رای زن
 چنان چون تودانی که باید نوشت
 چنین گفت موبد که من کهتم
 همه اسقی و موبد و رای زن
 نوشتند پس یاسخ نامه زود
 سزا خود ز شاه همچین نامه بود
 دگر آن که قمصر جوانست و بر
 یک امسال با مرد برنا متا
 بهر کارداری و خودکامه
 بعنوان زقمصر سرافراز روم
 فرستاده شاه ایران رسد
 از اندوه و شادی سخن هرچه گفت
 بشد قمصر و تازه شد قمصری
 ندارد ز شاهان کسما بکس
 چو قرتاس روی بیماراستند
 چو بشنهد دانا که شد رای راست
 تنش را بخلعت بیماراستند
 بدو گفت قمصر نه من چاکرم
 زمهر سبک داشتن ناسزاست
 بزرگ آن که او را بسی دشمنست
 چه داری تواز من بزرگی دریغ
 نه از آزمایش همی کم شود
 چو کار آیدم شهریارم توئی

بدان نامه پادشاه ننگرید
 بنزدیک قمصر شدند انجمن
 که این یاسخ نامه را رای زن
 نویس و دیدار کن خوب وزشت
 ز فرمان شاه جهان نگذرم
 بهکوشدند اندر آن انجمن
 بدانسان که قمصر بفرموده بود
 نه باکام و پایست خودکامه بود
 بگوهر برین مرز ما پمشرو
 بعنوان بمسی و باز و ساو
 نبشتست برنا سزا نامه
 خداوند مرز و خداوند بوم
 بگوید ز بازار ما هرچه دید
 غم و شادمانی نماند نهفت
 که سر بفرزاد زهر مهتری
 چو کهتر بود شاه فرپادرس
 بدر بر فرستاده را خواستند
 بهامد بدر یاسخ نامه خواست
 زبمگلنه ایوان بهردا ختند
 نه از چمن و همتالمان کهتم
 اگر شاه تو بر جهان پادشاست
 مرا دشمن و دوست بر دامنست
 همی آفتاب اندر آری همی
 وگر خون چگانی برور شود
 من از پدر یادگارم توئی

سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی
 ورا تا سزا خلعت آراستند
 فرستاده برگشت و آمد دمان
 بهامد بنزدیک کسری رسید
 ز گفتار او تنگی دل گشت شاه
 شنیدم که هر کوهوا پرورد
 کرا دوست و دشمن نداند همی
 گماند که ما را جز او دوست نیست
 اگر نهز یکتن ز روی نژاد
 همی سرفرازد که من قمصرم
 نیم از نژاد دلاور قباد
 کم زین سوس رومرا نام هوم
 بمزدان پاک و بخورشمد و ماه
 دگر هرچه در پادشاهی اوست
 نساید سر تمغ ما را نمل
 بفرمود تا بردش کتره نای
 همان کوس بر کوه زنده پمل
 سهای گذشت از مداین بدشت
 ز نالمدن بوق و رنگ درفش
 ستاره تو گفستی بآب اندرست

وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
 بدر باره مرزبان خواستند
 ۴۲۰۰ منزل زمانی نجستی زمان
 بهگفت آن کجا رفت و دید و شنید
 بدو گفت برخوردی از زنج راه
 نهندیشد از کار کمفر برد
 چمن راز دل بر تو خواند همی
 و گر خون و مغزوی ریوست نیست ۴۲۰۵
 همان که باشد بر تخت شاد
 گر از نامداران یکی مهترم
 مکن پیش مردان زمین باز یاد
 بر انگهزم آتش زآباد بوم
 ۴۲۱۰ باذرگشسپ و بخت و کلاه
 ز گنج کهن بر کند گاو پوست
 مگر دل ز روی رسافر بکلم
 دمیدد با صغ و هندی درای
 بمستند و شد روی گمتی چونمل
 ۴۲۱۵ که دریای سبز اندر و خمره گشت
 ز جوش سواران ز زینه کفش
 سهر رونده بخواب اندرست

لشکر کهمدن کسری بروم و وام گرفتن از بازارگانان

چو آگاهی آمد بمصر شاه
 بهامد ز غزویه تا حلب
 سواران روی چو سمسد هزار

که هر خشم از ایران بشد با سها
 جهان شد پر آشوب و بلنگ و جلب
 ۴۲۲۰ حلما گرفتند یکسر حصار

سوار اندر آمد زهر سو بچنگ
بمراست بر هر دری مخنمق
حصار سغیلا بهمرداختند
حلب شد بکردار دریای خون
بی اندازه کشتند اریشان بتمر
بدو هفته از رومیان سی هزار
بومیش سیه کنده ساختند
بکنده ببستند بر شاه راه
برآمد برین روزگاری دراز
سومهدار روزی دهانرا بخواند
که این کار با ریخ بسمار گشت
سیمه را درم باید و دستگاه
سوی گنج رفتند روزی دهان
از اندازه لشکر شهریار
بهامد بر شاد موید چو گردد
دژم کرد شاه اندر آن کار چهر
بدو گفت اگر بدره ماند تی
بروم کنون ساروانرا بخواه
صد از گنج مازندران بار کن
بشاه جهان گفت بوزرچهر
سوی گنج ایران درازست راه
بدین شهرها گرد ما در کسست
زبازارگانان و دهقان درم
بدان کار شد شاه همدانستان
فرستاده جست بوزرچهر

نمد جنگ شانرا فراوان درنگ
زگردان روم آن که بد جاثلیق
کز آنسوهی تاحتن ساختند
بزنهار شد لشکر باطرون
۴۲۷۰ برزم اندرون چند شد دستگیر
گرفتند و بردند زی شهریار
بعبگیر آب اندر انداختند
فروماند از جنگ شاه و سهاد
بسم و زر آمد سیه را نماز
۴۲۸۰ وز آن جنگ چندی سخنها براند
باب و یکنده نشاید گذشت
همان اسپ و خفتان و زوی کلاه
دبیران و دستور شاد جهان
کم آمد ز دینار سیمصد هزار
۴۲۹۰ بگنج آنچه بود از درم یاد کرد
بفرمود تا رفت بوزرچهر
چه باید مرا نام شاهنشاهی
همونان بختی سوی ره بران
وزو بمهتر بار دینار کن
۴۳۰۰ که ای شاه با داد و با رای و مهر
تی دست و بیکار ماند سیه
که صدیک زمالش سیه رابست
اگر وام خواهی نگرود دژم
که دانای ایران بزود داستان
۴۳۱۰ خردمند شادان دل و خوب چهر

بدو گفت از ایدر سه اسبه برو
 ز بازارگانان و دهقان شهر
 ز بهر سباه این درم وام خواه
 بمآمد فرستاده خوش سخن
 پیمبر باندیشه باریک بود
 درم خواست وام از پی شهریار
 یکی کفشگر بود موزه فروش
 درم چند باید بدو گفت مرد
 چمن گفت کای پر خرد مایه دار
 بدو کفشگر گفت کمن من دم
 بماورد کنان و سنگ و درم
 چو بازارگانرا درم حخته شد
 بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
 که اندر زمانه مرا کودکیست
 بگونی مگر شهریار جهان
 که او را سهارم بفروهنگیان
 فرستاده گفت این ندارم بزنج
 بمآمد بر شاه بوزرچهر
 چمن گفت از آنمس که بردان ساس
 که در کشور من یکی موزه دور
 که چندین نهاده درم باشدش
 نگر تا چه دارد کنون آرزوی
 چو رامش بتوزی درم صد هزار
 هه زیزدستان توانگر شوند
 مباد ایچ بمدادگر شهریار

گزین کن یکی بامبردار نو
 کسرا کجا یابد از نام بهر
 بزودی بفرماید از گنج شاه
 که نوبد بسال ویدانش کهن
 بمآمد بشهری که تاریک بود ۴۳۰۰
 برو انجمن شد بسی مایه دار
 بگفتار او پهن بکشاد گوش
 دلاور شمار درم یاد کرد
 چهل مردم هر مری صد هزار
 سهای زگشور بر سر نام ۴۳۰۵
 نمید هیچ دفتر بکار و قلم
 فرستاده از کار پردخته شد
 نرنجی بگونی بوزرچهر
 که بازار او بر دم خوار نمست
 مرا شاد گرداند اندر نهان ۴۳۱۰
 که دارد سرمایه و هنگ آن
 که کوتاه کردی مرا ره بگنج
 بر آن خواسته شاد بکشاد چهر
 که هست چمن یاک ویزدان شناس
 بدین گونه شادست و گمتی فروز ۴۳۱۵
 مبادا که از ما سم باشدش
 مباد بر ما همین رای و خوی
 بده تا بدارد زما یادگار
 جهانجوی و با تحت و افسر شوند
 درفشان بود شاه و به روزگار ۴۳۲۰

بشاه جهان گفت بوزرچهر
یکی آرزو کرد موزه فروش
فرستاده گفتا که این مرد گفت
یکی پور دارم رسیده بجای
اگر شاه باشد بدین دستگیر
بمزدان بخوام می جان شاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
برو همچنان باز گردان شتر
چو بازارگان بچه گردد دبیر
چو فرزند ما بر نشیند بخت
هنر یابد از مرد موزه فروش
بدست خردمند مرد نژاد
شود بپوش او خوار مردم شناس
با بر پس از مرگ نفرین بود
نخواهم روزی بدان گنج داد
م اکنون شتر باز گردان براد
فرستاده برگشت و شد با درم

که ای شاه نمک اختر خوب چهر
اگر شاه دارد بگفتار گوش
که شاه جهان با خرد باد جفت
بفرهنگ جوید می رمهای
که این یاک فرزند گردد دبیر ۴۳۲۰
که جاوید باد این سزاوار گاه
چرا دیو چشم ترا خمره کرد
مبادا کزوسم خواهی وزر
هنرمند ویا دانش ویا دگمیر
دبیری بیایدش پمروز بخت ۴۳۳۰
سهارد بدو چشم بمنای وگوش
نماند جز از حسرت و سرد باد
چو پیاخ دهد زود یابد سیماس
چو آئین این روزگار این بود
درم زو نخواه و مکن رخ یاد ۴۳۳۵
درم خواهد از موزه دوزان نخواه
دل کفشگر زان درم پر زغم

آمدن فرستادگان قنصر نزد نوشمن روان
با پیوزش و نثار

شب آمد درم شد زگفتار شاه
طلایه پراگند بر گرد دشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز
که پیمای از قنصر آمد بشاه

خروش جرس خاست از بارگاه
همه شب می گرد لشکر بگشت
برافکند خلعت زمینرا زعاج ۴۳۴۰
بمآمد بر شاه گردن فرار
پیر از درد و پیوزش کنان از گناه

فرستاده آمد م آنکه دوان
 چوروی سر و تاج کسری بدید
 بدل گفت کایت سزاوار شاه
 وز آن فملسوفان روی چهل
 زدینار با هر یکی سی هزار
 چو دیدند رنگ رخ شهریار
 شهنشاہ چون دید بنواخت شان
 سخن گفت گوینده پمش رو
 پدر مرده و ناسمرده جهان
 هه سربسر باژدار توئم
 ترا روم ایران و ایران چوروم
 چه خاقان چینی چه در هند شاه
 خرد در زمانه شهنشاہ راست
 اگر کودکی نارسیده بجای
 ندارد شهنشاہ ازو کمن و درد
 هه باژ روم آنچه بود از نخست
 بخندید نوشمین روان زان سخن
 بدو گفت گر نامور کودکست
 چه قیصر چه آن بخرد باطرون
 هه هوشمندان اسکندری
 کسی کو بگردد ز فرمان ما
 از آباد بومش بر آرہ خاک
 فرستادگان خاک دادند بوس
 کہ ای شاه پمروز برتر منش
 هه سربسر خاک رنج تو اہ

ستایش کنان پمش نوشمین روان
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 بشاهی و مردی و چندین سیاه ۴۳۴۵
 زبان پر ز گفتار و پر باد دل
 نثار آوریدند زی شهریار
 برفتند گریان و پیمان چو مار
 بائمن یکی پایگه ساخت شان
 کہ ای شاه قیصر جوانست و نو ۴۳۵۰
 نداند هی آشکار و نهان
 پرستار و در زینهار توئم
 جدائی چرا یابد این مرز و بوم
 هی از تو دارند تخت و کلاه
 کز داشت قیصر هی پشت راست ۴۳۵۵
 سخن گفت بی دانش و رهنمای
 کہ شادست ازو گنبد لاژورد
 سیارہ و عہدی بماید درست
 کہ مرد فرستاده افگند بن
 خرد با سخن نزد او اندکست ۴۳۶۰
 زمانش روانرا گرفته زبون
 گرفتند پمروزی و برتری
 بیچید دل از رای و پیمان ما
 ز گنج و ز لشکر ندارہ باک
 چنان چون بود مردم چایلوس ۴۳۶۵
 ز کار گذشتہ مکن سرزنش
 هه یاسبانان گنج تو اہ

چو خشنود گردد ز ما شهریار
 زرنجی که ایدر شهشاه برد
 ردینار پر کرده ده چرم گاو
 بکتی و بپشمش فرمان رواست
 چنین داد پاسخ که از کار گنج
 همه رومهان پیمش موید شدند
 فراوان زهر در سخن راندند
 زدینار گفتند و از گاو پوست
 چنین گفت موید اگر زر دهید
 بهنگام برگشتن شهریار
 که خلعت بود شاه را هر زمان
 برین برنهادند و گشتند باز
 ببد شاه چندی بدین رزمگاه
 ز لشکر یکی مرد بگریید گرد
 سهای بدو داد تا باز روم
 و ز آنجا بمآمد سوی طمسفون
 همه یکسر آباد با سم و زر
 ز بس پرنمائی درفش سران
 در دشت گفتی که زرین شدست
 چون نزدیک شهر اندر آمد ز راه
 همه پیمش کسری پماده شدند
 هر آنکس که پیمود با شاه راه
 همه مهتران خواندند آفرین
 هر آن کو بد از مویدان نامدار
 چو تنگ اندر آمد بجای نشست

نباشم ناکام و بد روزگار
 همه رومیان آن ندارند خرد
 بگنج تو آریم از بهر ساو ۴۳۷۰
 پذیرای زما گرچه این ناسزاست
 جهان دیده دستور باشد بزنج
 خروشان و با اختر بد شدند
 همه راز قیصر برو خواندند
 زکاری که آرام روم اندروست ۴۳۷۵
 ردیبا چه مایه بر آن سر نهد
 ز دیبای زریفت باید هزار
 چه با کهتران و چه با مهتران
 همه پاک بردند پیمش بماز
 چو آسوده شد شهریار و سماه ۴۳۸۰
 که داند شمار و نوشت و ستود
 بخواهد سمارد بآباد بوم
 سهای پس پشت و پیمش اندرون
 بسهمین ستلم و بز زین کمر
 تو گفتی هوا شد مگر پرنمیان ۴۳۸۵
 کبرهای گوهر چو پروین شدست
 پذیره شدندش فراوان سماه
 کمر بسته و دل کشاده بدند
 پماده بشد تا در بارگاه
 بدان شاه بمدار با آفرین ۴۳۹۰
 برو کرد با قوت و گوهر نثار
 بهر مهتری شاه بمفرد دست

برفتند گردان بآرام خویش برافراخته در جهان نام خویش
 سرآمد سخن گفتن موز دوز ز ماه محرم گذشته سه روز

گفتار نوشین روان اندر ولی عهد کردن
 پسر خود هرمزد را

جهاجوی دهقان آموزگار چه گفت اندر این گردش روزگار ۴۴۹۰
 که روزی فرازست و روزی نشیب گهی با خرامم و گه با نهمب
 سرانجام بستر بود خمیره خاک یکی را فرازی یکی را مفاک
 نشانی ندارم ازین رفتگان که بیدار و شادند اگر خفتگان
 بدین گمئی ار چند شان برگ نیست همان آرزومندی مرگ نیست
 اگر سال صد باشد از بیمت و بیخ یکی شد چو یاد آید از روز رخ ۴۴۰۰
 چه آنکس که گوید خرامست و ناز چه گوید که دردست ورنج و نماز
 کس مرا ندیدم برگ آرزوی زبمراه و از مردم نمکخوی
 چه دینی چه آهن بتمرست زمرگند بر سر نهاده دودست
 چو سالت شد ای پسر بر شصت و یک می و جام آرام شد بی نمک
 نبندد دل اندر سیمخی سرای خرد یافته مردم پاک رای ۴۴۰۰
 بگاه بسپهبدن مرگ می چو پیمراهن شعر باشد بدی
 فسرده تن اندر همان گناه روان سوی فردوس گم کرده راه
 زیاران بسی ماند و چندی گذشت تو با جام همراه مانده بدشت
 با نماز اگر کار خود ننگری بفرجام ناچار که مفربری
 مشو شادمان از بندی کرده که آزرده گردی گر آزرده ۴۴۱۰
 باخر ترا رفتن آید بدان اگر چند ایدر بوی سالمان
 بمفرزای نمکی تو تا ایدری که گردی از آن شاد چون بگردی
 زگفتار و کردار این روزگار زما ماند اندر جهان یادگار
 زمان خوام از کردگار زمان که چندان همانند دل شادمان

که این داستانها و چندین سخن
ز هنگم گل شاه تا یزدگرد
بمبوندم و باغ بیخوکم
همانا که دلرا ندارم بزنج
چه گوید کنون مرد روشن روان
چو سال اندر آمد بهفتاد و چار
جهانرا همی کدخدائی بجست
دگر کو بدرویش بر مهربان
پس ربد مرا و را گرامیایه شش
همدی ویر همز و فرهنگ و رای
ازیشان خردمند و مهتر بسال
سرافراز و با دانش و خوب چهر
بفرمود کسری بکار آگهان
نگه داشتندی بروز و شب
زکاری که کردی بدی یا بهی
بموزر چهر آن زمان شاه گفت
زهفتاد چون سالیان بر گذشت
چومن بگدرم زین سوخی سرای
که بخشایش آرد بدرویش بر
بخشد بمرمزد از مهر گنج
نراند سخن جز برای و بداد
سهام زیزدان که فرزند هست
وز ایشان زهرمزد نازانتم
ز بخشایش و بخشش و راستی
همیشه بنمکی بود رای اوی

گذشته برو سال و گشته کهن ۴۴۱۵
زگفت من آید پراگنده گرد
سخنهای شامنشهان نوکم
اگر بگدرم زین سرای سوخ
ز رای جهاندار نوشمین روان
پیر اندیشه مرگی شد شهریار ۴۴۲۰
که پیراهن داد جوید نخست
بود نمز بی رنج و روشن روان
همه زاد و پیمان دل و شاهوش
جوانان با دانش و دلکشای
گرامیایه هر مزد بد بی همال ۴۴۲۵
بر آزادگان بر بگسترده مهر
که جویند راز وی اندر نهان
اگر داستانرا کشادی دولب
رسیدی بشاه جهان آگهی
که کاری همی داشتم اندر نهفت ۴۴۳۰
سر و ریش مشکین چو کافور گفت
جهانرا ببااید یکی کدخدای
ببمگانه و مردم خویش بر
نبندد دل اندر سرای سوخ
همیشه خردمند و نمیکونهاد ۴۴۳۵
خردمند و دانا و یزد پرست
برای و بهوشش فرورزانتم
نیمم همی بر دلش کاستی
ابرها شاهان سزد جای اوی

کنون موبدان وردانرا بخواه
بدانش ورا آزمایش کنند

کسی کوکند سوی دانش نگاه ۴۴۴۰
هنر بر هنر بر فزایش کنند

پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او

شدند اندر آن موبدان انجمن
جهانجوی هرمزدرا خواندند
نخستین سخن گفت بوزرچهر
چه دانی کزویاک جان و خرد
چنین داد پاسخ که دانش بهست
بدانش بود مردرا ایمنی
دگر بردباری و پخشایش است
فروتن سدیگر کس و دادگر
بهرسید ک آنچه بود سودمند
چنین داد پاسخ که آن کز نخست
بکوشید تا بر دل هرکسی
سدیگر بگیتی هر آنکس که داد
نگه کرد پرسنده بوزرچهر
بدوگفت از گفتمی هرچه هست
سراسر همه پرستم یاد گمر
هنرا مگردان پس ویمش هیچ
اگر یاد گمری چنان بی گمان
که چندین بگفتار بشتافتم
جهاندار آموزگار تو باد
کنون هرچه دانم بهرسم ز داد
بمسخ خردمند پمدا شود

زهر در پژوهنده و رای رن
بر نامدارانش بنشانند
که ای شاه نمک اختر و خوب چهر
شود روشن و کالبد بر خورد ۴۴۴۵
که دانا بر مهتران بر مهست
بمندد زید دست آهرمنی
که تنرا بدو نام و آرایش است
شکمبا و جوای دین و هنر
کدامست و مرد از چه گردد بلند ۴۴۵۰
بنمک وید آرم هرکس بچست
از رنج بردن نباشد بسی
بداد از تن خود م او بود شاد
بدان مهتر یا کدل خوب چهر
بگور تو بشمر یکایک بدست ۴۴۵۵
بمسخ همه داد بنماد گمر
جو آمدی و داد دادن بسج
کشادست بر تو در آسمان
ز گوینده پاسخ فزون یافتم
خرد روشن و بخت یار تو باد ۴۴۶۰
تو پاسخ کم ز آنچه آیدت یاد
بهر آرزو بر توانا بود

عین همچو قفلست و یاخ کلید
زفرزند گو بر پدر ارچند
بجشایش دل سزاوار کمست
زکردار نمکی پشیمان کراست
سزا کمست کورا نکوهش کنم
زگمتی کجا بهتر آید گریز
بدین روزگار از که باشم شاد
زمانه که آنرا نباید ستود
گرامیایه ترکمست از دوستان
کرا بمشتر دوستان در جهان
همان نیز دشمن کرا بمشتر
سزاوار آرام جستن کجاست
زگمتی زیانگار تر کار چیست
زچیزی که مردم همی پرورد
سفاگاره کش نزد او شرم نیست
تباهی بگمتی زگفتار کمست
چه چهرست کان ننگ پیمش آورد
بمیک روز تا شب برآمد زکوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی
زگفتار او چون غمی گشت شاه
گرامیایه هرمزد بر پای خاست
که از شاه گمتی مبادا تی
مبادا که بی تو بیمیم تاج
سرسخت جهان پیمش تو خاک باد
عین هرچه او گفت یاخ دم

بیاخ بد از نمیک آید پدید
کدامست شایسته وی گزند
که بر درد او بر نباید گریست ۴۴۶۵
که دل بر پشیمانی او گواست
زکردار او چون پژوش کنم
که خمزد از آرام او رسختمز
گذشته چه بهتر که گمیز یاد
کدامست وما برچه دارم سود ۴۴۶۷
کز آواز او دل بود بوستان
که شادند از آشکار و نهان
که باشند بر وی بد اندیشتر
که دارد جهاندار زو پشت راست
که بر کرده خود نباید گریست ۴۴۷۵
چه چهرست کان رود تر بگذرد
کدامست کش مهر و آرم نیست
دل دوستان پر ز آزار کمست
همان بد زگفتار خویش آورد
زگفتار دانا نیامد ستوه ۴۴۸۰
سر مهتران نمره از خمرگی
همی کرد خامش بیاخ نگاه
یکی آفرین کرد بر شاه راست
همی باد بر تخت شامنشاهی
گر آئین شاهی و گر تخت عاج ۴۴۸۵
گزند ترا چرخ تریاک باد
بدین آرزو رای فرخ نم

زفرزند برسید دانا سخن
زفرزند باشد پدر شاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر
دگر آن که بر جای بخشایشست
بزرگی که بختش پراکنده گشت
زکار وی از خون خروبی رواست
دگر هر که با مردم ناسماس
هر آنکس که نیکی فرامش کند
دگر گشت کارام و راه گریز
بشهری که بمداد شد پادشا
بمدادگر شاه باید گریز
چو گوید که دانی که شادی بدوست
دگر آن که پرسد زکار زمان
روا باشد از چند بستانمش
دگر آن که پرسید از مرد دوست
توانگر بود چادر او بهوش
کسی که فروتنتر و رادتر
دگر آن که پرسد که دشمن کراست
که کستاخ باشد زبانش بید
دگر آن که پرسد که دشمنوار چهست
چو بدگوی و بدساز با او نشست
دگر آن که گوید گوا که مست راست
به از آزمایش نباشد گوا
زیانگارتر چه ز گفتا که چهست
چو چهره شود بر دلت بر هوا

ازو بایدم پاسبان افگند بن
زغها بدو دارد آزاد دل
بنمکی گراینده و دادگر ۴۴۰
برو مژده را جای پالایشست
به پیمش یکی ناسزا بنده گشت
که نا یارسانی برو یادشاست
کند نمکونی ماند اندر هراس
خرد را بکوشد که بپیمش کند ۴۴۰
گرفتن کجا خوبتر از ستمز
ندارد خردمند بودن روا
کزو خمزد اندر جهان رستخیز
برادر بود یا دلارام دوست
زمانی کزو گم شود بدگمان ۴۵۰
م اندر ستایش بمفرانمش
زهر دوستی یارمندی نکوست
چو درویش باشد تو با او بکوش
دل دوستانش بدو شادتر
کزو دل همیشه بدرد و بلاست ۴۵۰
زگفتار او دشمن آید سزد
بی آزار دلرا پر آزار چهست
یکی زندگانی بود چون کبست
که جان و خود بر گوایش گواست
گوی سخنگوی و فرمان روا ۴۵۰
که فرجام از آن بد بماید گویست
هوا بگذرد همچو باد هوا

پشمانی آید بفرجام زود
دگر آن که گوید که گردانترست
چنین دوستی مرد نادان بود
دگر آن که گفتا ستمگاره کیمست
چو کژی کند مرد بپهاره خوان
هر آنکس که او پیمشه گمرد دروغ
تباهی که گفتی زگفتار کیمست
سخن چمن و دوروی و بیکار مرد
بهرسید دانا که عمب از چه بمش
هر آنکس که راند سخن از گزاف
بگامی که تنها بود در نهفت
م اندر زمان چون کشاید سخن
هنرمند با مردم بی هنر
همه پیرش این بود و یا سخ همی
زبانها بفرمانش گوینده باد
شهنشاه کسری بدو خمره ماند
زگفتار او انجمن شاد گشت
نباشند عهدی بفرمان شاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک
هموید سمرد آن بومش ردان
بمیوندم این عهد نوشمن روان

گل آرزورا نشاید پسود
که گر پای جوهر بدستم سرست
سرشتش بد و رای گردان بود ۴۰۱۵
بپرده دل از شرم و بپهاره کیمست
چو بمشروی آرد ستمگاره خوان
ستمگاره خوانش بی فروغ
بی آزار ویر درد و آزار کیمست
دل هوشماران کند پر زرد ۴۰۲۰
که باشد پشمان زگفتار خویش
بود بر سر انجمن مرد لای
پشمان شود زان سخنها که گفت
بممش آرد آن لافهای کهن
کس از آزمایش نماید گذر ۴۰۲۵
که بر شاه باد از جهان آفرین
دل راد او شاد و جوینده باد
بسی آفرین کمانی بخواند
دل شهریار از غم آزاد گشت
که هر مزدرا داد تخت و کلاه ۴۰۳۰
نهادند مهربی بر روی زمشک
سرافراز بمدار دل بخردان
بمروزی شهریار جهان

عهد نوشتن نوشمین روان پسر خود را هرمزد

جهانرا نمایش چو کردار نمست
 اگر تاج داری و گسر گرم و ریخ
 جهانرا وفا نمست اندر سرشت
 یکی نامه شهریار جهان
 بداد و برای و بزمزم و بچنگ
 توای پیر فرتوت بی توبه مرد
 جهان تازه شد چون قدح یافتی
 اگر بخردی سوی توبه گرای
 بس از پیریت روزگاران مماند
 از آن پس که تن جای گمرد بخاک
 چه گفت آن سراینده سالخورد
 مهنهای هرمزد چون شد ببن
 م آواز شد رای زن با دبهر
 دلارای عهدی ز نوشمین روان
 سبر نامه از دادگر کرد یاد
 بدان ای پسر کمن جهان بی وفاست
 بخون بر دهد هر کرا پرورد
 هر آنکه که باهی بدو شادتر
 مه شادمانی مماند بجای
 جهان چون سهارم ترا من بداد
 چواندیشه رفتن آمد فراز
 بچستم تاج کئی را سری
 خردمند شش بود مارا پسر

نهانش بجز ریخ و تمار نمست
 همان بگذری زین سرای سمخ ۴۰۳۰
 بزودی بخواهد درود آنچه کشت
 نگر تا که باشد چو نوشمین روان
 چو روزش سر آمد نمودش درنگ
 خرد گمرواز بزم و شادی بگرد
 روان از در توبه بر تافتی ۴۰۴۰
 همه بود پاک دین پاک رای
 تموز و خرفی و بهاران مماند
 نگر تا کجا باشد آن جان پاک
 چواندرز نوشمین روان یاد کرد
 یکی نوی افگند موبد مین ۴۰۴۰
 نبشتند پس نامه بر حویر
 بهرمزد نا سال خورده جوان
 دگر گفت کمن پند پور قباد
 پر از ریخ و تمار و درد و بلاست
 بهرمزد از کار او پر خرد ۴۰۵۰
 ریخ زمانه دل آزادتر
 بباید شدن زین سمخی سرای
 همان دیگر را ببایدت داد
 برخهنده روز و شب دیروز
 که بر هر سری باشد او افسری ۴۰۵۰
 دلا فروز و بخشنده و دادگر

ترا برگزیدم که مهتر بدی
بهشتاد بر بود سال قباد
کنون من رسمم بهفتاد و چار
جز آرام و خوبی نجسم بدین
امدم چنانست کز کردگار
گر ایمن کنی دودمانرا بداد
بهاداش نمکی بهایی بهفت
نگر تا نباهی بجز بردبار
جهاندار بمدار فرهنگ جوی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد
دل و مغز را دور دار از شتاب
بیمکی گرای و بنمکی بکوش
نباید که گردد بگرد تو بد
همه پاک پوش و همه پاک خور
بمزدان پناه و بمزدان گرای
جهانرا چو آباد داری بداد
چونمکی نمایند یاداش کن
هنرمند را شاد و نزدیک دار
همه کار با مرد دانا سگال
چو باید خردمند نزد توراه
هر آنکس که باشد ترا زبردست
بزرگان و آزادگانرا بشهر
زنمکی فرومایه را دور دار
همه گوش و دل سوی درویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد

خردمند و زیبای افسر بدی
که در یادشاهی مرا کرد یاد
ترا کردم اندر جهان شهریار
که باشد پس از مرگ من آفرین ۳۵۰۰
که باهی همی شاد و به روزگار
خود ایمن بخسپی و از داد شاد
بزرگان آن که جز تخم نمکی نکشت
که تمزی نه خوب آید از شهریار
ماند همه ساله با آب روی ۳۵۱۰
چو گردی بود بخترا روی زرد
خرد با شتاب اندر آید بخواب
بهر نمک وید پند دانا نموش
که از بد ترا بی گمان بد رسد
همه پندها باد گمرا از پندر ۳۵۲۰
چو خواهی که باشد ترا رهنمای
بود گنجهت آباد و تخت تو شاد
همان تا شود ریخ نمکی کهن
جهان بر بداندیش تاریک دار
بزیخ تن از یادشاهی منال ۳۵۳۰
ماند بتو تخت و گنج و سماه
مفرمای در بی نوائی نشست
زنمک تو باید که یابند بهر
ببمدادگر مرد مگذار کار
عم کار او چون عم خویش دار ۳۵۴۰
جهان گشت ازو شاد و او نیز شاد

برارز انمان گنج بسته مدار
 ورايدون که دشمن شود دوستدار
 اگر پند ما را شوی کار بند
 که نمکی دهش نمکخواه تو باد
 مبادت فراموش گفتار من
 سرت سبز باد و دلّت شادمان
 همیشه خرد ياسمان تو باد
 چو من بگذرم زين جهان فراخ
 بجائی کز دور باشد گذر
 دری دور بر چرخ ايوان بلند
 نبشته برو بارگاه مرا
 فراوان زهر گونه افکندنی
 بکافور تنرا توانگر کنمد
 همان جامه ياک زربفته يخ
 بموشمد بر ما برسم کمان
 بساريد م زين نشان تحت عاج
 همه هرچه زرين بهمش اندرست
 گلاب وی وزعفران جلم بهست
 نهاده بدست چپ و دست راست
 زخون کرد بايد تهمگاه خشک
 وز آنمس برآريد درگاه را
 دگرگون بود کار آن بارگاه
 زفرزند واز دوده ارجمند
 بماسلید از بزیم و شادی دو ماه
 سزدگر هر آن کو بود يار سا

بجيشای بر مرد پرهيزگار
 بشوره ز من تخم نمکی مکار
 همیشه هماند کلاهت بلند
 خرد تحت و دولت کلاه تو باد ۳۵۸۵
 اگر دور مانی ز دیدار من
 تند ياک و دور از بد بدگمان
 همه نمکی اندر گمان تو باد
 بر آورد بايد مرا خوب کاخ
 نمزد برو کرگس تمیز پر ۳۵۹۰
 بمبالا بر آورده چون ده کیمد
 بزرگان و جنگی سياه مرا
 م از رنگ و بوی ويرا گندنی
 زمشک از بر تارك افسر کنمد
 بماريد نا کار دیده ز گنج ۳۵۹۵
 بر آئمن شاهان ساسانمان
 بما و بخته از بر عاج تاج
 اگر طاس و جامست اگر مجمرست
 زمشک و زکافور و عنبر دويست
 ز فرمان فزونی نبليد نه کاست ۳۶۰۰
 بدواندر آگنده کافور و مشک
 نبليد که بمند کسی شاه را
 نمليد کسی نزد ما باز راه
 کسی کش زمرگ من آيد گزند
 که اين باشد آئمن پس از مرگ شاه ۳۶۰۵
 بگرچيد برين نامه يادشا

زفرمان هرمزد بر مگردید
فراوان بر آن نامه هر کس گویست
برفت و ماند این سخن یادگار
چو با او جفا کرد گردان سهر
کنون تاج واورنگی هرمزد شاه .

دم خویش بی رای او مشهرید
پس از عهد یکسال کسری بزیست
تو این یادگارش بزنهار دار
نباید که جوئی ازوداد و مهر ۳۶۱۰
بما راه و بر شانه بگاہ



پادشاهی هرمزد

چارده سال بود



آغاز داستان

همی کرد با بار و برگش عتمب	بخندید تموز با سرخ سنب
همی داشتی در کنار	که آن دسته گل بوقت بهار
همی بوی مهر آمد از چنگ اوی	همی باد شرم آمد از رنگ اوی
کجا یافتی تمیز بازار آن	چه کردی که بود خریدار از آن
• زیار گران شاخ تو م بخم	عمیق وز برجد که دادت بم
بدان رنگ رخرا بیماراستی	مانا که گلرا بها خواستی
همی مشک بوید زیمراهدت	همی رنگ شرم آید از گردنت
بلولو بر از خون نقط برزدی	مگر جامه از مشتری بستدی
سرت برتر از کاویانی درفش	ز برجدت برگشت و چرمت بنفش
• مرا کردی از برگ گل نا امید	به پمرايه زرد و سرخ و سفید
که آرایش باغ بنهفته	نگارا بهارا کجا رفته
م از جام می نوکم باد تو	همی مهرگان بوید از باد تو
چو دیهم هرمز بیمار ایست	چو رنگت شود زرد بستایست
بیمنی پس از مرگ آثار من	گر امروز تمزست بازار من

بر تخت نشستن هرمزد شاه و اندرز کردن

بسر داران

• پسندیده و دیده از هر دری	یکی پیر بد مرزبان هری
مخندان و یا فرو یا برگ و شاخ	جهان دیده نلم او بود ماخ

بهر سیدمش تا چه دارد بباد
 چنین گفت پیر خراسان که شاه
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفت ما تخت نایم کنیم
 جهانرا بداریم در زیر پیر
 گنه کردگانرا هراسان کنیم
 کسوی بد کند بردباری کنیم
 ستون بزرگمست آهستگی
 بدانند کز کردگار جهان
 نماگان ما تاجداران دهر
 نجستند جز داد و آهستگی
 ز کهنتر پرستش ز مهتر نوار
 بهر کشوری دست و فرمان مراست
 کسیرا که بزدان کند یادشا
 سرمایه شاه بخشایمست
 بدرویش بر مهربانی کنیم
 هر آنکس که ایمن شد از کار خویش
 شمارا با هر چه هست آرزو
 ز چهری که دلتان هراسان بود
 هر آنکس که هست از شما نمکبخت
 میان بزرگان درخشش مراست
 شما مهربانی با فرزون کنید
 هر آنکس که پرهیز کرد از دوکار
 بخشنودی کردگار جهان
 دگر آن که مغزش بود پر خرد

زهرمز که بنشست بر تخت داد
 چو بنشست بر نامور پیمشگاه
 توانا و دارنده روزگار
 گرامیایگانرا گرامی کنیم ۲۰
 چنان چون پدر داشت بائمن و فر
 ستم دیدگانرا تن آسان کنیم
 چو رنج آیدش بمش یاری کنیم
 همان بخشش و داد و شایستگی
 بد و نیک هرگز نماند نهان ۲۵
 که از داد شان آفرین بود بهر
 بزرگی و گردی و شایستگی
 بدانندیشرا داشتن در گداز
 توانائی و رای و برهان مراست
 بسازد بدو مردم پارسا ۳۰
 زمانه ز بخشش پر آرایشست
 بهر مایه بر پاسبانی کنیم
 بر ما بر افراخت بازار خویش
 مدارید راز از دل نمکخو
 مرا داد آن دادن آسان بود ۳۵
 همه شاد باشم ازین تاج و تخت
 چو بجهلیش و داد و بخشش مراست
 ز دل کمنه و آرز بمرورن کنید
 نبهد دو چشمش بد روزگار
 بکوشم یکسر کهان و مهان ۴۰
 سوی ناسهلی دلش ننگرد

چونمکی فزائی بروی کسان
 ممامیز با مردم کز گوی
 وگر شهریار ت بود دادگر
 گرایدون که گونی نداند می
 چو بخشایش از دل کند شهریار
 هر آنکس که اویند ما داشت خوار
 چو شاه از تو خوشنود شد راستمست
 در شتمست و نرمیست در بند تو
 زنیکی میرهیمز هرگز برنج
 چو اندر جهان کلم دل یافتی
 چو دیهم هفتاد بر سر نهی
 هه کار درویش دارد دم
 می خوام از پاک پروردگار
 که درویشرا شاد دارم بگنج
 هر آنکس که شد در جهان شاهوش
 سرشرا بیهم ز کنداوری
 همیست فرجام و آغاز ما
 درود جهان آفرین بر شما
 چو بشنید گفتار او انجمن
 سرگنبداران پر از بیم گشت
 خردمند و درویش زان هر که بود

بود مزد آن سوی تو نا رسان
 که اورا نباشد سخن جز بروی
 تو بروی بسستی گمانی مبر
 سخنهای شاهان بخواند می ۳۰
 تو اندر زمین تخم کزی مکار
 بشوید دل از خوبی شهریار
 وگر سر بیچی در کاستمست
 نجوید چو شد گرم بموند تو
 مکن شادمان دل ببیداد و گنج ۵۰
 رسیدی بجائی که بشتافتی
 هه گرد کرده بدشمن دهی
 نخوام که اندیشه زو بگسلم
 که چندان مرا بر دهد روزگار
 نمارم دل یار سارا برنج ۵۰
 سرش گردد از گنج دینارکش
 نخوام که جوید کسی مهتری
 سخن گفتن فاش و م راز ما
 مخر چرخ با دا زمین بر شما
 پر اندیشه گشتند از آن تن بتن ۱۰
 سقکاره را دل بدو نم گشت
 بدلس اندرون شادمانی فزود

کشتن هر مزد ایزد گشسپ را وزهر دادن
 زرد هشت موبد موبدانرا

چنین بود تا شد بزرگمش راست بدان چهر بر یادشاد که خواست

بر آشفت و خوی بد آورد پیمش
 هر آنکس که نزد پدرش ارچند
 یکایک تبه کرد شان بی گناه
 سه مرد از دبیران نوشمن روان
 چو ایزد گشسپ و دگر برزمهر
 سدیگر که ماه آذرش بود نام
 بر تخت نوشمن روان آن سه پهر
 همیواسست هر مزکزیں هر سه مرد
 همی بود ازیشان دلش پر هراس
 پایزد گشسپ آن زمان دست آخت
 دل موید موبدان تنگ شد
 که موید بد و یاک بودش سرشت
 از آن بند ایزد گشسپ دبیر
 چو روزی بر آمد نمودش زوار
 ز زندان پهای فرستاد دوست
 مام بی زواری بزندان شاه
 همی خوردنی آرزو آیدم
 بر من کنون یاک چمزی فرست
 دل موید از درد یامقام او
 چمن داد یاسخ که از کار بند
 ز کردار هر مزد بنالید مرد
 همی گفت اکنون شود آگهی
 که موید بزندان فرستاد چمیز
 گزند آیدم زین جهاندار مرد
 م از مهر ایزد گشسپ دبیر

بمکسود از راه آئمن و کمش
 بدی شاد و ایمن زیم گزند ۷۵
 بدین گونه بد راد و آئمن شاه
 یکی پهر دانا دو دیگر جوان
 دبیری خردمند با فر و مهر
 خردمند و روشن دل و شاد کام
 چو دستور بودند و چو وزیر ۷۷
 بر آرد یکایک ز ناگاه گرد
 که روزی شوند اندرو ناسیاس
 ببیهوده بر بند و زندانش ساخت
 رخانش ز اندیشه بمرنگ گشت
 بخردی و ز نام بد زرد هشت ۷۸
 چنان شد که دل خسته گردد پهر
 نه خورد و نه پوشش نه انده گسار
 موبد که ای مر مرا مغز ویوست
 کسرا بنزدیک من نمست راد
 شکم گرسنه رخ بفرزایدم ۸۰
 چو مردم کفن دوز و بزی فرست
 غمی گشت وز جای آرام او
 منال ار نماید بچانت گزند
 از اندیشه رنگ رخس گشت زرد
 بدان ناجوان مرد بی فرهی ۸۵
 نمرزد تن ما برش یک پشیمز
 کند بر من از خشم او روی زرد
 دلش بود یجان ورخ چون ز زیر

بفرمود تا ياك خالمگرش
وز آنمس نشست از بر تازی اسپ
نگهبان زندان چو اورا بدید
نبارست گفتن بزندان مرو
فرود آمد این پسر گریان ز اسپ
گرفتند مریکدگر را کنار
زخوی بد شاه چندین سخن
نهادند خوان پیمش ایزد گشسپ
پس ایزد گشسپ آنچه اندرز بود
ردینار واز گنج آراسته
موبد چنین گفت کای نا مجوی
که گر سر بیچی زگفتار من
که پیمش پدرت اندرون برده ام
بدان رنج یاداش بند آمدست
دلی بی گنه پر عم شهریار
چو بر بی گنه بر بجشی رواست
چو موبد سری خانه شد در زمان
شمنده یکایک بهرمز بگفت
ز ایزد گشسپ آنزمان شد درشت
سخنهای موبد فراوان شنید
هی راند اندیشه بر خوب وزشت
بفرمود تا زهر خالمگرش
چو موبد بهامد بهنگلم بار
بدوگفت امروز از ایدر مرو
چو بنشست موبد نهادند خوان

بزندان کشد خوردنیمها برش
بهماد نزدیک ایزد گشسپ
شد از بیم رنگ رخس نا پدید
که این شهریار است جوشان ونو
در آمد بزندان ایزد گشسپ
پراز درد و مزگان چو ابر بهار
هی رفت تا شد سخنها کهن
گرفتند پس باژ و برسم بدست
بزمزم هی گفت و موبد شنود
م از کاخ و ایوان واز خواسته
چو رفتی ز ایدر بهرمز بگوی
براندیش از رنج و تهمار من
ترا نمز بر بر بمرو رده ام
پس از بند بیم گزند آمدست
بمزدان مماله بروز شمار
که بخشایش از زینت یادشاست
ز کار آگهان رفت مردی دمان
دل شاه با رای بد گشت جفت
بزندان فرستاد او را بکشت
بدو بر نکرد هیچ گونه یدید
سوی چاره کشتن زرد هشت
نهانی بهامیعت اندر خورش
بموسمدن نامور شهریار
که خوالمگری یافتستم نو
زموبد بمالود رنگ رغان

بدانست کان خون زمان ویست
 خورشها ببردند خوالمگران
 چو آن کاسه زهر پیمش آورید
 بدان بهگمان شد دل پاک اوی
 چو هر مزنگه کرد لبرا ببست
 بدانسان که شاهان نوازش کنند
 چو یازید دست گرامی بخوان
 هرید چمن گفت کای پاک مغز
 دهان باز کن تا خوری زین خورش
 بدو گفت موبد بجان وسرت
 کزین نوشه خوردن نفرمائیم
 بدو گفت هر مز بخورشم و ماه
 که بستانی این نوشه زانگشت من
 بدو گفت موبد که فرمان شاه
 بخورد وزخوان زار و بجان برفت
 از آن خوردن زهر پاکس نگفت
 بفرمود تا پای زهر آورند
 بدان زهر تر پاک نامد بکار
 یکی استواری فرستاد شاه
 که آن زهر شد بر تنش کارگر
 فرستاده را چشم موبد بدید
 بدو گفت رو پیمش هر مز بگوی
 بدین داوری پیمش داور شوهر
 ازینمیس تو ایمن محسب از بدی
 تو پدرود باش ای بداندیش مرد

همان راستی در گمان ویست
 همی خورد شاه از کزان تا کزان ۱۱۰
 نگه کرد موبد بدان بنگرید
 که زهرست بر کاسه تر پاک اوی
 بدان کاسه زهر یازید دست
 بدان بندگان نیز نوازش کنند
 از آن کاسه برداشت مغز اسفوان ۱۲۰
 ترا کردم این لقمه خوب و مغز
 ازین پس چنین بایدت پرورش
 که جاوید با دا سر و افسرت
 بسیری رسمدم نمغزائیم
 بپاکی روان جهاندار شاد ۱۳۰
 بدین آرزو نشکنی پشت من
 بمامد بماند مرا رای و راه
 همی راند تا خانه خویش تفت
 یکی جامه افکند و نالان بخت
 رگنج کهن یا ز شهر آورند ۱۳۰
 زهر مز بمزدان بدنامد زار
 بدان تا کند کار موبد نگاه
 گر اندیشه ما نمامد بمر
 سرشکش رمزگان برخ بر چکید
 که بختت بمرگشتن آورد روی ۱۳۰
 بجائی که هر دو برابر شوهر
 که پاداش پیمش آبدت ایزدی
 بد آید برویت زید کارکرد

چو بشنید گویان برفت استوار
 سبهد پیمان شد از کار اوی
 مر آن درد را راه چاره ندید
 ببرد آن زمان موید موبدان
 چمنست گمهان بر از درد وزنج
 که این روزگار خوبی بگذرد
 بیاورد پاسخ بر شهریار
 بپیمد از آن راست گفتار اوی
 بسی آه سرد از جگر بر کشید
 بر روزار گویان مه بخردان
 چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
 زمانه دم ما مه بشمرد

کشتن هرمزد سباه برزین و بهرام آذر مهانرا

چو شد کار موید بزاری بسر
 جهاندار خون ریز ناسازگار
 میان تنگ خون ریختنرا بست
 چو شب تهره تر شد مراورا بخواند
 بدو گفت خواهی که ایمن شوی
 چو خورشید بر چرخ روشن شود
 تو با نامداران ایران بمیای
 ز سباه برزینت پرسم سخن
 بهرسم که این دوستدار تو کمست
 تو پاسخ چنین ده که این بدتنست
 و از آن پس ز من هر چه خواهی بخواه
 بدو گفت بهرام کایدون کم
 بسباه که بود از نژاد مهان
 می ساخت تا چاره چون کند
 شد از راستی سوی چاره شتافت
 چو پیدا شد آن چادر عاجگون
 جهاندار بنشست بر تخت عاج
 مه کشور از درد زیر وزیر
 نکرد هیچ یاد از بد روزگار
 بهرام آذر مهان باحت دست
 بهمش خود اندر بزانو نشاند
 نمینی ز من زشتی و بد خوئی
 سر کوه چون پشت جوشن شود
 همی باش بر پیمش تخم بمیای
 چو پاسخ گذاری تودل بد مکن
 بد است از پرستنده ایزد یست
 بد اندیش وز تخم آهرمنست
 پرستنده و مهر و تخت و کلاه
 وزین بد که گفتی صد افزون کم
 گزین پدر آن چراغ جهان
 که پیراهن مهر بمرون کند
 کلم سبه بخت خود را ببافت
 خور از بخش دو پیکر آمد برون
 بیا و بختند آن بهاگمر تاج

بزرگان ایران بر آن بارگاه
 زدر پرده برداشت سالار بار
 چو بهرام آذر مهان پیمشرو
 نشستند هر یک بر آن جای خویش
 ببهرام آذر مهان گفت شاه
 سزاوار گفست اگر مرد زنج
 بدانست بهرام آذر مهان
 چگونه ست و اینرا پی و بیج چهست
 سراجلم جز دجه بی کفن
 چنین گفت بهرام کای راد شاه
 که ویرانی بوم ایران ازوست
 نگوید سخن جز مه بتری
 چو سباه برزین شنید این سخن
 بید بر تن من گواهی مده
 چه دیدی زمن تا تو یار منی
 بدو گفت بهرام آذر مهان
 که آن بر نخستین تو خواهی درود
 که کسری مرا و ترا یمش خواند
 ابا موبدان نمز بوزر چهار
 بهر سید کمن تخت شاهنشاهی
 بنکته مردم یا بهتر پسر
 مه یکسر از جای برخاستم
 که این ترکزاده سزاوار نیست
 که خاقان نژادست و بدگوهرست
 تو گفستی که هر مز بشاهی سزاست

شدند انجمن تا بماید سباه
 برفتند یکسر بر شهریار
 چو سباه برزین و گردان نو
 گروهی بمودند بر پای یمش ۱۶۵
 که سباه برزین برین بارگاه
 که بدخواه زیبا نباشد بگنج
 که این پرسش شهریار جهان
 کزین بیج ما را نباید گریست
 نمایم ازین مهتر انجمن ۱۷۰
 ز سباه برزین مکن هیچ یاد
 که مه مغز باشد بتن در مه پوست
 بر آن بتری بر کند داوری
 بدو گفت کای نمک یار کهن
 چنمن دیورا آشنائی مده ۱۷۵
 ز کردار و گفتار آهر منی
 که تخی پراگندی اندر جهان
 وز آتش نمایی مگر تیره دود
 بر تخت شاهی بزانو نشاند
 چو ایزد گشسپ آن مه خو پچهر ۱۸۰
 کرا زبید و کمست با فزهی
 که باشد بشاهی سزاوار تر
 زبان یا محش را بیمار استم
 کس او را بشاهی خریدار نیست
 بجالا و دیدار چون مادرست ۱۸۵
 کنون زین سزا مرترا این جزاست

گواهی من از بهر این دادمت
 ز تشویر هرمز فرویز مرید
 بزندان فرستاد شان تیره شب
 سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
 بزندان چو دزدان مرا ورا بکشت
 چو بهرام آذر مهان آن شنید
 یمای فرستاد نزدیک شاه
 تودانی که من چند کوشمده ام
 همیشه قدرت آن سزاوار شاه
 یکی پند گوهر چو خوانی مرا
 ترا سودمند است از پند من
 بایران از آن سودمندی بود
 یمامش چون نزدیک هرمز رسید
 که بهرام را نزد شاه آورد
 شب تیره بهرام را پمش خواند
 بدو گفت برگوی کان پند چیست
 چنین داد پاسخ که در گنج شاه
 نهاده بصندوق در حقه
 نبشتست بر پریمان سمید
 بخط قدرت آن جهاندار شاه
 چو هرمز شنید آن فرستاد کس
 که در گنجهای کهن باز جوی
 بر آن مهر بر نام نوشمن روان
 م اکنون شب تیره یمتم بیمار
 شتابمد گنجور و صندوق جست

چمن لب بدشنام بکشادمت
 که این راست گفتار مردان شنید
 وزیشان دو شب نیز نکشاد لب
 ۱۰ ز سیاه برزین بمردخت شاه
 نمودش جز از رنج و نغزین بمشت
 که آن پاکدل مرد شد ناپدید
 که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
 که تا رازهای تو پوشمده ام
 ۱۰۰ نبودم ترا جز همه نمکخواه
 بر تخت شاهی نشانی مرا
 بزندان همان یک زمان بند من
 خردمند را بیگزندی بود
 یکی رازدار از میان برگزید
 ۲۰۰ بدان نامور بارگاد آورد
 بچری سخن چند با او براند
 که ما را بدان روزگار بهمست
 یکی ساده صندوق دیدم سیاه
 بخته درون پارسی رقعه
 ۲۰۰ بدان باشد ایرانمانرا امید
 ترا اندر آن کرد باید نگاه
 بنزدیک دستور فریادرس
 یکی ساده صندوق مهری بروی
 که جاوید با دا روانش جوان
 ۲۱۰ فراوان بچستن مبر روزگار
 بیاورد پممش مهری درست

جهاندار صندوقرا برکشاد
 بصندوق در حقه با مهر دید
 نگه کرد در خط نوشمین روان
 که هرمز بده سال و بر سردوسال
 وز آنمیس پر آشوب گردد جهان
 پدید آید از هر سوی دشمنی
 پراگنده گردد بهر سوسماه
 دو چشمش کند داغ آن بدکنش
 بخت پدر هرمز آن رقعہ دید
 دو چشمش پراز خون شد و روی زرد
 چه جستی بدین رقعہ اندر می
 بدو گفت بهرام کای ترک زاد
 تو خاقان نژادی نه از کمعباد
 بدانست هرمز که او دست خون
 شنید این سخنهای ناکامرا
 دگر شب چو ببرد سر از کوه ماه
 ماند آن زمان بر درش بخردی
 زخوی بد آید همه بتری

فراوان ز نوشمین روان کرد یاد
 شتابید و آن پیریمان بر کشید
 نوشته بر آن رقعہ پیریمان
 یکی شهرپاری بود بی مال ۲۱۰
 رود نلم و آواز او در نهان
 یکی بد نژادی چو آهرمنی
 فرود افکند دشمن او را ز گاه
 وز آنمیس بر آرند هوش از تنش
 هراسان شد و پیریمان بر درید ۲۲۰
 بهرام گفت ای جفاپیمشه مرد
 بخوای ربودن زمین سر می
 بخون ریختن تا نباهی تو شاد
 که کسری ترا تاج بر سر نهاد
 بهازد می زنده با رهنمون ۲۲۵
 بر زندان فرستاد بهرام را
 بر زندان دژ آگاه کردش تماه
 همان رهنمای و گرموبدی
 نگر تا سوی خوی بد ننگری

برگشتن هرمزد از بیداد بدادگستری

وز آنمیس نبد زندگانش خویش
 زسالی باصطخر بودی سه ماه
 که شهری خنک بود و روشن هوا
 سه ماه خریفان بدی باصفهان
 زمستان بدی جای او طمسفون
 ز تهار زد بر دل خویش نیش ۲۳۰
 که کوتاه بودی شبان سیاه
 از آنجا گذشتن نبودی روا
 هوای خوش و جایگاه مهان
 ابا لشکر و موبد و رهنمون

هزاران بدی او باروند دشت
 از آن رقعہ بودی دلش پیر هراس
 نہ خون ریخت از آنہس نہ بہداد کرد
 چو پنهان شدی چادر لاژورد
 منادیگری بر کشمندی خروش
 اگر کشمندی شود کوفتہ
 وگر اسپ در کشتزاری شود
 دم اسپ وگوشش بماید برید
 مہ وسال گردان بدی در جہان
 بہر کشوری داد کردی چہنہن
 پسر بد مر اورا گرای یکی
 مر اورا پدر کردہ پرویز نلم
 نبودی جدا یکزمان از پدر
 چنان بد کہ اسپ ز آخر بجست
 سوی کشمند آمد اسپ جوان
 بمآمد خداوند آن کشتزار
 خداوند کشتہ بگفت اسپ کہست
 نگہبان گفت اسپ پرویز شاہ
 بمآمد نگہبان بر شہوار
 بدو گفت ہرمز باز آر ہوش
 زبانی کہ آمد بر آن کشمند
 ز خسرو زیان باز باید ستد
 درمہای گنجی در آن کشتزار
 چو بشنید پرویز یوز شگران
 بنزد پدر تا بجشد گناہ

برین گونہ چندی برو برگشت ۲۳۵
 نمایش کنان بود در شب سہ پاس
 نہ از بد روانش ہی یاد کرد
 پدید آمدی کویہ یاقوت زرد
 کہ ای نامداران با فر و ہوش
 وز آن رخ کارندہ آشرفتہ ۲۴۰
 کسی نمز در مہوہ داری شود
 سر دزد بر دار باید کشمد
 بد ونمکوئی زونمودی نہان
 زدہقان ہی یافتی آفرین
 کلہ از ماہ پمدا نبود اندکی ۲۴۵
 گہش خوانندی خسرو خوبشکلم
 پدر نمز نشکمفتی از پسر
 کہ بد شاہ پرویززا برنشست
 نگہبان اسپ از پس اندر دوان
 ہمیش نگہبان بنالمد زار ۲۵۰
 کہ بر دم وگوشش بماید گریست
 ندارد ہی کہترانرا نگاہ
 بگفت آنچه بشنید از آن کشتزار
 بمردر زمان اسمرا دم وگوش
 شمارش بماید گرفتن کہ چند ۲۵۵
 اگر صد زیانست اگر ہفتصد
 بروید ہمیش خداوند کار
 برانگفت از ہر سوی مہتران
 بنزد دم وگوش اسپ سماہ

برآشفست از آن اسپ او شهریار
 نگهبان شد از بیم هرمز دوان
 بخنجر جدا کرد ازو گوش و دم
 همان نمز تاوان بفرمان شاه
 وز آنمس بنخمس شد شهریار
 سواری رزی دید بار آوری
 سراسر همه رزیر از غوره بود
 از آن خوشه چند ببرد و برد
 بمآمد خداوند رز در زمان
 نگهبان آن رز نبودى بزنج
 چرا رنج نا برده کردى تباہ
 سوار دلاور زبیم زبان
 بدوداد یرمایه ززین کمر
 خداوند رز چون کمر دید گفت
 تو با شهریار آشدائی مکن
 سہای نم بر تو خود زین کمر
 یکی مرد بد هرمز شهریار
 بردی ستوده بهر انجمن
 که م دادده بود وم دادخواہ
 نکردى بشهر مداین درنگ
 بہار و تموز و زمستان و تمبر
 ہى گشت گرد جهان سر بسر

۲۹۰ جهاندیدگانرا همه کرد حوار
 بدان کشته نزدیک اسپ جوان
 بدان کشتزاری که آورد م
 رسانید خسرو بدان داد خواہ
 بماورد هرکس فراوان شکار
 ۲۹۵ سہمہد نژادى بلند اخترى
 بفرمود تا کہتر آنرا درود
 بایوان و خوالمگرشرا سمرد
 بدان مرد گفت کای بد بدگمان
 نہ دینار دادى بہارا زگنج
 ۲۷۰ بنام کنون از تو من یمش شاه
 بزودى کمر باز کرد از میان
 بہر مہرہ در نشانده گہر
 کہ کردار بد چند باید نہفت
 خرنده نداری بہائی مکن
 ۲۷۵ تو بیانی ار بشنود دادگر
 بہمروزی اندر شدہ نامدار
 کہ رزم وراکس ندیدی شکن
 کلاہ کئی برگذشتہ ہماہ
 دلاور سرى بود با نام و رنگ
 ۲۸۰ نماسودى ہرگز یل شیرگمر
 ہى جست با یادشاهی ہنر

لشکر کشیدن ساوہ شاه بچنگ ہرمزد

چو دہ سالہ شد یادشاہمیش راست زہر کشور آواز بدخواہ خاست

بیمامد ز راه هری ساوه شاه
گراز لشکر ساوه گمری شمار
زیملان جنگی هزار ودویست
زدشت هری تا لب مرورود
وزین سوی تا مرو لشکر کشمد
بهرمز یکی نامه بنوشست شاه
یل وراه این لشکر آباد کن
بدین پادشاهی بخوام گذشت
چو برخواند آن نامه را شهریار
وز آن روی قیصر بمامد زروم
سیمه بود از رومیان صد هزار
ز شهری که بگرفت نوشمین روان
بشمشیر بگرفت یکسر همه
بمآمد زهر کشوری لشکری
سیاهی بمامد ز راه خزر
جهان دیده گرد در پیمش بود
از ارمینمه تا در اردبمل
زدشت سواران نمره گذار
چو عباس و چون عمر شان پمشرو
زتاراج ویران شد آن بوم ورسنت
بمآمد سیمه تا برود فرات
چو تاریک شد روزگار بی
چو بشنید گفتار کار آگهان
پشیمان شد از کشتن موبدان
ندید او همی مردم رای زن

ابا کوس و یملان و گنج و سیاه
برو چار صد بار بشمر هزار
توگفتی مگر در زمین راه نیست ۲۸۵
سیمه بود آگنده چون تار و یود
شد از گرد لشکر زمین نا پدید
که نزدیک خود خوان زهر سوسماه
علفی ساز واز تمغ ما یاد کن
بدربا سماهست ودر کوه ودشت ۲۹۰
بهمز مرد از آن لشکر بی شمار
زلشکر بزیر اندر آورد بوم
سواران جنگاور و نامدار
که از نام او بود قیصر نوان
در آمد بفرمان قیصر همه ۲۹۵
بهمش اندرون نامور مهتری
کیشان سیمه شد همه بوم و بر
ابا گنج و با لشکر خویش بود
پراگنده شد لشکرش خمل خمل
سیاهی بمامد فزون از شمار ۳۰۰
سواران و گردن فراران نو
که هر مز همی باز از ایشان بجست
نمود اندر آن بوم جائی نبات
زلشکر بهرمز رسید آگهی
بهمز مرد شاداب شاه جهان ۳۰۵
ز درگاه گم گشتن بخردان
بیمامد هر مز بر خویشتن

فرستاد و ایرانیانرا بخواند
بر آورد رازی که بود از نهفت
که چندین سیمه سر بایران نهاد
همه مرزبانان فرو ماندند
بگفتند کای شاه با رای وهوش
خردمند شاهی وما کمتر
همه موبدان و دبیران خویش
بر اندیش تا چاره کار چیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر
سیمه خزر گر بماید بچنگ
اما رومیان داستانها ز نیم
ترا ساوه شاهست نزدیکتر
زراره خراسان بود ریخ ما
چو ترک اندر آمد زهیون بچنگ
هموید چنین گفت جوینده راه
بدوگفت موبد که لشکر بساز
عرضرا بخوان تا بمارد شمار
عرض ما جریده بنزدیک شاه
شمار سیمه آمدش صد هزار
بدوگفت موبد که با این سیمه
مگر مردمی جوئی و راستی
رهانی سر که ترانرا زید
شنیدستی آن داستان بزرگ
بگشتاسپ و لهراسپ از بهر دین
چه آمد ز تمار بر شهر بلخ

سراسر همه کاخ مردم نشانند
بدان نامداران ایران بگفت
۳۱۰ که کس در جهان این ندارد بهاد
زهر گونه اندیشهها راندند
یکی اندر این کار بکشای گوش
همی خویشتن موبدی نشمیر
بکشتی و گشتی ز آئمن و کمش
بر وبوم مارا نگهدار کمست ۳۱۵
که ای شاه دانا و دانش پذیر
نمابند جنگی زمانی درنگ
زین پایه تازیان برکنیم
وزوکار ما نمز تاریکتر
که ویران کند لشکر و گنج ما ۳۲۰
نماید بدین کار کردن درنگ
که اکنون چه سازیم با ساوه شاد
که خسرو بلشکر بود سرفراز
که چندست مردم که آید بکار
بمآمد بمارد مژ سیمه ۳۲۵
پماده بسی در میان سوار
سزدگر بشوریم با ساوه شاد
برون افگنی کژی و کاستی
چنان که ره شهریاران سزد
که ارجاسپ آن پیر زیان پیر گرگ ۳۳۰
چه بد کرد خود با سواران چین
که شد زندگانی بر آن بوم تلخ

چمن تا کشاده شد اسفندیار
 اگر نشود پند شاه زمین
 زمهر بر سال ار چه من مهترم
 هرید چمن گفت پس شهریار
 همان شهرها را که بگرفت شاه
 فرستاده جست گرد و دبهر
 بقمصر چنین گفت کز روم شهر
 تو م پای در مرز ایران منه
 فرستاده چون پیمش قمصر رسید
 زره باز گشت آن زمان شاه روم
 شهنشاه هرمرز سباه برگزید
 فرستاد شان تا بدان بوم وهر
 سهدار شان پیمش خرداد بود
 چو آمد بارممنه در سباه
 وز ایشان فراوان بگشتند همز
 ا چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
 بجز کینه ساوه شاهش مماند

همی کرد هرگونه کارزار
 بسوی رخ بماند ز ترکان چمن
 از روم باندیشه بر نگذردم ۳۳۵
 که قمصر نجوید بما کارزار
 سهارم بدو باز گردد ز راه
 خردمند ودانا وم یادگمر
 بخوام ترا باد از آن بوم بهر
 چو خواهی که مه باهی وروز به ۳۴۰
 بگفت آنچه از شاه ایران شنید
 نماز در خاک اندر آن مرز و بوم
 که از گرد شان روز شد نا پدید
 بمای اندر آرید کوه خزر
 که ما فر واورنگ ویا داد بود ۳۴۵
 سباه خزر برگرفتند راه
 گرفتند از آن مرز بسمار چمز
 که خرداد پمروز بد با سباه
 خردرا باندیشه اندر نشاند

نشان دادن مهران ستاد از بهرام چوبینه بهرمزد شاه
 وخواستنش هرمزد

یکی بنده بد شاه را شادکلم
 بشاه جهان گفت انوشه بدی
 پدرم آن خردمند مهران ستاد
 بکجی نشستست با زند و است
 بدین روزگاران بر او شدم
 خردمند و بیدار ونستود نام ۳۵۰
 همیشه ز تو دور چشم بدی
 که چون او زمانه ندارد بماد
 از امید گیتی شده پیر و سست
 یکی روز و یکشب بر او بدم

همی گفتم اورا م از ساوه شاه
 چنین داد پاسخ که آمد سخن
 بهر سیمم از پیر مهران ستاد
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 شهنشاه فرمود تا در زمان
 مر آن پیر را رود برداشتنند
 چو آمد بر شاه مرد کهن
 بهر سیمد مهتر زمهران ستاد
 چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
 بدانگه کجا مادرت را ز چمن
 بخواهدگی من بدم پیمشرو
 پدرت آن شهنشاه دانا و راست
 مرا گفت جز دخت خاتون نخواه
 برفتم نزدیک خاقان چمن
 ورا پیخ دختر بد اندر نهان
 برفتن نذرو و بدیدن بهار
 مرا در شبستان فرستاد شاه
 رخ دخترانرا بیمار استند
 مگر مادرت بر سر افسر نداشت
 نهسته سرافکنده بی گفتگوی
 ازیشان جزو دخت خاتون نبود
 که خاتون چینی ز فغفور بود
 همی مادرشرا جگر زو بخست
 دژم بود از آن دختر پارسا
 من اورا گزین کردم از دختران

زیمان جنگی و چندین سیاه ۳۵۵
 از آن گفته روزگار کهن
 کز آن روزگاران چه داری بماد
 اگر پرسدم باز گوهر نهان
 بشد نزد او نامداری دمان
 بهد اندرون تمیز بگذاشتند ۳۶۰
 دلی پرزدانش سری پر سخن
 که از کار ما توجه داری بماد
 که ای شاه گوینده و یادگمر
 فرستاد خاقان بایران زمین
 صد و شصت مرد از دلبران نو ۳۶۵
 ز خاقان پرستار زاده نحو است
 نزدیک پرستار هجفت شاه
 بشاهی برو خواندند آفرین
 همه خوب و زیای تحت شهان
 سراسر پیر از بوی و رنگ و نگار ۳۷۰
 برفتم در آن نامور پمشگاه
 سر زلفی بر گل بیمار استند
 همان یاره و طوق و گوهر نداشت
 ز شرم آستمنرا گرفته بروی
 بدورد مرا رای روشن نمود ۳۷۵
 بگوهر ز کردار بد دور بود
 که فرزند جانی شود دور دست
 کسی کوهن از خانه پادشا
 نگه داشتم چشم از دیگران

مرا گفت خاقان که دیگر گزین
 مرا یاسخ این بود کمن بایدم
 فرستاد پس موبدانرا بخواند
 بهر سش گرفت اختر دخترش
 ستاره شمر گفت جز نمکوئی
 ازین دخت و از شاه ایرانیمان
 بمالا بلند و بمازو ستم
 سمه چشم و پیر خشم و ابابرد بار
 فراوان ز گنج پدر بر خورد
 و ز آنمس یکی شاه خمزد سترگ
 بسارد که ایران و شهر یمن
 از شاه ایران شود دردمند
 یکی کهتری باشدش دور دست
 بمالا دراز و باندام خشک
 قوی استخوانها و بینی بزرگ
 جهانجوی چوبینه دارد لقب
 زجائی بماید بدرگاه شاه
 مرآن ترکرا ناگهان بشکند
 چو بشنمد گفت ستاره شمر
 بنوشمن روان داد پس دخترش
 پذیرفتم او را من از بهر شاه
 برآورد چندان گهرها ز گنج
 سمه تالب رود جیون براند
 ز جیون دلی پیر ز خون باز گشت
 کنون آن چه دیدم بگفتم همه

۳۸۰ که هر یخ خوبند و با آفرین
 چو دیگر گزیم گزند آیدم
 بر تخت شاهی بزانو نشاند
 که تا چون بود گردش اخترش
 نمینی و جز راستی نهنوی
 ۳۸۵ یکی پور زاید چو شمر زیان
 همدی چو شمر و بجفشش چو ابر
 پدر بگذرد او بود شهریار
 بسی روزگاران ببد نسپرد
 ز ترکان سیمای بیمار بزرگ
 ۳۹۰ سراسر بگمرد بدان انجمن
 بترسد ز پمروز بخت بلند
 سواری سرافراز مهتر پرست
 بگرد سرش جعد موی چو مشک
 سمه چهره و نندگوی و سترگ
 ۴۰۰ م از یهلوانانش باشد نسب
 چنین مرد چاکر باندک سماه
 همه لشکرش را بم برزند
 ندیدم ز خاقان کسی شادتر
 که از دختران او بدی افسرش
 ۴۰۰ چو این کرده شد باز گشتم براد
 که ما یافتیم از کشمیدش ریخ
 جهانبین خود را بکشتی نشاند
 ز فرزند با درد همبار گشت
 بممش توای شهریار همه

ازین کشور این مرد را باز جوی
 که پیروزی شاه بر دست اوست
 بگفت این وجانش بر آمد ز تن
 شهنشاه از در شکفتی همانند
 بایرانمان گفت مهران ستاد
 چو با ما یککایک بگفت این مرد
 سهام بمزدان کزین مرد پیر
 نشان جست باید زهر کشوری
 بچوئید تا این بجای آورید
 یکی مهنری نامبردار بود
 کجا زاد فرخ بدی نام اوی
 بهامد بر شاه وگفت این نشان
 ز بهرام بهرام پور گشسپ
 از اندیشه من نخواهد گذشت
 که دادی بدو بردع وارد بمل
 همونی تگاور بر افکند شاه
 سوی بازگاه آید از اردبمل
 فرستاده بهرام را مژده داد

بهرینده شاید که گوئی بموی ۴۰۵
 بدشمن همان این سخن یا بدوست
 برو زار گریان بدند انجمن
 همزگان همی خون دل برفشاند
 همی داشت این داستانها بهما
 پسندیده جانش بمزدان سپرد ۴۱۰
 بر آمد چمن گفتنی ناگزیر
 اگر مهنری باشد ار کهتری
 هم رنجها زیر پای آورید
 که بر آخرا سپ سالار بود
 هم شادی شاه بد کلام اوی ۴۱۵
 که داد این ستوده بگردنکشان
 سواری سرافراز پهنده اسپ
 وگر بگذرد باد ماند بدست
 یکی مرزبان گشت با کوس و بمل
 بهرام تا سر بخارد براد ۴۲۰
 بتنها تن خویش بی کوس و بمل
 مهنهای مهران برو کرد یاد

آمدن بهرام چویمنه نزدیک هرمزد شاه

جهانجوی پویان ز بردع براند
 چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه
 جهان دیده روی شهنشاه دید
 نگه کرد شاه اندرو یکزمان
 نشانهای مهران سعادت اندروی

زگردان لشکر کسمرا بخواند
 بفرمود تا بار دادند شاه
 بر آن نامدار آفرین گسترید ۴۲۵
 نبردش بدو جز بنمکی گمان
 بدید و بچندید و شد تازه روی

وز آنمس بهرسمد وینواختش
 شب تیره چون چادر مشکبوی
 بدرگاه شد مرزبان نزد شاه
 جهاندار بهرامرا پیمش خواند
 بهرسمد از آنمس که با ساوه شاه
 چمن داد یاسخ بدو جنگجوی
 اگر جنگرا خواهد آراستن
 و دیگر که بدخواه گردد دلهر
 گه رزم چون بزم پیمش آوری
 بدو گفت هر مز که پس چهست رای
 چنین داد یاسخ که گر بدسگال
 چه گفت آن گرانمایه نمک رای
 تو با دشمن بدکنش رزم جوی
 و گر خود دگر گونه باشد سخن
 چونمرو بمباروی خویش آورم
 نه از پاک یزدان نگویش بود
 چوناکشته زایرانمان ده هزار
 چه گوید ترا دشمن عیب جوی
 چون بر دشمنان تهر باران کنم
 همان تیغ و گویال چون صد هزار
 چونمروزی ما نماید پدید
 از آنمس بفرمان دشمن شویم
 بکوشیم تا گردش آسمان
 چونگفتار بهرام بشنید شاه
 ز پیمش جهاندار بیرون شدند

یکی نامور جایگه ساختش
 بهمفکند و بنمود خورشید روی
 گرانمایگان برکشادند راه ۳۳۰
 بخت از بر نامداران نشاند
 کم آشتی یا فرستم سماه
 که با ساوه شاه آشتی نیست روی
 هزیمت بود آشتی خواستن
 چونبهد که کلم تو آید بریز ۳۳۵
 بفرمانبری ماند آن داوری
 درنگ آورم از بچشم زجای
 بهیچد سر از داد بهتر بفال
 که بهداد را نیست با داد جای
 نه با آتش آب اندر آید بجوی ۳۴۰
 شه نوگزیند سمهر کهن
 هنر هرچه دارم پیمش آورم
 نه سرم از یلان چون یزوش بود
 بتابم خمره سر از کارزار
 که بی جنگ پیچی ز بدخواه روی ۳۴۵
 کمانرا چو ابر بهاران کنم
 کشمده شود در صف کارزار
 دل از نمکبختی بماید کشم
 که بی جان وی نوش وی تن شویم
 چه پیمش آورد مان سود وزیان ۳۵۰
 بخندید و رخسندده شد پیمشگاد
 جهاندیدگان دل پراز خون شدند

بهرام گفتند کاندراهن
 سیاهست چندان ابا ساوه شاه
 چنان چون توگفتی همی پیمش شاه
 چنین گفت بهرام با مهتران
 چو فرمان دهد نامبردار شاه
 برفتند بیدار کار آگهلان
 چنهای بهرام چندان که بود
 چو پرسد ترا بس دلیری مکن
 که بر مور و بر پشه بستست راه
 که یارد بدن پهلوان سیاه ۳۰۰
 که ای نامداران و کنداوران
 من ساخته پهلوان سیاه
 م آنکه بر شهریار جهان
 بهریک سراینده ده بر فرزد

پهلوانی دادن هرمزد بهرام چویمنه را

شهنشاه ایران از آن شاد گشت
 ورا کرد سالار بر لشکرش
 هر آنکس که جست از یلان نامرا
 سههد بمامد بر شهریار
 که دستور باشد مرا شهریار
 بمم ز لشکر که جنگی که اند
 بدوگفت سالار لشکرتوئی
 سههد بشد تا عرضگاه شاه
 گزین کرد از ایرانمان لشکری
 نبشتند نام ده و دو هزار
 چهل سالگانرا نبشتند نام
 سههدار بهرام بهرام بود
 یکمرا که نامش یلان سینه بود
 سر نامداران جنگمش کرد
 بگرداند اسپ و بگوید نژاد
 دگران که نامش بد ایزد گشپ
 ز چهار آن لشکر آزاد گشت ۳۶۰
 باهر اندر آورد جنگی سرش
 سههد همی خواند بهرامرا
 کمر بستنه با آلت کارزار
 که خواند عرضرا ز بهر شمار
 که نام جستن درنگی که اند ۳۹۰
 بتوباز گردد بد و نمیکوئی
 بفرمود تا پیمش او شد سهاه
 هر آنکس که بود از سواران سری
 زره دار و برگستوانور سوار
 وگر زین کم و پیمش بد شد حرام ۴۰۰
 که در جنگ جستن ورا نام بود
 کجا سینه او پراز کینه بود
 که پیمش صف آید بروز نبرد
 کند بر دل جنگیمان جنگ یاد
 کز آتش نه برگاشتی درنگ اسپ ۴۱۰

بفرمود تا گوش دارد بنه
 بمشت سبه بود بردا گشسپ
 بلشکر چمن گفت پس یهلوان
 چو خواهمد کایزد بود یارتان
 کم آزار باشمدم کم زبان
 شب تهره چون ناله کتره نای
 بر آنگونه رانمدم یکسر ستور
 ز نمرود و آسودگی اسپ و مرد
 چو آگاهی آمد سوی شهریار
 ز گفتار و کردار او گشت شاد
 همان گنجهای سلج نبرد
 از اسبان جنگ آنکه بودش یله
 بفرمود تا یهلوان سهاد
 چمن گفت بهرامرا شهریار
 شنمدمی که با نامور ساوه شاه
 م از جنگ ترکان او روز کمن
 گزیدم ز لشکرده و دوهزار
 بدین مایه مردم بروز نبرد
 بجای جوانان شمشیر زن
 سپهبد چمن داد یاسخ بدوی
 شنمدمستی آن داستان مهان
 ازین داستان نمزد دارم گوا
 که چون بخت یمرود یاور بود
 که کاوس کی را بهاماوران
 گزین کرد رسم ده و دوهزار

کند میسره راست با مهنه
 کجا دم شمران گرفتنی زاسپ
 که ای نامداران روشن روان
 کند روشن این تهره بازار تان
 بدی را مبندید هرگز ممان ۳۸۰
 بر آید بچنمدم یکسر زجای
 که بر همزد اندر شب تهره شور
 نمندیشد از روزگار نبرد
 که داننده بهرام چون ساخت کار
 در گنج بکشاد و روزی بداد ۳۸۵
 بدادش ببهرام و در باز کرد
 بشهر اندر آورد چندی گله
 بخواهد هر آنچهش بباید ز شاه
 که از هر دری دیده کارزار
 چه مایه سلجست و چندین سهاد ۳۹۰
 باوردگه بر بلرزد زمین
 زره دار و برگستوانور سوار
 ندانم که چون باشد این کار کرد
 چهل سالگان خواستی زانچمن
 که ای شاه نیک اختر و چربگوی ۳۹۵
 کزین یمش بودند شاه جهان
 اگر بشنود شاه فرمان روا
 روا بود اگر بار کتر بود
 بمستند با لشکری بی کران
 زشایسته مردان گرد و سوار ۴۰۰

بماورد کائوس کی را زبند
همان نمز گودرز کشاورادگان
بکمن سماوش ده ودو هزار
همان نمز پرمایه اسفندیار
بارجسپ واز چاره کرد آنچه کرد
ازین مایه گر لشکر افزون بود
سپهبد که لشکر فزون از شمار
دگر آن که گفتی که چل ساله مرد
چهل ساله با آزمایش بود
بهاد آیدش مهر نان و نمک
زگفتار بدگوی وز نام و ننگ
ز بهر زن وزاده ودوده را
جوان چهر بمند پذیرد فریب
ندارد زن وزاده وکشت وورز
چو بی آزمایش نمابد خرد
گرایدون که پمروز گردد بچنگ
وگر هیچ پمروز شد بر نیش
چو بشنهد گفتار او شهریار
بدوگفت رو جوشن کارزار
سپهبد بمآمد ز نزدیک شاه
بر افکند برگستوان بر سمد
جهاندار با گوی وچوگان وتمر
سپهبد بمآمد هممدان شاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین
بماورد پس شهراری درفش

بدان نامداران نهاد گزند
سر نامداران و آزادگان
بماورد برگستوان سوار
بماورد جنگی ده ودو هزار
وز آن لشکر و دژ برآورد گرد ۵۰۰
زمردی واز رای بمرون بود
بچنگ آورد پچهد از کارزار
زیرنا فزونتر نجوید نمرد
بمردانگی در فزایش بود
بروگشته باشد فراوان فلک ۵۰۱
هراسان بود سر نهیهد زچنگ
نهیهد روان مرد فرسوده را
بگاہ درنگش نباشد شکمب
بچیزی نداند زنا ارز ارز
سر مایه کارها ننگرد ۵۰۵
شود شاد و خندان و سازد درنگ
نیمهد جز از پعت او دشمنش
چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بموش و زایوان هممدان گذار
کبر خواست و خفتان و روی کلاه ۵۰۲
بفتراک بر بست پچان کنند
هممدان خرامید خود با وزیر
ابا جوشن و گرز و روی کلاه
سپهبد بموسید روی زمین
کجا پمکرش ازدها بد بنفش ۵۰۵

که در پیمش رسم بدی پیمش جنگ
 چو ببسود خندان بمهرام داد
 بمهرام گفت آن که شاهان من
 که بد نام اورسم پهلوان
 درفش ویست آن که داری بدست
 گمانم که تورسم دیگری
 برو آفرین کرد پس پهلوان
 زممندان بمامد بجای نشست
 پراگنده گشتند گردان شاه

سبک شاه ایران گرفته بچنگ
 فراوان برو آفرین کرد یاد
 همی خواندندش سر انجمن
 جهانگمر و پمروز و روشن روان
 که پمروز بادی و خسرو پرست ۵۳۰
 بمردی و گردی و فرمانبری
 که پمروز بادی و روشن روان
 سمهد درفش تهنن بدست
 همان شادمان پهلوان سیاه

رفتن بهرام چوبینه بچنگ ساوه شاه

سمهد چو برزد سر از کوه سر
 سمهد بمامد بایوان شاه
 چنین گفت من بی بهانه عدم
 یکی آرزو خواهم از شهریار
 که تا هر کسی کونمرد آورد
 نویسد بنامه درون نام اوی
 چنین گفت هر مز که مهران پیر
 بفرمود تا با سمهد برفت
 بشد لشکر از کشور طمسفون
 سیاهی خردمند و گرد و دلهر
 چو او رفت شاه جهان باز گشت
 بموید چنین گفت هر مز که مرد
 ازین پس چه گوئی چه شاید بدن
 بدو گفت موید که جاوید زی

دید آمد از دور رخشان سمر ۵۳۵
 بغلطمد بر خاک پیمش سیاه
 بفر توتاج زمانه شدم
 که با من فرستد یکی استوار
 سر دشمنی زیر گرد آورد
 روندده شود در جهان کلام اوی ۵۴۰
 بزرگست و گوینده و یادگمر
 از ایوان سوی جنگ یازید تفت
 سمهد چو بهرام پیمش اندرون
 سمهد سرافراز چون نزه شمر
 ابا موید خریش همراز گشت ۵۴۵
 شود شاد و خندان بروز نمرد
 م آن داستانها بماید زدن
 که خود جاودان زندگمرا سزی

بدین برز و بالای این پهلوان
 نباشد مگر شاد و پیمروزگر
 بترسم که او م بفرجام کار
 همی در سخن بس دلیری نمود
 بدو گفت هر مز که در پای زهر
 چنوگشت پمروز بر ساوه شاه
 چمن باد و هرگز مبادا جزین
 چو موبد ز شاه این سخنها شنید
 همی داغند اندر دل این شهریار
 ز درگه یکی رازداری بچست
 بدو گفت تمیز از پس پهلوان
 بمآمد مخفوی پویان ز پس
 که م راهبر بود و م فالگوی
 چو بهرام بهرون شد از طمسفون
 پذیره شدش سرفرومی براه
 یکی پاک چمن پوشیده داشت
 سبهد برانگشت اسپای شکفت
 همی راند تا نیمه را کرد راست
 یکی اختری کرد از آن سر براه
 بممش سیاهش براه افگم
 فرستاده شاه چون آن بدید
 چمن گفت کمن مرد پمروز بخت
 از آنم چو کلم دل آرد بمشت
 بمآمد بر شاه و این م بگفت
 ورا آن سخن بتر آمد ز مرگ

بدین تمیز گفتار و روشن روان
 جهانی که شد بی بر آرد بمر ۵۰۰
 بمهد سراز شاه پروردگار
 بگفتار با شاه شمیری نمود
 ممالی زهر بدانندیش دهر
 سز دگر سهارم بدو تاج و گاه
 که او شهریاری شود بافرین ۵۰۵
 بمز مرد و لمرا بدندان گزید
 چمن تا بر آمد برین روزگار
 که تا این سخن باز داند درست
 برو تا چه بینی من بر بخوان
 نبد آگه از رای او هیچ کس ۵۱۰
 سراجلم هر کار گفتم بدوی
 همی راند با نیمه پمش اندرون
 وز دور بد پهلوان سیاه
 بسی سر برو بر همی در گذاشت
 بنوک سنان زان سری بر گرفت ۵۱۵
 بهنداخت آن سراز آن سو که خواست
 کزین سان بترم سر ساوه شاه
 مه لشکر شرابم بر زرد
 بمفکند فالی چنان چون سزید
 ازین رنج یابد سراجلم تحت ۵۲۰
 بمهد سراز شاه و گردد درشت
 جهاندار با درد و غم گشت جفت
 بمز مرد و تهره شد آن سبز برگ

فرستاده خواست از در جوان
 بدو گفت رو با سهمید بگوی
 بشبگیر برگرد ویمش من آی
 بگوید بتو هرچه باید زیند
 فرستاده آمد سوی پهلوان
 چمن داد پاسخ که لشکر ز راه
 زره بازگشتن بد آید بفال
 چو پیروز گردم بمایه برت
 فرستاده آمد بنزدیک شاه
 ز گفتار او شاه خشنود گشت
 سهمید بشبگیر لشکر براند
 همی رفت تا کشور خوزیان
 زنی با جوالی ممان پر زکاه
 سواری بهامد خرید آن جوال
 خروشان زن آمد بهرام گفت
 بهای جوالی همی داشتم
 کنون بستد از من سواری بره
 بچستند آن مرد را در زمان
 ستاننده را گفت بهرام گرد
 روانش بهمیش سراپرده برد
 ممانش بخضر بدونم کرد
 خرویی بر آمد ز پرده سرای
 هر آنکس که او برگ کاهی زکس
 ممانش بخضر کم بردونم
 همی راند با داد بر ره سماه

فرستاد تازان بر پهلوان
 که امشب از اینجا هستی مهوی ۵۷۰
 تھی کرد خوام زبیمگانه جای
 سخن چند یاد آمدن سودمند
 بگفت آن چه بشنید مرد جوان
 بخوانند باز ای خردمند شاه
 بنمرو شود زان سخن بدسگال ۵۸۰
 در فشان شود کشور و لشکرت
 بگفت آن چه بشنید از آن نمکخواه
 همه رنج پوینده بی سود گشت
 بر ایشان همی نام یزدان بخواند
 ز لشکر کسمرا نیامد زیان ۵۹۰
 همی برد پویان ممان سماه
 ندادش بها و بهمید یال
 که کاهست لختی مرا در نهفت
 بهمیش سماه تو بگذاشتم
 که دارد بسر بر ز آهن کلاه ۶۰۰
 کشیدند پیش سهمید دمان
 که این کار چندین شمردی تو خرد
 سر و پای و دستش شکستند خرد
 دل مرد بدساز پر بیم کرد
 که ای نامداران پاکمزه رای ۶۱۰
 ستاند نباشدش فریادرس
 بخزید چمیزی که باید بسم
 همه راه و بیمراه ازودر پناه

فرستادن هرمزد شاه خرداد برزین را نزدیک ساوه شاه
بمغام فریمنده

- از آن لشکر ساوه و پهل و گنج
بدل برش اندیشه بسیار گشت
روانش پیر از غم دلش بر دو نیم
شب تیره بر زد سر از برج ماه
که بر ساز تا سوی دشمن سوی
سپاهش نگه کن که چند وجه اند
بفرمود تا نامه پندمند
یکی نامه با هدیه شاهوار
فرستاده را گفت سوی هری
چنان دان که بهرام جنگاورست
از آن رای نزدیک بهرام پوی
فراوان ز ما آفرینش رسان
بگویش که من با نوید و خرام
نماید که پمدا شود راز تو
مر او را بدامت فرار آورم
بر آراست خرداد برزین براه
چو بهرام را دید با او بگفت
وز آنجایگه شد سوی ساوه شاه
ورا دید و بستود و کردش بمار
بمفزود پمغامش از هر دری
چو آمد بدشت هری نامدار
طلایه بهامد ز ترکان براه
- ۱۰۰ همی بود ز اندیشه هرمز برنج
زی بهرام پر درد و تیمار گشت
همی داشتی زان بدل ترس و بیم
بخراد برزین چنین گفت شاه
بکوی و از تاختن نغسوی
سپهبد کدامست و گردان که اند
نمشتند نزدیک آن پرگزند
که آنرا نشاید گرفتن شمار
همی رو چو پمدا شود لشکری
مهندار کان لشکر دیگرست
ممن هر چه بشنمیدی از من بگری
که پمروز بادی و روشن روان
بگسترده خوام یکی تازه دام
اگر بشنود نام و آواز تو
مدهای چرب و دراز آورم
بهامد بر آسان که فرمود شاه
ممنها کجا داشت اندر نهفت
بجائی که بد پهل و گنج و سپاه
شنیده همی گفت با او براز
بدان تا شود لشکر اندر هری
سپایرده زد بر لب رودبار
دیدند بهرام را با سپاه

پس آنکه چو دید آن دلاور سباه
 بگفت آن که با نامور مهتری
 سخنها چو بشنید از ساه شاه
 زخمه فرستاده را باز خواند
 بدو گفت کای ریمن پر فریب
 برفتی ز درگاه هرمزد شاه
 بچنگ آوری یاری لشکری
 چنین گفت خزاد برزین بشاه
 گر آید برشتی گمانی مبر
 وگر زینهار یکی نالمجوی
 ورایدون که باز او گانی سباه
 که باشد که آرد بروی تو روی
 فرستم یکی مرد نزدیک اوی
 زگفتار او شاد شد ساه شاه
 چو خزاد برزین سوی خمه رفت
 بسپهد ویر ساخت راه گریز
 بدانگه که شب تهره ترگشت شاه
 زیمش پدر تا بر پهلوان
 چو آمد بنزدیک ایران سباه
 که پرسد که این جنگجویان که اند
 زترکان بیامد سواری چو گرد
 سهپهد کدامست و سالار کیمست
 که فغفور چشم و دل ساه شاه
 ز لشگر بیامد یکی رزمجوی
 سهپهد بیامد ز پرده سرای

بیامد دمان تا در ساه شاه
 یکی لشکر آمد بدشت هری
 پیر اندیشه شد مرد جوینده راه
 بتندی سخنها فراوان براند
 مگر زین فراری بیمنی نشیب ۱۲۵
 بدان تا مگردام سازی مرا
 زنی خمه بر مرغزار هری
 که پیش سهاد تو اندک سهاد
 که این مرزبانی بود برگرد
 ز کشور سوی شاه بنهاد روی ۱۳۰
 بیمارود تا باشد ایمن بر راه
 اگر کوه و دریا شود کینه جوی
 ببهند که تا کیمست آن راه جوی
 بدو گفت مانا که اینست راه
 بر آمد شب تهره از کود تفت ۱۳۵
 بدان تا نماید بدور سخمیز
 بفغفور فرمود تا با سباه
 بماید خردمند مرد جوان
 سواری بر افگند فرزند شاد
 وز آن تلختن ساختن بر چه اند ۱۴۰
 خروشمید کای نامداران مرد
 برزم اندرون نامبردار کیمست
 ورا دید خواهد همی بی سهاد
 بهرام گفت آنچه بشنید ازوی
 درفش درفشان بسر بر بیای ۱۴۵

چو فغفور چمنی بدیدش بتاخت
 بمرسید وگفت از کجا رانده
 شنیدم که از یارس بگریختی
 چمن گفت بهرام کمن خود مباد
 من ایدر برزم آمدم با سماه
 چواز لشکر ساوه شاه آگهی
 مراگفت روزاه ایشان بگمر
 چو بشنید فغفور برگشت زود
 شنید این سخن شاه شد بدگمان
 کسی گفت خزاد برزین گریخت
 چمن گفت پس با یسر ساوه شاه
 شب تیره ولشکری بی شمار

پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه

ار آنهس فرستاد مرد کهن
 بدوگفت رو یاری را بگوی
 همانا که این مایه دانی درست
 بچنگی فرستاد نزد کسی
 تراگفت روزاه بروی بگمر
 اگر کوه پمش من آید براه
 چو بشنید بهرام گفتار او
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 چو خشنود باشد زمن شایدم
 فرستاده آمد بر ساوه شاه
 بدوگفت رو باز گرد و بگوی

بنزدیک بهرام چمیره سخن
 که ایدر چمیره مریز آب روی
 که آن پادشاه تو مرگ توجست
 که هتا ندارد بگیتی بسی
 شنیدی تو گفتار نا دلپذیر
 بهای اندر آرم بهمل و سماه
 بچندید ازین تیره بازار او
 اگر مرگ من جوید اندر نهان
 اگر خاک بالا بمیایدم
 بگفت آنچه بشنید ازین رزخواه
 که چندین چرا بایدت گفتگوی

که چون آمدستی بدین رزمگاه
 فرستاده آمد بهمرام گفت
 که این شهروار بست نمک اختری
 بدو گفت بهرام کورا بگوی
 گرایدون که از شهروار جهان
 ترا اندر این مرز مهمان کم
 بچشم سیاه ترا سم و زر
 سواری فرستم بنزدیک شاه
 بسان هالان علی سارزدت
 ورایدون که ایدر بچنگ آمدی
 چنان باز گشتی زدشت هری
 بخوار بست گردان از راه باز
 بمرگشتنت پیمش در چاه باد
 نیاوردت ایدر مگر بخت بد
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو بشنید پیغام او ساوه شاه
 فرستاده را گفت رو باز گرد
 بگویش که در جنگ تو نمست نام
 چو شاه تو بر در مرا که ترست
 گرایدون که زنهار خواهی زمن
 فراوان بیای ز من خواسته
 بگفتار بی سود و دیوانگی
 فرستاده آن مرد گردنفرار
 بگفت آن گزاینده پیغام اوی
 چو بشنید نامرد پیغام گفت

ز ما آرزو هر چه خواهی بخواد
 که رازی که داری بر آرزو نهفت
 بچوید همی چون تو فرمانبری
 که گر داد جوئی بهانه مجوی
 همی آشتی جوئی اندر نهان
 بچیزی که گوئی تو فرمان کم
 کرا در خور آید کلاه و کمر
 بدان تا بهمش آیدت نیمه راه
 اگر دوستی شاه بنوازدت
 بدریا بچنگ نهنک آمدی
 که بر تو بگیرند هر مهتری
 نماف که مانی در ایدر دراز
 بست باد و بارانست همراه باد
 همخواست تا بر سرت بد رسد
 پیمام جهانجوی یکمک بداد
 بر آشفست از آن شمر دل رزمخواه
 پیمای بمر نزد آن دیومرد
 نه از کشتنت نیز یابم کلم
 ترا کهتری زین مه مهترست
 سرت بر گذارم ازین انجمن
 شود لشکرت یکسر آراسته
 نجوید جهانجوی مردانگی
 بمامد بنزدیک بهرام باز
 همانا که بد زان سخن کلم اوی
 که یاسخ ز مهتر نماید نهفت

بگویش که گر من چمن کهنم
 شهشاه با لشکر از ننگ تو
 من ار خردگی رانده ام با سماه
 بیزم سرشرا فرستم بشاه
 چو من زینهار بود ننگ تو
 نمینی مرا جز بروز نمرد
 که دیدار آن ازدها مرگ تست
 چو بشنید گفتارهای درشت
 بیامد بگفت آنچه دید و شنید
 بفرمود تا کوس بمرون بزند
 سیه شد همه کشور از گرد سم
 چو بشنید بهرام کامد سماه
 سیه را بفرمود تا بر نشست
 پس پشت بد شارسان هری
 بهاراست با ممسره مهنه
 توگفتی جهان یکسراز جوشنست
 نکه کرد از آن رزمگه ساوه شاه
 هری از پس پشت بهرام دید
 چمن گفت پس با سواران خویش
 که آمد فریبنده نزد من
 همی بود تا این سیه شارسان
 بدان جای تنگی صفی بر کشید
 سیه بود بر مهنه چل هزار
 ابر ممسره چل هزار دگر
 همان چل هزار از دلبران مرد

که ننگ آید از کهنتری بر سم
 بتندی بجوید همی جنگ تو ۶۰
 که ویران کم دوده ساوه شاه
 نمرزد که بر نمزه سازم براه
 بدین خوردگی کردن آهنگ تو
 درفش پس پشت من لاژورد
 نمام سنافر سر و ترگی تست ۶۰۰
 فرستاده شاه بنمود پشت
 سر شاه ترکان زکین بر دمید
 سرافراز پیلان بهامون بزند
 بر آمد خروشمیدن گاودم
 در ودشت زردست و سرخ و سماه ۶۰۵
 بیامد زره دار گریزی بدست
 بومش اندرون تمغزن لشکری
 سیاهی همه یکدل و یککنه
 ستاره زنون سنان روشنست
 بآرایش و ساز و آن دستگاه ۶۱۰
 همه جای خود تنگ و ناکام دید
 جهان دیده و غمگساران خویش
 از آن یاری مهتر انجمن
 گرفتند و شد جای ما خارسان
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید ۶۱۵
 سواران زویمن زن و نمزه دار
 چه نمزه گذار و چه خضر گذر
 پس پشت لشکرش بر پای کرد

زلشکر بسی نمز بمکار بود
 چو دیوار پهلان بپوش سماه
 پس اندر غمی شد دل ساوه شاه
 توگفتی بگوید همی بخت اوی
 بدان تنگی اندر گرفتار بود
 فراز آوریدند و بستند راه
 که تنگ آیدش جایگاه سماه
 که بیکار خواهد بدن تخت اوی

فرستادن ساوه شاه پهلغم دیگر بهرام چوبینه

دگر باره گردی زبان آوری
 فرستاده شد نزد بهرام وگفت
 همی نشنوی پند وچندین سخن
 در تن یافتستی که اندر جهان
 چو خورشید بر آسمان روشنند
 یکی من که شاه جهانم بداد
 سیام فزونیتر زیگی درخت
 گراز پهل و لشکر بگم همار
 سلجست و خرگاه و پرده سرای
 زاسمان و مردان بهمان وکوه
 همه شهریاران مرا کهترند
 اگر یابدی آب دریا روان
 نه بردارد از جای گنج مرا
 جز از یاری مهتر در جهان
 ترا خود زمان م بدست منست
 اگر من زجای اندر آرم سماه
 همان پهل برگستوانکش هزار
 به ایران و توران که یمش آیدم
 از ایدر مرا تا در طمسفون
 فریبنده مردی زدشت هری
 که بخت سیمهری ترا منست جفت
 خرد یار کن چشم دل یار کن
 چو ایشان نبود از نژاد مهان
 زمردی همه ساله در جوشند
 دگر پور پرموده فرخ زاد
 اگر بشمیری مردم نمکجفت
 بخندی زبازان ابر بهار
 فزون زان که اندیشه آری بجای
 اگر بشمیری نمز گردی ستوه
 اگر کهتیرا خود اندر خورند
 وگر کوه را پای بودی دوان
 سلج مرا ساز رخ مرا
 مرا شاه خوانند فرخ مهان
 بپوش روان من این روشنت
 ببندد بر مور و پریقه راه
 که بگریزد از بوی ایشان سوار
 کز آن آمدن رخ بفزایدم
 سهاست و باشد کم آید فزون

که ات ای بداندیش بفریفتست
 ترا بر تن خویشتن مهر نمست
 که نشانزد این چشم تو نمک وید
 بمرهمز ازین جنگ و نزد من آی
 ترا کدخدائی و دغتر دم
 بمای بنزدیک ما مهتری
 چو کشته شود شاه ایران بچنگ
 سهارم بتو تاج و تخت و را
 وز آنجایکه من شوم سوی روم
 از آن گفتم این کم پسند آمدی
 سه ساختن دانی و کهمای
 زما این نه گفتار آرایشست
 بدین روز با خوارمایه سماه
 نمای جزین همز پیمغام من

فریبنده تو مگر شمیفتست
 وگر هست مهر ترا چهر نمست
 گزای از خرد یافته کی سزد
 نماز که باشی زمانی بمای ۷۴۵
 همان ارجمندی و افسر دم
 شوی بی نماز از بد کھتری
 مرا بلشد آن تاج و تختش بچنگ
 همان افسر و گنج و رخت و را
 ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم ۷۵۰
 بدین کارها فرمند آمدی
 سههد بدستت پدر و نما
 مرا بر تو بر جای بخشایشست
 برابر یکی ساختی رزمگاه
 اگر سر بمیجانی از کلم من ۷۵۵

یا سخ دادن بهرام چوبینه ساوه شاهرا

فرستاده گفت و سههد شنید
 چنین داد یا سخ که ای بد نشان
 جهاندار بی سود بسمار گوی
 بمشمن سخن و آنچه گفתי ریسی
 کسمرا که آید زمانش بسر
 شنیدم سخنهای ناسودمند
 یکی آن که گفתי کشم شاهرا
 یکی داستان زد برین مرد مه
 بهر جای گوید که مهتر بدم

به یا سخ سخن نمره آمد پدید
 ممان بزرگان گردنکشان
 نماندت بنزد کسی آبروی
 بگفتار دیدم ترا دسترس
 زمردی بگفتار جوید هنر ۷۶۰
 دم گشت ترسان ز بیم گزند
 سهارم بتو کشور و گاهرا
 که درویشرا چون بتازی زده
 مه بنده بودند و من سر بدم

بدین کار خور بر نماید دو روز
 که بر نمزه بر سرت زین نشان
 دگر آن که گفתי تو از دخترت
 مرا از توانگاه بودی سماس
 که دختر مرا دادی آن زمان
 فرستادی از کاخ آراسته
 چون دوست بودی بایران ترا
 کنون نمزه من بگوشت رسید
 چورفتی سر و تاج و گنجت مراست
 دگر آن چه گفתי برون از شمار
 همان داستان زد یکی نامدار
 که چندان کند سگ بتمیزی شتاب
 ببردند دیوان دل ترا ز راه
 بهیچی ربا دافره ایزدی
 دگر آن که گفתי مرا که ترند
 همه شارسانهای گمیتی مراست
 سوی شارسانها کشادست راه
 اگر تو بکوی در شارسان
 دگر آن که بخشودنی خواندی
 چو بومی سنا نه بخشایم
 سماء ترا بارگاه ترا
 چو صفی بر کشیدم ندارم بچمز
 اگر شهر یاری تو چندین دروغ
 زمان داده ام شاهرا تا سه روز
 برند آن سرترا بایران سماء

که بفرورد از چرخ گمیتی فرور ۱۰۰
 فرستم نزدیک شاه جهان
 م از گنج و از لشکر و کشورت
 ترا خواندی شاه گمیتی شناس
 که از تخت ایران نمردی گمان
 بنزدیک من دختر و خواسته ۱۰۱
 نه رزم آمدی با دلبران ترا
 سرترا بخنجر بخوام برید
 همان دختر و برده رنجت مراست
 مرا تاج و تختست و میل و سوار
 که پیمان شد اندر صف کارزار ۱۰۲
 که از جام او دورتر ماند آب
 چون نزدیک شاه آمدی رزمخواه
 م از کرده کارهای بدی
 بزرگان که با تاج و یا افسرند
 زمانه برین بر که گفتم گواست ۱۰۳
 چه کهتر بدان راه پیوید چه شاه
 بشاهی نیابی مگر هارسان
 زمردی مرا دور بنشانندی
 همان زیر دستی نفرمائیم
 همان ژنده پیلان و گاه ترا ۱۰۴
 نه اندیشم از لشکر یک پشیمز
 بگوئی نکمری بگمیتی فروغ
 چو پمدا شود تاج گمیتی فرور
 ببینند بر نمزه بر پیمشگاه

فرستاده آمد برخ چون زریر
 همی گفت پیغام با ساوه شاه
 بدو گفت فغفور کین لابه چمست
 بیامد بدهلیمز پرده سرای
 بیمارند با ژنده پملان و کوس
 چو این نامور جنگرا کرد ساز
 بترسید از جنگ بهرام سخت
 بفرزند گفت ای گزین سیاه
 شد آن دورویه سیه باز جای
 بر افروختند آتش از هر دوروی

۷۹۰ شده بارور بخت برناش پیر
 چو بشنید شد روی مهتر سیاه
 بر آملیه لشکر بیاید گریست
 بفرمود تا صبح وهندی درای
 کنند آسمانرا برنگ آبدوس
 ۷۹۵ پیر اندیشه شد شاه گردن فراز
 بپژمرد شاداب برگ درخت
 مکن جنگ تا بامداد یگانه
 طلایه بمآمد زیرده سرای
 جهان گشت ازین راز پر گفتگوی

خواب دیدن بهرام چوبینه و لشکر آراستن

چو بهرام در خیمه تنها بماند
 همی رای زد جنگرا با سماه
 بختند ترکان و آزادگان
 چو بهرام جنگی بجهه بخت
 چنان دید در خواب بهرام شمر
 سهاش سراسر شکسته شدی
 همی خواستی از یلان زیدهار
 غمی شد چو از خواب بیدار شد
 شب تیره با درد و غم گشت جفت
 م آنگاه حزاد برزین زراه
 بهرام گفت از چه سخت ایمنی
 مده جان ایرانمانرا بباد
 بپردی بخشای بر جان خویش

۸۰۰ فرستاد و ایرانمانرا بخواند
 برین گونه تا گشت گمتی سماه
 جهان شد جهانبجوی را رایگان
 همه شب دلش بود با درد جفت
 که ترکان شدند بچنگش دلیر
 ۸۰۵ بروراه درگاه بسته شدی
 پیماده بماندی نبودیش یار
 سر پر هنر پر زتیمار شد
 بیوشید و آن خواب با کس نگفت
 بیامد که بگر بخت از ساوه شاه
 نکه کن بدین دام آهرمنی
 ۸۱۰ نکه کن بدین نامداران بداد
 که هرگزت ناید چنین کار پیمش

بدوگفت بهرام کز شهر تو
که ماهی فروشد یکسر مه
ترا پیمه دامست و جای آبگمر
چو خور بر زند سر زکوه سماه
چو سر برزد از چشمه شمر شمد
بزد نای روئمن و بر زد خروش
سماه را بهاراست و خود بر نشست
شمرند بر مهنه سه هزار
فرستاد بر ميسره همچنمن
بمکدست بر بود ایزد گشسپ
بدست چمش بود کندا گشسپ
پس پشت ایشان یلان سمنه بود
بقلب اندرون بود همدان گشسپ
ابا هر یکی سه هزار از یلان
خرویی بر آمد زیمش سماه
زلشکر کسی کو گریزد رجنگ
بمزدان که از تن بمر سرش
بدو سوی لشکرش دو راه بود
بر آورد ده رش بگل هر دو راه
دبهر بزرگ جهاندار شاه
بدوگفت کمنا خود اندازه نمست
زلشکر نگه کن بدین رزمگاه
بدین جنگ ایران چو نمران شود
نه خاکست پمدا نه دریانه کوه
یکی بر خروشمده بهرام سخت

زمردی نماد جزین بهر تو
بقتوز تا روزگار دمه
نه مرد سنانی و گویال و تمبر ۸۱۵
بماهر ترا جنگ شاه و سماه
جهان گشت چون روی روی سمهد
زمن آمد از نعل اسهان بخوش
یکی گرز پرخاشدیده بدست
زره دار کار آزموده سوار ۸۲۰
سواران جنگی و مردان کمن
که بگذاشتی آب دریا بر اسپ
پرستنده فرخ آذر گشسپ
سماهی که در جنگ دیرینه بود
که در نی زدی آتش از نعل اسپ ۸۲۵
سواران جنگی و سنگی دلان
که ای گرزداران زرین کلاه
اگر شمر پیمش آیدش گر پلنگ
بر آتش بسوزم تن بی برش
که بگریختن راه کوتاه بود ۸۳۰
همی بود خود در میان سماه
بماد بر پهلوان سماه
اگر بشمری این سخن تازه نمست
که موی سمهدر و گاو سیاه
بر و بوم ما پاک ویران شود ۸۳۵
زیس تمغداران توران گرود
بدوگفت کای بد دل شورخت

ترا از دواتست و قرطاس کار
 بمآمد بخزاد برزین بگفت
 بچستند دو پمراه گریز
 زبم شهنشاه و باران نمر
 یکی تند بالا بد از رزم دور
 برفتند هر دو بر آن بر زراه
 نهادند بر ترک و بهرام چشم
 چو بهرام جنگی سیه راست کرد
 بغلطمد در پمش یزدان بخاک
 گز این جنگ بمداد بمینی می
 م اورا بچنگ اندر آرام ده
 وگر من زبهر تو کوشم می
 مرا و سیمه مرا شاد کن
 خروشان ازین جایگاه بر نشست

زلشکر که گفت که مردم شمار
 که بهرام را نمست جز دیو جفت
 بدان تا نمینند این رسقمیز ۸۴۰
 می لب گزیدند هر دو دبیر
 بمکسوزراه سواران تور
 که شایست کردن بلشکر نگاه
 که تا چون کند جنگی هنگام خشم
 خروشان بر آمد زجای نمرد ۸۴۵
 می گفت کای داور داد و پاک
 زمین ساوه را برگزینی می
 بر ایرانمان بر ورا کام ده
 برزم اندرون سر فروشم می
 وزین جنگ ما گمتی آباد کن ۸۵۰
 یکی گرزّه گاو پمکر بدست

رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه

چنین گفت پس با سیه ساوه شاه
 بدان تا دل و چشم ایرانمان
 همه جادوان جادویی ساختند
 بر آمد یکی باد و ابر سماه
 خروشمید بهرام کای مهتران
 ازین جادوئها بخوابمد چشم
 که آن سر بر تنبل و جادوئمست
 خروعی بر آمد از ایرانمان
 نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه

که از جادویی اندر آرید راه
 بمیهد نماید شمارا زیان
 می در هوا آتش انداختند
 می تهر بارید از و بر سماه ۸۵۵
 بزرگان ایران و کنداوران
 بجنگ اندر آرید لشکر بچشم
 زچاره بر ایشان بباید گریست
 بمستند خون ریختندرا میان
 که آن جادوئمرا ندادند راه ۸۶۰

بماورد لشکر سوی میسره
چو یگروری لشکر بم برشکست
نگه کرد بهرام از آن قلبگاه
بمآمد بنمیزه سه تنرا ز زین
همگفت ازینسان بود کارزار
ندارید شرم از خدای جهان
وز آنهمس بمآمد سوی مهنه
چنان لشکریرا زم برد روید
وز آنجایکه شد سوی قلبگاه
بدوگفت برگشته باد این سخن
پراگنده گردد بچنگ این سماء
برفتند وجستند و راهی نبود
چنین گفت با لشکر آرای خویش
هر آنکس که او رخنه داند زدن
شود ایمن و جان به ایران برد
همه دل بخون ریختن بر نهمد
اگر بخت بیدار مان بر دهد
زیزدان نباشد کسی نا اممد
چنین گفت با مهتران ساوه شاه
بانموده لشکر بچنگ آورید
چو از دور بهرام پملان بدید
وز آنهمس چنین گفت با مهتران
کانهای چایی بزه بر نهمد
بجان و سر شهریار جهان
که هرکس که اورا کمانست و تیر

چو گرگ اندر آمد بپیش بره
سوی قلب بهرام یازید دست
گویزان سیه دید پیمش سماء
نگونسار برزد بروی زمین
همین بود رسم و همین است کار ۱۰۵
نه از نامداران فرخ مهان
چو شمر زبان کو بود گرسنه
درفش سهدار شد نا پدید
بدان سوکه سالار بد با سماء
گرایدون که این رزم گردد کهن ۱۱۰
نگه کن کنون تا کدماست راه
کزان راه شایست بالا نمود
که دیوار ما آهنین است پیمش
زدیوار بمرون تواند شدن
بنزدیک شاه دلیران برد ۱۱۵
سیر بر سر آرید و خضر دهید
بدین رنجها تخت و افسر دهد
مگر تیره بمنمید روز سیمد
که پملان بمارید پیمش سماء
بریشان جهان تار و تنگ آورید ۱۲۰
غی گشت و تمغ از میان برکشید
که ای نامداران و جنگاوران
همه یکسره ترگ بر سر نهمد
گزین بزرگان و تاج بهان
کائرا بزه بر نهد ناگزیر ۱۲۵

خندگی که پیمکانش یازد بخون
نشانهد و پس گزرها برکشند
سهبند کمانرا بزه بر نهاد
بهمش اندرون تهر باران گرفت
پس پشت او اندر آمد سماه
بسفتند خرطوم پملان بتمر
چوپیل آچنان زخم پیمکان بدید
از آن خستگی پشت برکاشتند
سماه اندر آمد پس پشت پمل
سبه برم افتاد و چندی ببرد
تلی بود خرم بدان جایگاه
یکی تخت زرین نهاده بروی
سبه بود چون کوه آهن روان
پس پشت شان زنده پملان مست
پراز آب شد دیده ساوه شاه
نشست از بر تازی اسپ سمد
پس ساوه بهرام چون پمل مست
بلشکر چمن گفت کای سرکشان
نه هنگام رازست و روز سخن
بریشان یکی تهر باران کنهد
بر آن تل برآمد کجا ساوه شاه
ورا دید بر تازی چون هزبر
خندگی گزین کرد و پیمکان چو آب
مالهد چایی کمانرا بدست
چو چپ راست کرد و خم آورد راست

سه چوبه بحرطوم پمل اندرون
بجنگ اندر آمد و دشمن کشند
یکی خود پولاد بر سر نهاد
کمانرا چو ابر بهاران گرفت
ستاره شد از پز و پیمکان سماه ۸۹۰
زخون شد در ودشت چون آبگهر
همه لشکر خویشرا بسمرید
در ودشت پیمکار بگذاشتند
زمن شد بکردار دریای نمل
همان بخت بد کامکاری ببرد ۸۹۵
پس پشت آن رخ دیده سماه
نشسته برو ساوه رزمجوی
همه سر پر از گرد و تهر روان
همی کوفتند آن سبه را بدست
بدان تا چرا شد هزیمت سماه ۹۰۰
همی تلخت ترسان زیم گزند
کنندی ببازو کانی بدست
ز بخت بد آمد بریشان نشان
بتازید با تمفهای کهن
بکوشید و کار سواران کنهد ۹۰۵
همی بود با تخت و زرین کلاه
همی تلخت بر دشت برسان ابر
نهاده برو چار پز عقباب
بچرم گوزن اندر آورد شست
خورش از خر چرخ چایی بخاست ۹۱۰

چو بگذشت پیمان بر انگشت او
 سر ساوه آمد بخاک اندرون
 شد آن تاجور شاه چندان سباه
 چمنست کردار گردان سیه
 نگر تا نفازی بخت بلند
 چو بهرام جنگی رسد اندروی
 برید آن سر شاهوار از تنش
 چو ترکان رسدند نزدیک شاه
 همه برگرفتند یکسر خروش
 پسر گفت کمن ایزدی کار بود
 ز تنگی کجا راه بد بر سباه
 بسوی پهل بسپرد مردم بهای
 چه زیری پهل گشته تباہ

کشتن بهرام چویمنه جادویرا

چو بگذشت از آن روز بد نه زمان
 مگر آنکه بودند بسته اسیر
 همه راه برگستوان بود و ترگی
 همان تیغ هندی و تیر و کمان
 ز کشته چو دریای خون بد زمین
 همی گشت بهرام گرد سباه
 وز آنمیس خیزاد بر زمین بگفت
 نگه کن کز ایرانمان کشته کیمست
 بهر جای خیزاد بر زمین بگشت
 کم آمد رلشکر یکی نامور
 ندیدند زنده یکی بدگمان
 روانها زغم خسته وتن بتمر ۱۱۵
 سرانرا ز ترگی آمد آن روز مرگ
 زهر سوکه افکنده بد بدگمان
 بهر گوشه مانده اسپه بزین
 که تا کیمست کشته ز ایران سباه
 یک امروز با رنج ما باش جفت ۱۲۰
 کز آن درد ما را بماید گریست
 بهر پرده وخیمه برگذشت
 که بهرام بد نام آن پره ر

زخم سیموش گوی مهنری
هی رفت جوینده چون بیمهشان
تن خسته وگشته چندی کشید
سپهدار از آن کار شد دردمند
زمانی هماند ویدید آمد اوی
اما سرخ ترکی بدی گریه چشم
چو بهرام بهرامرا دید گفت
وز آنمس بهرسید از آن ترک زشت
چه مردی وزاد و نژاد تو چه هست
چنمن داد پایخ که جادو بدم
هر آنکه که سالار باشد بچنگ
بشب چمرهای نماه بخواب
ترا من نمودم من آن خواب بد
مرا چاره زان بمش بایست جست
با اختر بد چنمن باز گشت
اگر یار از تو بجان زینهار
چو بشنمد بهرام واندیشه کرد
زمانی هی گفت کمن روز جنگ
زمانی هی گفت هر ساوه شاه
هه نمکونمها ریزدان شناس
بفرمود از آنمس بریدن سرش
چو اورا بکشتند بر پای خاست
بزرگی ویمروزی و فرقی
نژندی و م شادمانی زتست
وز آنمس بهامد دبمر بزرگ

سپهد نژادی زایران سری
مگر زو بمابد بجائی نشان ۳۰
ز بهرام جائی نشانی ندید
هی گفت زار ای گو هوشمند
در بسته را چون کلید آمد اوی
که گفتی دل آزده دارد بچشم
که هرگز مبادی تو با خاک جفت ۴۰
که ای دوزخی روی دور از بهشت
که زاینده را بر تو باید گریست
از آزاد مردی بمکسو بدم
بکار آیدش روزگار درنگ
که آهستگانرا کم پر شتاب ۴۵
بدان گونه تا بر سرت بد رسد
چو نمرنگهارا نکردم درست
هه رنج با باد انباز گشت
یکی پر هنر پافتی دوستدار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد ۵۰
بکار آیدم چون شود کار تنگ
چه سود آمد از جادوی تیره راه
کسما که دارد ریزدان سماس
جدا کرد جان از تن بی برش
چنمن گفت کای داورداد و راست ۵۵
بلندی و دیهم شاهنشاهی
انوشه دلبری که راه تو جست
چنمن گفت کای پهلوان سترگ

<p> نعیید ونه بهرام ونوشمین روان ۴۰ زمانه پناهی زمانه گزند همه پهلوانان ترا بنده اند بتوزیردستان شده بی گزند خنک مام کوچون توفرزند زاد زهرگونه با فر و بخرد کنی بزرگان وم پهلوانان شاه ۴۰۰ </p>	<p> فریدون یل چون تویک پهلوان همت شیمردی م اورنگ ویدد همه شهر ایران بتوزنده اند بتوگشته تخت بلندی بلند سمهد توتی م سمهد نژاد که فرخ نژادی وفرخ پئی پراگنده گشتند از آن جایگاه </p>
---	--

فرستادن بهرام چویمنه فمروزنامه را با
 سر ساوه شاه نزد هرمزد

<p> همان تاب او چشم را خواب داد بر آسود گمیتی ز آواز کوس شب تهره را دیرباب آمدش بمالمد رنج وبمالود خواب ۴۰۰ بنزدیک یاران فریادرس بزرگان ترکان وجنگی سران کسمرا که بد مهتر انجمن که بودند از آن جنگمان افسری ببردند از آوردگاه نبرد ۴۰۵ زهر در فراوان مخنها براند وز آن جنبش وگردش روزگار کجا رفته بد با چنان لشکری که نکشاد روزی سواری میان گزینی کرد پوینده از سمه ۴۱۰ درفش که او داشتی در نبرد </p>	<p> شب تهره چون زلفرا تاب داد پدید آمد آن پرده آبسوس همی گشت گردون شتاب آمدش بر آمد یکی زرد کشتی از آب سمهد بمامد فرستاد کس که تا هر که شد کشته از مهتران سران شان بیزند یکسر زتن درفش درفشان پس هر سری استران و سرها همه گرد کرد دبیر نویسنده را پیمش خواند از آن لشکر ناموری شمار وز آن جنگ وان چاره از هر دری وز آن کوشش وجنگ ایرانمان چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه نخستین سر ساوه بر نمره کرد </p>
---	--

سران بزرگان توران زمین
 بفرمود تا بر ستور نوند
 اسمران و آن خواسته هر چه بود
 بدان تا چه فرمان دهد مهربار
 همان تا بود نمزدستور شاه
 ستور نوند اندر آمد زجای
 وز آن روی ترکان همه برهنه
 رسیدند یکسر بتوران زمین
 چو آمد بهرموده آن آگهی
 خرویی بر آمد زترکان هزار
 همه سر پرازگرد و دیده پر آب
 وز آنمیس گوانرا بر خویش خواند
 بهرسمد کمن لشکر بی شمار
 چمن داد پاسخ یکی رهنمون
 چو بهرام جنگی بهنگلم کار
 نبد لشکرش زان ما صد یکی
 جهاندار یزدان ورا برکشید
 چو پیرموده بشنید گفتار او
 بخوشید و رخسارگان زرد کرد
 سیه بود از آن جنگمان صد هزار
 زدرگاه لشکر بهامون کشید
 وز آنجا نامه پهلوان
 نشسته جهاندار با مهتران
 دو هفته بر این بارگاه می
 چه گوئید چه بود و چه شاید بدن

چنان م درفش سواران چمن
 بزودی بر شاه ایران بزند
 همداخت اندر هری نا بسود
 فرستاد با سر سواران کار
 سوی جنگ پرموده بردن سیاه ۸۵
 بهمش سواران یکی رهنمای
 برفتند بی ساز و اسب و بنه
 سواران ترک و سواران چمن
 بمداخت از سر کلاه می
 بر آن مهتران تلخ شد روزگار ۹۰
 کسرا نبد خورد و آرام و خواب
 زمزگان همی خون دل بر فشاند
 که رزم جستن نکردند کار
 که ما داشتیم آن سیه را زبون
 نیند کس اندر جهان یک سوار ۹۵
 نخست از دلبران او کودکی
 چو زین بپوش گوهر نباید شنید
 پیر اندیشه گشتش دل از کار او
 بدرد دل آهنگ آورد کرد
 همه نامدار از در کارزار ۱۰۰
 بنزدیکی رود جیحون کشید
 بهامد بر پور نوشمین روان
 همگفت بپاره ای سروران
 نامد ز بهرام هیچ آگهی
 نباید بدین داستانها زدن ۱۰۵

م آنکه که گفت این سخن شهریار
 شهشاه را زان سخن مزده داد
 که بهرام بر ساوه پیروز گشت
 سبک مرد بهرام را پیمش خواند
 فرستاده گفت ای سرافراز شاه
 انوشه بزنی شاد ورامش پذیر
 سر شاه ساوه و کهنتر پسر
 زده بر سر نمرها بر درست
 شهشاه بشنید بر پای خاست
 همی بود بر پیمش یزدان بهای
 بدانندیش مارا تو کردی تباہ
 چنان زار و نومید بودم ز بخت
 سمهید نکرد آن نه جنگی سماه
 بر آورد گنجی درم صد هزار
 سه یک آن در مرا بدرویش داد
 و دیگر سه یک پیمش آتشکده
 فرستاد تا هم بر بدرا دهند
 سوم بهره جانی که ویران بود
 کند یکسر آباد جوینده مرد
 بخشید پس چار ساله خراج
 نبشتند پس نامه از شهریار
 که بهرام پیروز شد بر سماه
 پرستنده شد شاه دو هفته روز
 فرستاده پهلوانرا بخواند
 مر آن نامه را زود پاسخ نوشت

بمآمد زدرگاه سالار بار
 که جاوید بادا جهاندار شاد
 برزم اندرون گمتی افروز گشت
 وز آن نامدارانش برتر نشاند
 ۱۰۱۰ بکلم تو شد کار آن رزمگاه
 که بخت بدانندیش تو گشت پیر
 که فغفور خواندی مر اورا پدر
 همه شهر نظاره آن سرست
 بزودی عمر آورد بالای راست
 همی گفت ای داور رهنمای ۱۰۱۵
 توئی آفریننده سور و ماه
 که گفتم نگون اندر آهر ز بخت
 که یزدان بد این بنده را نمکخواه
 ز گنجی که بود از پدر یادگار
 پرستندگانرا درم بمش داد ۱۰۲۰
 همان مهر نوروز و جشن سده
 که در پیمش آتشکده بر نهند
 رباطی که اندر بمایان بود
 نباشد براه اندرون بم و درد
 بدرویش و آنرا که بد بخت و تاج ۱۰۲۵
 بهر کشوری نزد هر نامدار
 بریدند بی تن سر ساوه شاه
 چو برزد سر از چرخ گمتی فروز
 مر اورا بر نامداران نشاند
 درختی بباغ بزرگی بکشت ۱۰۳۰

یکی تخت سیمین فرستاد نمر
 زهینال تا پیمش رود بزرگ
 بفرمود کان خواسته بر سماه
 مگر گنج ویژه تن ساوه شاه
 وز آئمس تویمکار پرموده ساز
 م ایرانماترا فرستاد چمز
 فرستاده را خلعت آراستند
 فرستاده چون نزد بهرام شد
 عنایت بخشید پس بر سماه
 فرستاد با او سواران خویش
 ببردند یکسر بدرگاه شاه

چونعلمین زرزین وهرگونه چمز
 بدادش بدان پهلوان سترگ
 بجش آنچه آورده تورزراه
 که آورد باید بدین بارگاه
 همان تا شود شاه گردنفرز ۱۰۳۵
 نبشته بهر شهر منشور نمر
 پس اسپ گسی بندگان خواستند
 سهدار ازوشاد ویدرام شد
 جز از گنج نایا کدل ساوه شاه
 جهاندیده ونامداران خویش ۱۰۳۰
 سهدب سوی جنگ شد با سماه

رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر شاه ساوه وگریختن پرموده به آوازه دژ

از چون بمرموده رفت آگهی
 دژی داشت پرموده آوازه نلم
 نهاد آنچه بودش بدودر درم
 زجهون گذر کرد خود با سماه
 دولشکر چوتنگ اندر آمد جنگ
 بدومنزل از بلخ هر دو سماه
 میان دولشکر دو فرسنگ بود
 دگر روز بهرام جنگی برفت
 نگه کرد پرموده اورا بدید
 سیه را سراسر همه برشانند
 سیه دید پرموده چندان که دشت

که جوید همی تخت شاهنشاهی
 کزین دژ بدی ایمن وشادکام
 زدینار واز گوهر ویمش وکم
 بهامد گرازان سوی رزمگاه ۱۰۴۵
 بره بر نکردند جائی درنگ
 گزیدند شایسته یک رزمگاه
 که پهنای دشت از در جنگ بود
 بدیدار گردان پرموده نغت
 زهیا مون یکی تند بالا گزید ۱۰۵۰
 چنان شد که در دشت جائی نماند
 بدیدار ایشان همی خیره گشت

ورا دید کز پیمش آن لشکرش
 شگفتی بر آن برز و پالش بماند
 غمی گشت و با لشکر خویش گفت
 شمار سهاش پدیدار نمست
 سپهدار گردنکش و خشمناک
 چو شب تیره گردد شبیهون کنم
 چو پرموده آمد بمرده سرای
 همگفت کمن از هنرها یکمست
 سواران و اسبان پرمایه اند
 سلجست و بهرام شان پیمشرو
 بپمروزی ساوه شاد اندرون
 اگر یار باشد جهان آفرین
 بدانگه که بهرام بد جنگجوی
 ستاره شمر گفت بهرام را
 اگر زین بمیچی گزند آیدت
 یکی باغ بد در میان سماه
 بشد چار شنبه م از بامداد
 ببردند پرمایه گستر دنی
 بمآمد در آن باغ وی در کشمد
 طلایه بمآمد بمرموده گفت
 سپهدار از آن جنگیمان شش هزار
 فرستاد تا گرد برگرد باغ
 سپهد چو آگه شد از کار شان
 یلان سینه را گفت کای سرفراز
 پس آنگاه بهرام وایزد گشپ

بگردون بر آورد جنگی سرش
 فراوان همی نام یزدان بخواند
 ۱۰۰۵ که با پیمشروا هرمن گشت جفت
 همین رزمرا کس خریدار نمست
 همی خون شود زیرا و تهره خاک
 زدل ترس و اندیشه بیرون کنیم
 همزد زهرگونه از جنگ رای
 ۱۰۱۰ اگرچه سه شان کنون اندکمست
 زگردنکشان برترین پایه اند
 که گردد سنان پیمش اوخار و خو
 گرفته دل و مست گشته بخون
 بخون پدر جوهر از کوه کمن
 ۱۰۱۵ از ایران سوی ترک بنهاد روی
 که در چار شنبه مزین کامرا
 همان کار ناسودمند آیدت
 ازین روی و آن روی آورد گاد
 بدان باغ کامروز باشم شاد
 می آورد و رامشگر و خوردنی
 ۱۰۲۰ چو پای ز تیره شب اندر کشمد
 که بهرام را شد می و جام جفت
 ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
 بگمزند گردنکشان بی چراغ
 ۱۰۲۵ زرای جهانجوی و بازار شان
 بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
 نشستند با جنگجویان براسپ

بر آن رهنه باغ بمروون شدید
 بر آمد ز در ناله کز نه نای
 سبک رهنه دیگر اندر زدند
 همی تلخت بهرام خشتی بدست
 نجستند جز اندک از دست اوی
 بر آمد چکاچاک ز مهر سران
 از آن باغ تا جای یرموده شاه
 چو آمد بلشکر گه خرویش باز
 چون همی ز تیره غب اندر گذشت
 سیمهد بر آنسوی لشکر کشید
 چو آمد بنزدیکی رزمگاه
 چو در شب خروش آمد از کز نه نای
 بقاریکی اندر دهاده بخاست
 یکی مر دگرا ندانست باز
 ز حفر همی آتش افروختند
 ز ترکان جنگی فراوان بماند
 گریزان همی رفت مهتر چو گرد
 چمدین نا سیمیده دمان بر میدید
 سیمهدار ایران بترکان رسید
 بهرموده گفت ای گریزنده مرد
 نه مردی هنوز ای پسر کودکی
 بدو گفت شاه ای کز اینده شیر
 ز خون ردان سمر شد روز جنگ
 نخواهی شد از خون مردان تو سمر
 بریدی سر ساره شاه آن که مهر

که دانست کان سرکهان چون شدند
 سیمهد بچنگ اندر آمد ز جای
 سیه را یکایک بام بر زدند ۱۰۸۰
 چنان چون بود مردم نیم مست
 بخون بود بازان سر مست اوی
 چو پیولاد با یتک آهنگران
 تن به سران بد فگنده براه
 سیمهون سگالمد گردنفر از ۱۰۸۵
 سیمهدار جنگی ممانرا بمست
 ز ترکان ملایه کس اورا ندید
 دم نای سر غمن بر آمد بمه
 بجستند ترکان جنگی ز جای
 زدست چپ لشکر و دست راست ۱۰۹۰
 شب تهره ونیزهای دراز
 هوا وزمینرا همی سوختند
 ز خون سنگها جز بمرجان بماند
 دهان خشک و لبها شده لا زورد
 شب تهره گون دامن اندر کشید ۱۰۹۵
 خرویی چو شمر ژیان بر کشید
 توگرد دلبران جنگی مگرد
 روا باشد از شمر مادر مکی
 بخون ریختن چند باشی دلبر
 بدریا نهندگ و بخشکی پلنگ ۱۱۰۰
 بر آهر که هستی تو در زنده شمر
 برو داشت تا بود گردان سیمهر

سهای بر آن گونه کردی تمامه
 از آن شاه جنگی منم یادگار
 ز مادر همه مرگرا زاده ابر
 گوزانه و تو م اندر دمان
 اگر باز کردم سلام بچنگ
 مکن تمز مغزی و آتش سری
 من اکنون شوم سوی خرگاه خویش
 نویسم یکی نامه زی شهریار
 گرایدون که او در پندمرد مرا
 من آن بازگه را یکی بنده ام
 ز سر کمنه و جنگرا دور کن
 چو بشنمید بهرام از و باز گشت
 چو از جنگ آن لشکر آسوده شد
 همی گشت برگرد دشت نبرد
 چو بر م نهادند وانبوه گشت
 م آن جایرا نامداران یل
 سلج سواران و چیمزی که دید
 یکی نامه بدوشت زی شهریار
 بگفت آن که اورا چه آمد بروی
 دل از بیم تمغ او سوی چاره شد
 و ز آن روی خاقان در دژ بیست
 بگشتند گرد دژ اندر بسو

که بخشایش آرد همی هور و ماه
 مرا همچنان دان که کشتی هزار
 گرایدون که ترکم ار آزاده ابر ۱۱۰
 نیامی مرا تا نماید زمان
 مگر من شوم کشته گرتو بچنگ
 نه زین سان بود مهتر لشکری
 یکی باز جوهر سر راه خویش
 بر آنسان که باید بدین روزگار ۱۱۱
 از این تاختن در گریزد مرا
 دل از مهتری یاک برکنده ام
 بخوبی منش بر یکی سور کن
 چو با وی بشاهی م آواز گشت
 بلشکرگه شاه پرموده شد ۱۱۵
 سر سرکشانرا زتن باز کرد
 ببالی سنگین یکی کوه گشت
 همی خواندندیش بهرام تل
 زجائی که بد سوی آن تل کشید
 زیرموده و لشکر بی شمار ۱۱۲
 زترکان و از شاه پرخامجوی
 و ز آنجایگه خوار و آواره شد
 بانبوه اندیشگان بر نشست
 ندانست سامان جنگش کسی

بناه خواستن پرموده از بهرام چوبینه

چنین گفت از آنس که بر دشت جنگ زبونمست بر کار کردن درنگ ۱۱۲۵

یلان سینه را گفت تا سه هزار
 چهار از یلان نهم ایزد گشسپ
 بفرمود تا هر کرا یافتند
 مگر شهریار آید از دژ برون
 ببد بر در دژ برینسان، سه روز
 یمای فرستاد پرموده را
 که ای مهتر و شاه ترکان و چمن
 کجا آن جهان جستن ساوه شاه
 کجا آن همه یمیل و برگستوان
 کجا آن همه تنبل و جادوئی
 همه شهر ترکان و را بس نبود
 نشستی کنون در دژی چون زنان
 در بار بکشای و زنهار خواه
 زد گنج دینار بمرور فرست
 اگر گنج داری تو کشور مدار
 بدرگاه شاهت میانجی منم
 تو بر همه مهتران مه کم
 ارایدون که رایست نزدیک تو
 کشاده کن آن راز و با من بگوی
 وگر جنگرا یار داری کسی
 بزن کوس و این کمنها باز خواه
 فرستاده آمد بگفت این یملم
 چنین داد یا سخ که او را بگوی
 تو گستاخ گشتی بگمتی مگر
 بهمروزی اندر تو کژی مکن

از آن رزمگه برگزینند سوار
 از آن جنگیان بر نشاند باسپ
 بگردن زدن تمز بشتافتند
 چوبمند همه دشت چون رود خون
 ۱۱۳۰ چهارم چوب فروخت گمتی فرورز
 مر آن مهتر کشور و دوده را
 زگمتی چرا کرده دژ گزین
 کجا آن همه گنج و آن دستگاه
 کجا آن بزرگان روشن روان
 ۱۱۳۵ که اکنون ازینسان برین یکسوئی
 چو باب تو اندر جهان کس نبود
 پراز خون دو دستت برخ بر زنان
 بر شاه گمتی مرا یار خواه
 همه بدرها سوی هامون فرست
 ۱۱۴۰ که دینار خوارست بر شهریار
 که در شهر ایران گوانجی منم
 از اندیشه و رای توبه کم
 که روشن کند کار تاریک تو
 چو کارت چنین گشت دیری مجوی
 همان گنج و دینار داری بسی ۱۱۴۵
 بود خواسته تنگ ناید سیاه
 چو بشنم از مرد جوینده کام
 که راز جهان تا توانی مجوی
 که رنجی که بردی بر آمد ببر
 ۱۱۵۰ که گر تو نوئی هست گمتی کهن

نداند کسی راز گردان سمهر
 زمهر نه خوبست کردن فسوس
 دروغ آزمایست چرخ بلند
 پدرم آن جهاندار بمدار مرد
 زمین ستم اسپ ورا بنده بود
 بجست آن که او را نبایست جست
 زافسون هنر پاک پنهان شود
 یکی آن که گفתי شمار سماه
 ستوران و پیلان چو تخم گما
 بدان گونه تان همچنم گشت روز
 همی ترس ازین کمن گزاینده دهر
 کسیرا که خون ریختن بجهه گمت
 بپزند خونش بر آن همنشان
 گتر از بوم ترکان بر آری دمار
 بجنگ نماه همان بی سماه
 نماه همی پمش توانا گهان
 یکی بنده من یکی شهریار
 اگر خوام از شاه تور زینهار
 از آنهس دژ و گنج و مردم تراست
 فرستاده آمد بگفت این پیام

نه هرگز نماید بما نیز چهر
 مرا م سبه بود و م پمل و کوس
 تو دلرا بگستاخی اندر مبند
 که دیدی ورا روزگار نمرد
 ۱۱۰۰ برایش فلک نیز پیونده بود
 بهمه از اندیشه نادرست
 همان دشمن از دور خندان شود
 فزونتر شد از تابش هور و ماه
 شد اندر دم پتره آسما
 ۱۱۰۱ نمائی همی شاد و گمئی فروز
 مگر زهر سازد ازین پای زهر
 دل دشمن از وی پراندیشه گشت
 که اور ریخت خون سر سرکشان
 همان کمن بخواهند فرجام کار
 ۱۱۰۲ که دیوانه خواند مرا نمکخواه
 نترسم که بر من سر آری زمان
 بر بنده من کی شوم خوارسار
 چو تنگی بروی آیدم نهست عار
 برین نامور بوم کامت رواست
 ۱۱۰۳ زیمهلم بهرام شد هادکام

خواستن بهرام چویمنه منشور زینهار

پرموده از هرمزد

نبشتند پس نامه سودمند
 بدزدیک هرمزد شاه بلند
 که خاقان چین زینهار شدست
 ز بهرام جنگی حصاری شدست

یکی مهر و منشور باید می
چو خاقان زما زینهارى شود
شهشاه شاید که بخشد بروی
چونامه بمآمد بنزدیک شاه
فرستاد و ایرانمانرا بخواند
بفرمود تا نامه برخواندند
بآزادگان گفت یزدان سماس
که خاقان چمن کهتر ما بود
همی سر بچرخ فلک بر فراخت
کنون یمش برتر منش بنده
چنان شد که بر ما کند آفرین
سماس از خداوند خورشید و ماه
شما م بمزدان نهایش کنمد
فرستاده پهلوان یمش خواند
کمر خواست با گوهر شامسوار
ستای بر آن باری بر بزر
فرستاده را نمز دینار داد
چو خلعت بدین گونه اورا سمرد
بفرمود پس تا بماید دبمر
که خاقان پرموده یار منست
برین مهر و منشور یزدان گواست
جهانجوی را نمز یاسخ نوشت
بدوگفت پرموده را با سماه
عنیمت که از لشکرش یافتی
بدوگه فرست آنچه اندر خورست

بدین مزده بر سور باید می
از آن برتری سوی خواری شود
چو یکباره زد دور غد رنگ و بوی ۱۱۷۰
بابر اندر آورد فرخ کلاه
بر تخت شاهنشاهی بر نشاند
بخواننده بر گوهر افشاندند
نهایش کم شب بومیش سه یاس
سمهر بلند افسر ما بود ۱۱۸۰
همی خویشتن هاه گهتی شناخت
سمهد سری مرز جوینده
سهمدار و سالار ترکان و چمن
که او داد بر برتری دستگاه
همه نهکوئی در فرایش کنمد ۱۱۸۰
بخوبی محمدها فراوان براند
یکی باره و جامه شهریار
بهر مهره بر نشانده گهر
یکی بدره و چمزم بسمار داد
ورا مهتر پهلوانان شمرد ۱۱۹۰
نیشند پس نامه بر هریر
بدان مرز در زینهار منست
که ما بندگنیم و او یادشاست
پراز آرزو نامه چون بهشت
گسی کن بخوبی بدین بارگاه ۱۱۹۰
بدان بندگی تمز بشتافتی
ترا کردگار جهان یاورست

نگه کن بجائی که دشمن بود
 بگمزن و نگهدار و خاننش بسوز
 گرایدون که لشکر فزون بایست
 بمک نامه دیگراز ما بخواه
 از ایرانمان هر که نزدیک تست
 بدین نامه بر نام ایشان بمر
 سماء ترا مرزبانی دم

خشم گرفتن بهرام چوبینه بر پرموده

چونامه بمآمد بر پهلوان
 از آن نامه اندر شگفتی همانند
 همان خلعت شاه پیمش آورید
 سخنه‌های ایرانمان هرچه بود
 از ایوان بر آمد یکی آفرین
 همان نامور نامه زینهار
 بدان دژ فرستاد نزدیک اوی
 فرود آمد از باره آن نامدار
 مه خواسته هرچه بد در حصار
 چو بهرام بشنید کو کرد ساز
 نگهبان فرستاد تا در حصار
 فرود آمد از دژ سرافراز مرد
 همی رفت با لشکر از دژ براه
 چو بشنید بهرام ننگ آمدش
 فرستاد او را پیماده زراه
 چنین گفت پرموده او را که من

۱۳۰۵ دل نامور پهلوان شد جوان
 فرستاد و ایرانمانرا بخواند
 برو آفرین کرد هر کس که دید
 بدان نامه اندر بدیشان نمود
 که گفתי بچنیمد روی زمین
 که پرموده را آمد از شهریار ۱۳۱۰
 درخشنده شد جان تاریک ازی
 بسی آفرین خواند بر شهریار
 بمهرام بسپرد و بساخت کار
 برفتن بر شاه گردنفرز
 نویسند چهری که آید بکار ۱۳۱۵
 باسی نبرد اندر آمد چو گرد
 نکرد ایچ بهرام یلرا نگاه
 اگر چند شاهی بچنگ آمدش
 بهاررد یویان بومش سماء
 سرافراز بودم بهراجمن ۱۳۲۰

چمن پرمنش زیدهای شدم
 بدین روز م نمستی خوش منش
 کنون باقم نامه زیدهار
 مگر با من او چون برادر شود
 ترا با من اکنون چه کارست نهمز
 بر آشفته بهرام وشد سرخ چشم
 بتمیزیش يك تازیانه بزد
 بمستند م بر زمان پای اوی
 چو خرد برزین چنان دید گفت
 بمامد بنزد دبیر بزرگ
 بمك پزیشه ندارد خرد
 بمایدش گفتن کزین چاره نمست
 بنزدیک بهرام رفت این دومرد
 بگفتند کمن رنج دادی بمباد
 بدانست بهرام کمن بود زشت
 پشمان شد و بند ازو برگرفت
 فرستادش اسپ بزرین ستلم
 م اندر زمان شد بنزدیک اوی
 همی بود تا او میانرا بمست
 سهمبد همی راند با او براه
 بهنگم پدرو کردنش گفت
 گرت هست با شاه ایران مگوی
 بدو گفت خاقان که مارا گله
 نه من زان شمارم که بر مرکبی
 اگر شهریار تو زین آگهی

از اوج بلندی بخواری شدم
 که پیش من آوردی ای بدکنش
 همرفت خوام بر شهریار
 بد روز بر من سبکتر شود
 ۱۲۲۵ سومرد ترا تحت آرام وچیمز
 زگفتار پرموده آمد بچشم
 بر آنسان که از ناسزایان سزد
 یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
 که این پهلوانرا خرد نمست جفت
 ۱۲۳۱ بدو گفت کمن پهلوان سترگ
 ازیرا کسیرا بکس نشمرد
 ورا بتر از خم پتیاره نمست
 ریلها پراز پند ورخ لازورد
 سر نامور پراز آتش مباد
 ۱۲۳۵ بآب اندر افکنده شد خشک خشت
 ز کردار خود دست بر سر گرفت
 یکی تیغ هندی بزرین نیمام
 که روشن کند جان تاریک اوی
 یکی باره تیز تک برنشست
 ۱۲۴۰ بدید آن که تازه بند روی شاه
 که آزار داری زمن در نهفت
 نماید ترا زین سخن رنگ و بوی
 زختست و کردم بمزدان یله
 سخنها همی راند خوام بسی
 ۱۲۴۵ نماید نریبد بروبر می

مرا بند گردون گردنده کرد
زگفتار او گشت بهرام زرد
چنین داد پاسخ که آمد نشان
که تخم بدی تا توانی مکار
چرا من بتو دل بهمازاسم
همی نامه کردم بشاه جهان
بدوگفت خاقان که آن درگذشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود
ترا خشم با آشتی گر بکومت
چو سالار راه خداوند خویش
همان راه یزدان ببايد سهرد
سخن گر نيمفزای اکنون رواست
رخاقان چو بشنید بهرام گفت
کنون زین گله کم نماید زبان
تو آنجا رسی هرچه خواهی بگویی
بدوگفت خاقان که هر شهیار
ببند کردن بنده خامش بود
چو از دور ببیند ترا بدسگال
ترا ناسزا خواند و سرسبک
چو بشنید بهرام شد زرد روی
بترسید از آن تمیز خونخواره مرد
بمهرام گفت ای سیه‌دار شاه
که خاقان همی راست گوید سخن
سخن گر نرفتی بدین گونه سرد
بدوگفت بهرام کمن بد هنر

نگوید که با من بد این بنده کرد
بمهرام و هم از دل‌مری بخورد
زگفتار آن ناسور سرکمان
چو کاری برت بر دهد روزگار
زگمتی ترا نمکوتی خواستم ۱۲۵۰
همه عیب تو داشتم در نهان
گذشته همهها همه باد گشت
گه آشتی بر دباری بود
خرد بی گمان نزد تو اندکیمست
نگمرد ز دانش بد آیدش پیمش ۱۲۵۵
زدل تهرگهها ببايد سهرد
که این بد که عدگفت با باد راست
که پنداشتم کمن بماند نهفت
نموشم برو چادر پرنه‌مان
کز آن م نکاهد مرا آب روی ۱۲۶۰
که از نهک وید بر نگمرد شمار
چنان دان که بيمغز و پیمش بود
اگر نمکخواهی بود گر همال
ورا شاه بهمراي مغزی تنک
نگه کرد ختراد برزین بدوی ۱۲۶۵
که او را زیاد اندر آرد بگردد
بخور خشم و سر باز گردان زراه
تو بنموش و اندیشه بد مکن
ورا و ترا نمستی دل بدرد
بجوید همی جایگاه پدر ۱۲۷۰

ورا گفت خاقان که این بد مکن
 زگمتی هر آنکس که او چون تو بود
 همان بد سگالهد و یا کس نساخت
 همی از شهنشاه ترسانم
 زگردنکشان او همال منست
 همسوار و آهسته و با نژاد
 بجان و سر شاه ایران سباه
 بهامع نمغزای از بدخوی
 چو بشنید بهرام ازو گشت باز
 چنین گفت بهرام جنگ آزما
 که خرداد برزبی و آن بخردان
 نویسند نامه بشاه جهان
 سیهدار با موبد و موبدان
 م اکنون از ایدر بدژ بر روید
 بدژ در بزمیند تا خواسته
 دبیران برفتند دل پر هراس
 سیه سد بسی نامها از شمار
 بدژ در نبد راه ازین خواسته
 زهنگم ارجاسپ و افراسیاب
 همان نمز چمزی که کانی بود
 مه گنباها اندر آوازه بود
 زچمزی سماوش نخستین کمر
 همان گوشوارش که اندر جهان
 که کیسرو آنرا بلهراسپ داد
 که ارجاسپ آنرا بدژ در نهاد

سزد بی پدر گر نگردم کهن
 سرش پر زگرد و دلش پر زدود
 بکزی و نامردی سرفراخت
 سر از بودنمها بگردانم
 نه چون بنده بدسگال منست ۱۲۷۵
 بسی نامبردار دارد بماد
 کز ایدر کنون باز گردی زراه
 نگوئی سخن نمز تا نشنوی
 بلشکرگه آمد سرکینه ساز
 بنزد بزرگان پاکمزه رای ۱۲۸۰
 دبیر بزرگ و دگر موبدان
 سخن هرچه رفت آشکار و نهان
 بخشم آنزمان گفت کای بخردان
 بکوشمد و با باد مهره شوید
 چه مایه بود گنج آراسته ۱۲۸۵
 ز شبگیر تا شب گذشته سه یاس
 نبشته نشد م بفرجام کار
 گذشته برو سال و نا کاشته
 ردینار و گوهر که خمزد زآب
 کجا رستنش آسانی بود ۱۲۹۰
 کجا نام او در جهان تازد بود
 بهر مهره در نشانده گهر
 کسیرا نبود از کهان و مهان
 که لهراسپ زانهمس بگشتاسپ داد
 که هنگم آن کس ندارد بماد ۱۲۹۵

<p>که بود اندر آن گنج آراسته سخن گوی و روشن دل و یادگمر که بد در دژ و م بدشت نبرد دو موزه بدو در زگوهر نگار بگوهر سر شوشه بر تافته ۱۳۰۰ بختند هر يك بمن بود هفت نبد آگه از جستن داوری دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد که تا با سواران نشمند بر اسب که با او شود تا در شهریار ۱۳۰۵ شمرد آن شتروار بر ساروان همی راند با نامداران خویش</p>	<p>نیشند یکمک هم خواسته فرستاد بهرام مردی دبهر بهامد هم خواسته گرد کرد از آن خواسته بود دو گوشوار همان شوشه زر بر رو بافته دو برد یمانی همان زربفت سههد زکزی و کنداوری دو برد یمانی بمک سونهاد بفرمود از آنمس بایزد گشسپ ز لشکرگزین کرد مردی هزار زخاگان شتر خواست می کاروان سواران برفتند و خاگان زیمش</p>
--	--

آمدن خاگان بنزدیک هر مزد شاه

<p>ابا گنج دیرینه و با سماه بسر بر یکی تاج و گزری بدست زدهلمز چون روی خاگان بدید ۱۳۱۰ فرود آید ار هچنین با سماه پیر اندیشه بد زان سخن نامجوی بهامد ابا موبد ایزد گشسپ بهامد بر شاه ایران دمان بدهلیمز با اوزمانی نماند ۱۳۱۵ رسمدی بایوان از آن بارگاد عنانش گرفت آنزمان پرده دار بر آن کهتری جادونمها نمود</p>	<p>چو خاگان بهامد بنزدیک شاه چو بشنید شاه جهان بر نشست بهامد چنین تا بدرگه رسمد همی بود تا چونش بهمد براه بهمندش و برگردد از یمش اوی پس آنگاه خاگان چنان م براسپ فرود آمد از اسب خاگان همان شهنشاه اسپ تگاور براند درنگی بید تا جهاندار شاه چو خاگان برفت از پس شهریار پماده عد از اسب پرموده زود</p>
--	---

خرامان بیامد بنزدیک تخت
بهرسید و بنشاندش پیمش خویش
سزاوار او جایگه ساختند
ببردند چمزی که شایسته بود
سبه را بنزدیک او جای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته
همدان فرستاد تا همچنان
چو آسود یکهفته از ریخ راه
چو خاقان بهمش جهاندار شاه
بفرمود تا بار آن اشتران
کسی برگرفت از کشنده شمار
دگر روز م بامداد پگاه
زمیدان ببردند پخه هزار
از آوازه صد گنج شد ساخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه
م آن پرگهر گوشوار و کبر
یکی آفرین خاست از بزمگاه
بایزد گشپ آنزمان شاه گفت
که چون بمنی این کار چوبینه را
چمن گفت ایزد گشپ دبیر
بسوری که دستانش چوبین بود
زگفتار او شاه شد بدگمان

مر اورا شهنشاہ بنواخت تخت
غی شد زجان بداندیش خویش ۱۳۲۰
یکی ختم ایوان بمرداختند
همان پیمش پرموده بایسته بود
دبیری بر آن کار بر پای کرد
که آورد پرموده آراسته
بود بار پرمایه با ساوران ۱۳۲۵
بهشم یکی سور فرمود شاه
نعمت از بر خوان بر آن پایگاه
بمشت اندر آرند پیمش سران
بمکروز مزدور شد ده هزار
بخوان بر می آورد و بنشست شاه ۱۳۳۰
همان تنگ بر پشت مردان کار
دل شاه از آن کار پرداخته
که آنجاہ بهارند پیمش سباد
که گفتی همه زر بود و گهر
که یمروز باد این جهاندار شاه ۱۳۳۵
که با وی بدش آشکار و نهفت
همدی بهای آورد کمنه را
که ای شاه روشن دل و پادگمر
چنان دان که خوانش نواشن بود
روانش پر اندیشه شد بکرمان ۱۳۴۰

آگاهی یافتن هرمزد از ناراستی بهرام چوبینه
و پیمان بستن با خاقان

همونی بمامد م آنکه سترگی
که شاه جهان جاودان شاد باد
چنان دان که برد پمانی دو بود
همان گوهر سوار سماووس ود
ازین جایکه پهلوان برگرفت
ز شاهک بمسمد پس ناچجوی
مجن گفت شاهک برین همنشان
م اندر زمان گفت چوبینه راه
یکی آن که خاقان چمن را بزد
دگران که جز گوشوارش بکار
همه رنج او سر بسر باد گشت
بگفت این ویرموده را پیمش خواند
ببودند و خوردند تا شب زراه
بخاقان چمن گفت کز بهر من
نشسته بهمازید و دستش گرفت
بدوگفت سوگند ما تازه کن
بمزدان که او برتر از برتریست
که چون باز گردی نیچی زمن
بخوردند سوگندهای گران
بتاج و بگاہ و بخورشمد و ماد
که از شاه خاقان نمیبهد بدل
بگفتند و از جای برخاستند

ابا نامه از دبمربزرگی
سر و تاج او بنده را یاد باد
همان موزه از گوهر نابسود
کز و یادگارست ما را خرد
چو او دید رنج این نباید شکفت ۱۳۴۵
کزین هرچه دیدی یکایک بگری
برآشفست از آن شاه گردنکشان
همی گم کند سر برآرد همه
بر انسان که از گوهر او سزد
نمامد مگر شد یکی شهریار ۱۳۵۰
همه داد دادنش بمداد گشت
بر آن نامور جایگاهش نشاند
بمفشانند آن تمبره زلفی سعاد
بسی رنج دیدی درین انجمن
از و مانده پیرموده اندر شکفت ۱۳۵۵
همه کار بردیگر اندازه کن
نگارنده زهره و مشتریست
نه از نامداران آن انجمن
بمزدان یاک و بچنان سران
بآذرگشسپ و بمهر و کلاد ۱۳۶۰
نه باعد بکاری و را دل گسل
سوی خوابگاه رفتن آراستند

چو برزد سراز کوه زرد آفتاب
 یکی خلعت آراست پرمایه شاه
 چو زین کبرهای گوهر نگار
 چه اسمان تازی بزین ستلم
 بنزدیک خاقان فرستاد شاه
 سدیگر به پمود راه دراز
 چو آگاهی آمد سوی پهلوان
 ز خاقان چینی که آمد براه
 پذیره شدش پهلوان سماه
 علف ساخت جاتی که وی برگذشت
 همی تاخت پوزش کنان یمش او
 چو پرموده را دید کرد آفرین
 نهد رفت ازو هر چه آورده بود
 همرانند بهرام با او براه
 برین گونه شد تا سه منزل براند
 چهارم فرستاد خاقان کمسی
 چو بشنید بهرام برگشت از روی

سر تاجداران بر آمد ز خواب
 ز زین وسهمی واسپ و کلاه
 چه از یاره و طوق با گوشوار ۱۳۶۰
 چه شمشیر هندی بزین نیلم
 دو منزل همی رفت با او براه
 درودش فرستاد وشه گشت باز
 از آن خلعت شهریار جهان
 چنان عباد گشته بنزدیک شاه ۱۳۷۰
 از ایران هر آنکس که بد نمکخواه
 بشهر رده و منزل کوه ودشت
 پراز شرم جان بداندیش او
 ازو سر بمیهد خاقان چمن
 علف بود اگر بدره و برده بود ۱۳۷۰
 نکرد ایچ خاقان بدودر نگاه
 که یکروزه پرموده اورا بخواند
 که برگرد چون ریخ دیدی بسی
 بتندی سوی بلخ بنهاد روی

فرستادن هرمزد دوکدان و جامه زان

نزد بهرام چوبینه

جهاندار م زونه خشنود بود
 از آزار خاقان چینی نخست
 دگران که چیزی که فرمان نبود
 یکی نامه بنوشت پس شهریار
 ندانی همی خویشتر را تو باز

ز تمیزی روانش پراز دود بود ۱۳۸۰
 که بهرام از آزر او دل بشست
 بمرداشتن خود دلبری نمود
 بمهرام کای دیو ناسازگار
 چنمن از بزرگان شدی بی نماز

هنرها زبزدان نه بمی می
 نماید می یادت از رنج من
 ره پهلووان نسازی می
 زفرمان من سر بجهیده
 کنون خلعت آمد سزاوار تو
 چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
 بیمارند با دوک وینبه دروی
 م از شعر پیمراهنی لآزورد
 فرستاده بی منش برگزید
 بدو گفت کمن نزد بهرام بر
 توحاقلان چینی بمندی می
 زتختی که هستی فرود آرمت
 فرستاده با خلعت آمد چو باد
 چو بهرام با نامه خلعت بدید
 می گفت اینست پاداش من
 چنین بد از اندیشه شاه نمست
 جهاندار بر بندگان پادشاست
 گمانی نبردم که نزدیک شاه
 از آنمست که با خوارمایه سماه
 مه دیده اند آنکه من کرده ام
 چو پاداش این رنج خواری بود
 بمزدان بنام زگردان سوهر
 زدادار نیکی دهش یاد کرد
 بومش اندرون دوکدانی سماه
 فرمود تا هر که بد از مهان

۱۳۸۵ پیرخ فلک بر نشمی می
 سیمه من و بخشش گنج من
 سرت باسماں بفرزای می
 دگرگونه کاری بسجیده
 پسندیده و در خور کار تو
 ۱۳۹۰ بفرمود تا دوکدانی سماه
 نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
 یکی سرخ شلوار و مغانع زرد
 که آن خلعت بی بهارا سزید
 بگواهی سبک مایه بی گهر
 ۱۳۹۵ گزند بزرگان پسندی می
 ازین پس بکس نیز نشمارمت
 شنیده سخنها مه کرد یاد
 شکمبائی و خامشی برگزید
 چنینست ازین شاه پرخاش من
 جز از ناسزا گفت بدخواه نمست
 ۱۴۰۰ اگر مر مرا خوار گمرد رواست
 بدانندیشگان نیز یابند راه
 بتمیزی برفتم زدرگاه شاه
 غم و رنج و سختی که من برده ام
 ۱۴۰۵ گر از بخت ناسازگاری بود
 که از من چنین یاک بگسست مهر
 بموشم پس جامه سرخ و زرد
 نهاده هر آنچه فرستاد شاه
 از آن نامداران شاه جهان

ز لشکر برفتند نزدیک اوی
 چو رفتند دیدند پسر و جوان
 ماندند از آن کار یکسر شگفت
 چنین گفت پس پهلوان سیاه
 جهاندار شاهست و ما بنده ابر
 چه بنمید بمنندگان اندر این
 بهماخ کشادند یکسر زبان
 چو ارج تو اینست نزدیک شاه
 نگر تا چه گفت این خردمند پسر
 که بمزارم از موبد و بخت شاه
 کسی کو ترا نیست آرزم جوی
 چنین گفت بهرام کمن خود مگوی
 همه سر بسر بندگان و هر
 چنین یافت پاسخ از ایرانمان
 بایران کس اورا نخواهم شاه
 بگفتند وز پمش بهرون شدند
 سهید سیه را همه داد پند

پیر اندیشه بد جان تاریک اوی ۱۳۱۰
 بر آن گونه بر پوشش پهلوان
 دل هر کس اندیشه بر گرفت
 که خلعت برینسان فرستاد شاه
 دل و جان بهر وی آگنده ابر
 چه گوئیم ما شهریار ز مومن ۱۳۱۵
 که ای نامور پسر هنر پهلوان
 سگانند بر بازگامش سیاه
 بری چون دلش تنگ شد زاردشهر
 چونمک وید من ندارد نگاه
 چه جوئی چه خواهی ازو آبروی ۱۳۲۰
 که از شاه گمرد سیه آبروی
 دهندست و دارندگان و هر
 که ما خود نبندیم ازین پس میان
 نه بهرامرا پهلوان سیاه
 ز کاخ سهید بهامون شدند ۱۳۲۵
 همی داشت با پند لبر با بند

اندر دیدن بهرام چو بینه بخت خود را

چنین تا دو هفته بدین برگذشت
 یکی بمشه پمش آمدش پردرخت
 یکی گور دید اندر آن مرغزار
 پس اندر همی راند بهرام نرم
 بدان بمشه در جای بچمرگاه
 ز تنگی چو گور زبان برگذشت

سهید زایوان آمد بدشت
 سزاوار میواره نمکجست
 کز آن نمکتر کس نمیند شکار
 برو بارگی را نکرد ایچ گم ۱۳۳۰
 بهمش اندر آمد یکی تنگ راه
 بهمان پدید آمد و باغ و دشت

گرازید بهرام و تازید گور
ازین دشت بهرام چون بدگرید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی
همی راند تا یمش آن کاخ اسپ
عنان تگاور بدو داد و گفت
یماده بدهلمز کاخ اندرون
زمانی همی بود ایزد گشسپ
یلان سمنه آمد پس او دوان
بدوگفت ایزد گشسپ دلهر
بیمن تا کجا رفت سالار ما
یلان سمنه در باغ بنهاد روی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
بمکدست ایوان یکی طاق دید
نهاده بطاق اندرون تخت زر
بر آن تخت فرعی زدیمای روم
نشسته بروبر زنی تاجدار
بر تخت زرین یکی زیرگاه
فراوان پرستنده برگرد تخت
نهانی بگفتند بسمار چمر
چو آن زن یلان سمنه را دید گفت
برو تهز و آن شمر دلرا بگوی
همی باش نزدیک یاران خویش
م آنگه پرستندگانرا براه
که تا اسپ گردان باخر برند
در باغ بکشاد پالمزبان

بآب اندرون عرقه شد مرد و پور
یکی کاخ پرمایه آمد پدید
همان گور یمش اندرون راه جوی ۱۲۳۵
پس پشت او بود ایزد گشسپ
که با تو همیشه خرد باد جفت
همی رفت بهرام بی رهفون
گرفته بدست آن گرانمایه اسپ
بر اسپ تگاور ببسته میان ۱۲۴۰
بکاخ اندرون رو توای نژد شهر
سهمدار آن ناممردار ما
دلی پر زاندیشه سالار جوی
کز آسان بایران ندید و شنید
زدیده سر چرخ او نا پدید ۱۲۴۵
نشاند بهر یاره دژ و گهر
همه پیمکرش گوهر و زر بوم
بمالای سرو و برخ چون بهار
نشسته برو پهلوان سماه
بتان پری روی بیدار بخت ۱۲۵۰
هزان هر دو تن کس ندانست نیز
پرستنده را که ای خوب جفت
که ایدر ترا آمدن نیست روی
وی اکنون بماید همی رو تو یمش
زایوان بر افگند نزد سماه ۱۲۵۵
بر افگنده وزینها بشمرند
بفرمان آن تازد رخ ممزبان

ببا آمد یکی مرد مهتر پرست
 نهادند خوان گرد باغ اندرون
 چونان خورده شد اسپ گردنگشان
 بدین زن چو برگشت بهرام گفت
 بدو گفت پمروزگر باش زن
 چو بهرام از آن گلشن آمد برون
 منش دیگر و گفت و یاخ دگر
 ببا آمد م اندر زمان نزه گور
 چنین تا از آن بمشه آمد برون
 بشهر اندر آمد ز بجمرگاه
 نگه کرد خرداد برزین بروی
 بانجمرگاه این شگفتی چو بود
 از آن پهلوان هیچ یاخ نداد

گرفتن بهرام چویمنه آئمن یادشاهی

دگر روز چون سهگون گشت راغ
 بگسترد فرعی زدیباى چمن
 هه کاخ کرسی زرین نهاد
 نهادند زرین یکی زیرگاه
 نشستی بماراست شاهنشاهی
 نگه کرد کارش دبیر بزرگ
 چونزدیک خرداد برزین رسید
 چو خرداد برزین شنید این سخن
 چنین گفت پس کای گرامی دبیر
 نباید کشادن برین کار لب

پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
 که گفتی مگر آسمان شد زمین
 زدیباى زربفت بالمن نهاد
 نشست از برش پهلوان سیاه
 نهادد بسر بر کلاه مهی ۱۳۷۰
 بدانست کوشد دلبر و سترگ
 بگفت آنچه دانست و دید و شنید
 بدانست کان زنجها شد کهن
 توکار چنین بر دل آسان مگیر
 بر شاه باید بدن تهره شب ۱۳۸۰

شهنشاه ما خیره سر شد بدان
 ندانست کمن شمر پرخاشختر
 که بهرام را دل پر از تاج گشت
 زدند اندر آن کار هرگونه رای
 چورنگ گریز اندر آمیختند
 سهیمد بدانست آن کار عمان
 یلان سینه را گفت با صد سوار
 یلان سینه اندر دبهر بزرگ
 ازو چهز بستد همه هرچه داشت
 بنزدیک بهرام بردش زراه
 بدو پهلوان گفت کای دیوساز
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 مرا گفت کاید بدن روی نمست
 چو بهرام یل پهلوان سماه
 مرا و ترا بیم کشتن بود
 بدو گفت بهرام شاید بدن
 زبانی که بودش همه باز داد
 از آنمیس بدو گفت روکار خویش

که خلعت فرستادش از دوکدان
 ز فرمان بپیچد بدین گونه سر
 همان تخت زیر اندرش عاج گشت
 همی چاره از رفتن آمد بجای
 شب تهره از بلخ بگریختند ۱۳۸۵
 زروغن روانهای بهمدار شان
 بتاز از پی این ناهوشوار
 رسمد و بر آغفت برسان گرگ
 بمند گرانش زره باز داشت
 بدان تا کند بی گنه را تباه ۱۴۰
 چرا رفتی از نزد من بی جواز
 مرا کرد خرداد برزین نوان
 درنگ تو جز کلم بدگوی نمست
 بهای نشمند برین بارگاه
 از ایدر مگر باز گشتن بود ۱۴۵
 بنمک و بید رای باید زدن
 م از گنج خویشش همه باز داد
 بزرگی نگه دار و مگریز بمش

آگه دادن خرداد برزین هرمزدرا از کار بهرام چوبینه

وزین روی خرداد برزین نهان
 همه گفتندیها بدو باز گفت
 چنین تا از آن بمشه و مرغزار
 وز آن رفتن گور و آن راه تنگ
 وز آن کاخ و آن تخت گوهر نگار

همی تاخت تا نزد شاه جهان
 همه رازها برکشاد از نهفت ۱۵۰
 یکایک همه گفت با شهریار
 از آرام بهرام و چندان درنگ
 پرستندگان و از آن تاجدار

یکایک بگفت آنچه زو دیده بود
از آن تاجور ماند اندر عگفت
چو گفتار موبد به ماد آمدش
همان نمز گفتار آن فال گو
سبک موبد موبدانرا بخواند
بخزاد برزین چمن گفت شاه
بفرمان او خود زبان بر کشاد
بدو شاه گفت این چه شاید بدن
که در همه گوری بود رهنمای
ابر تخت زرین زنی تاجدار
بکردار خوابمست این داستان
چمن گفت موبد به شاه جهان
چو بهرامرا خواند از راستی
همان کاخ چون گورستانی شناس
که بهرامرا آن سترگی فرزند
چو برگشت از او برمنی گفت مست
بدل داغش از دوکدان تو بود
نمایست آن خلعت ناسزا
که ایرانیان زان به پیچیده اند
کنون چاره آن کن که تا آن سیاه
پشیمان شد از کرد خود شهریار
زخزاد برزین به رسمد شاه
بهرمزد چمن گفت کای شهریار
بگفتند کمن تخت بهرام بود
چو بشنم زو این سخن شهریار

دگر هرچه زان کار بهنیده بود
سخن هرچه بشنم در دل گرفت ۱۰۰۰
زدل بر یکی سرد باد آمدش
که گفت او بمهد سر از تخت او
بدان جای خزاد برزین نشاند
که بکهای لب زان که دیدی براه
سخنها یکایک همه کرد یاد ۱۰۱۰
همان بهمان بیمی سرای
پرستنده پمش اندرون شاهوار
که یاد آید از گفته باستان
که آن گور دیوی بود در نهان ۱۰۱۵
دید آمد اندر دلش کاستی
بر آن تخت زن جادوی ناسیاس
همان تاج و تخت بزرگی نمود
چنان دان که هرگز نمیلد بدست
رد دیو جادو بدان بر فرزند ۱۰۲۰
فرستاد نزدیک آن پر جفا
امهد از شهنشاه بپریده اند
ز بلخ آوری سوی این بارگاه
از آن پنبه و جامه پر نگار
چه گفتند از آن زن بدان بارگاه ۱۰۲۵
سمه یکسره آن زن نامدار
که بس خوب بر تخت ویدرام بود
بترسمد تخت از بد روزگار

بدین برنماید بسی روزگار
 یکی سلّه از خضر انباشته
 بیاورد و بنهاد در پیمش شاه
 بفرمود تا تمغها بشکنند
 فرستاد نزدیک بهرام باز
 سر سلّه چون کرد بهرام باز
 بدونیم کرده نهاده بجای
 فرستاد و ایرانیانرا بخواند
 چنین گفت کمن هدیه شهریار
 همی گوید این لشکر بی بهاست
 پیر اندیشه شد لشکر از کار شاه
 که بکروز مان هدیه شهریار
 شکسته دگر روز خضر بود
 اگر نمز بهرام پیور گشسپ
 ز بهرام مه مغز باد و مه پوست
 سهمید چو گفتار ایشان شنید
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان
 که خراد بر زمین بر شهریار
 کنون يك بيمك چاره جان کنهد
 مگر کس فرستم ز لشکر براد
 وگرنه مرا روز برگشته گمر
 بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
 سیه را ز هر گونه آزمود
 پراگند بر گرد کشور سوار
 بماند بنزدیک ایرانیان

که آمد کس از پهلوان سوار
 یکایک سر تیغ برگاشته ۱۵۳۰
 همی کرد شاه اندر آهن نگاه
 بدان سلّه نابکار افگنند
 نگفته سخن گشته پیمدا زراز
 بدید آن سر تمغهای دراز
 پیر اندیشه شد مرد برگشته رای ۱۵۳۵
 هم گرد آن سلّه اندر نشاند
 بپیمد و اینرا مدارید خوار
 سر خضر اینرا که گفتم گواست
 ز گفتار آن پهلوان سیمه
 بود دوك با جامه پرنگار ۱۵۴۰
 ز زخم و ز دشمنم بتر بود
 بر آن خاك درگاه بگذارد اسپ
 مه آن کم بهارا که بهرام ازوست
 دل لشکر از تاجور گشته دید
 که بهمدار با عمده و روشن روان ۱۵۴۵
 سخنهای پیوهمده کرد آشکار
 هم با من امروز پیمان کنهد
 که دارند مارا ز دشمن نگاه
 سیه را یکایک هم کشته گیر
 نگه کن کنون تا مانی شکفت ۱۵۵۰
 که در دل ز لشکر و را بجم بود
 بدان تا مگر نامه شهریار
 نمیدند پیمکار اورا ممان

برین نهم بگذشت يك روزگار نخواند این کس نامه شهریار

سگالش نمودن بهرام با سرداران از یادشاهی خود ویند
دادن او را گردیه خواهر خویش

از آنمیس گرامایگانرا بخواند
چو همدان گشسپ و دبمر بزرگ
چو بهرام گرد آن سهاوش نژاد
همی رای زد با چمنن مهتران
چنین گفت پس یهلوان سماء
که ای نامداران گردنفرار
زما مهتر آزرده شد بی گناه
چه سازد و درمان این کار چیست
هر آنکس که یومهد درد از یرشک
زدانندگان گر بهوشم راز
کنون دردمندم من اندر نهان
برختم از ایران چنان کمنه خواه
از آن بیش دشمن نبند کسی
چو پرموده ترک با ساوه عاه
نهرزید ایران بملک مهره موم
بهرموده وساوه عاه آن رسمد
اگرچه فراوان کهمندد ریخ
بنوی یکی گنج بنهاد شاه
کنون چاره کار را چون کنهد
من از راز پردخته کردم دم
شما چارها هرچه دانهد زود

۱۰۴۴ بسی رازها پیمش ایشان براند
یلان سینه آن نامدار سترک
چو کندا گشسپ آن خردمند راد
که بودند شمران و جنگاوران
بدان لشکر تمز و گم کرده راه
برای شما هر یکمرا نماز
چمنن سر بیچهد از آئین و راه
نباید که بر خسته باید گریست
زمزگان فرور بخت خونمن سرشک
شود کار آسان بما بر دراز
بگوهر بدانندگان جهان
بدان مایه لشکر بفرمان شاه
وگر چند ماند بگمتی بسی
اگر سوی ایران کشیدی سماء
وز آنمیس همداشت آهنک روم
که کس در جهان آن شگفتی ندید
نه شان پیل ماندم از آنمیس نه گنج
توانگر شد آشفته بد بر سماء
بدین خستکی تا چه درمان کنهد
از آن یادشاهی همی بگسلم
زهر نمک وید باز رانید زود

یس پرده نامور پهلوان
 خردمند را گردیه نام بود
 چو از پرده گفت برادر شنید
 در آن انجمن شد دل پر سخن
 دو دیده پر از آب و رخ چون زریز
 برادر چو آواز خواهر شنید
 چنان م زگفتار ایرانمان
 چنین گفت پس گردیه با سها
 زگفتار خامش چرا مانده اید
 چه بمنهد یکسر بکار اندرون
 از ایران سرانمند و جنگاوران
 چنین گفت ایزد گشپ سوار
 زبانهای ما گر شود تمغ تمز
 همه کارهای شما ایزدیست
 نه باید که راه پلنگ آورید
 بچوئند ازین یس کس از من سخن
 اگر جنگ سازی تو باری کنم
 چو خشنود باشد زمن پهلوان
 چو بهرام بشنید گفتار اوی
 از آنمسی یلان سمنه را دید و گفت
 یلان سمنه گفت ای سهدارگرد
 چو پمروزی و فترهی باید اوی
 که آن آفرین نمز نفرین شود
 چو یزدان ترا فترهی داد و بخت
 ازو گریدیری بافزون شود

یکی خواهرش بود روشن روان
 پری رخ دلارام بهرام بود
 بر آشفست و از کین دلش بر دمهد
 لبان پر زگفتارهای کهن
 زبان تمز کرده چو پیمانک تمز ۱۵۸۰
 زگفتار و پامخ فرو آر میمد
 هم اندند یکسر زیم زبان
 که ای نامداران جوینده راه
 چنین از جگر جوش بنشانده اید
 چه بازی نههد اندر این دشت خون ۱۵۸۵
 خردمند و بمدار دل مهتران
 که ای از گراهملیگان یادگار
 ز دریای رای تو گوگرد گریز
 زمردی و از دانش و بخردیست
 که با هر کسی راه جنگ آورید ۱۵۹۰
 کزین باره ام دانش آمد بمن
 بهمیش سواران سواری کنم
 بر آن که جاوید مانر جوان
 میانجی می دید بازار اوی
 که اکنون چه داری توان در نهفت ۱۵۹۵
 هر آنکس که او راه یزدان سمرد
 بسوی بدی هیچ نگراید اوی
 ازو چرخ گردنده پر کمن شود
 همان لشکر و گنج با تاج و تخت
 دل ناسمسی پر از خون شود ۱۶۰۰

وز آنس بههرام بهرام گفت
 چه گوئی کزین جستن تخت و گنج
 بختید بهرام ازین داوری
 بدرگفت چندان که این در هوا
 بزرگست اینرا مهندار خرد
 چمن گفت از آنس بکندا محصب
 چه بهنی چه گوئی تو در کار ما
 چمن گفت کندا گشپ سوار
 یکی موبدی داستان زد بری
 اگر پادشاهی کند بکزمان
 به از بنده بودن بسالی دراز
 چمن گفت پس با دبهر بزرگی
 دبهر بزرگی آنزمان لب بجمت
 از آنس چمن گفت بهرام را
 چو در خورد جوید بهماید همان
 زچیزی که بخشش کند دادگر
 بهمدان گشپ آنزمان گفت باز
 من هرچه گوئی بروی کسان
 بگوی آنچه بهنی بکار اندرون
 چمن گفت همدان گشپ بلند
 زنا آمده بد چه تری می
 بکن کار و کرده بمزدان سهار
 تن آسان نگرود سرانجمن
 زگفتار شان خواهر پهلوان
 بدان داوری هیچ نکشاد لب

که ای با خرد بار و با رای جفت
 بزرگست فرجام اگر درد و ریخ
 وز آنس برانداخت انگشتری
 بهاند شود بنده پادشا
 که دیهم را خوار نتوان شمرد ۱۰۰
 که ای تمخ زن شهر تازنده اسپ
 بود تخت شاهی سزاوار ما
 که ای در جهان از یلان پادگار
 که هرکس که دانا بود نمکپی
 بهزد روانش سوی آسمان ۱۱۰
 بفر جهاندار بردن نماز
 که بکهای لبرای پیرگرگی
 پادبوه اندیشه اندر نعت
 که هرکس که حویا بود کلم را
 درازست بازنده دست زمان ۱۱۵
 چنان دان که کوشش نهابد گذر
 که ای گشته اندر نعب و فراز
 شود باد و کردار او نارسان
 بنمک و بد روزگار اندرون
 که ای نزد پیرمایگان ارجمند ۱۲۰
 زدیهیم شاهی چه تری می
 بحرما چه بازی چو تری زهار
 مه بم جان باشد و ریخ تن
 می بود پیمان و تمه روان
 بزرگستن شمد تا نم شب ۱۲۵

بدو گفت بهرام آیا نمک زن
 ورا گردیده هیچ پانچ نداد
 چنین گفت پس با دبیر بزرگ
 گمانت چندست کمن تاج تخت
 زگمتی کس مرا نبد آرزوی
 وگر شاه آسانتر از بندگمست
 بر آئین شاهان پمشمین روید
 بسی بد که به کار بد تخت و گاه
 جهانرا بمردی نگه داشتند
 هر آنکس که دانا بود پاک مغز
 بداند که شاهی به از بندگمست
 نبودند یازان بخت کمان
 بیستند وز ایشان بهی خواستند
 نه بیگانه زیبای افسر بود
 زکاووس شاه اندر آید نخست
 که بر آسمان اختران بشمرد
 بزاری و خواری بساری فتاد
 چو گودرز و چون رسم پهلوان
 وز آنمست که او شد بهاماوران
 کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد
 چو گفتند با رسم ایرانیمان
 یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت
 مرا تخت زر باید و بسته شاه
 گزین کرد از ایران ده و دو هزار
 رها کرد از آن بند کاووسرا

چه بینی زگفتار این انجمن
 نه از رای آن مهتران بود شاد
 که ای مرد بدساز چون دیو و گرگ
 سیاه و بزرگی و فمروز بخت
 از آن نامداران آزاده خوی ۱۶۳۰
 برین دانش تو بباید گریست
 مخمهای آن برتران بشنود
 نکرد اندرو هیچ که تر نگاه
 یکی چشم بر تخت نگماشتند
 زهر گونه اندیشه آورده نغز ۱۶۳۵
 همان برتری به زافگندگمست
 همان بندگمرا کبر بر میان
 همه دل بفرمان بهما راستند
 سزای بزرگی بگوهر بود
 کجا راز یزدان می خواست جست ۱۶۴۰
 هر چرخ گردنده را بنگرد
 از اندیشه کز واز بد نهاد
 نکردند رنج به بدین بر روان
 بیستند پایش ببند گران
 جز از گرم تهار ایشان نخورد ۱۶۴۵
 که هستی سزاوار تخت کمان
 که با تخمه دیو باشم جست
 مباد آن بزرگی مباد آن کلاه
 جهانگیر و برگستوانور سوار
 همان گمووم گودرز و طوسرا ۱۶۵۰

همان نمز پمروز چون گفته عد
دلور شد از کار او خوشدواز
زفرزند تارن بهشد سوفرای
زیمروزی او چو آمد نشان
که بروی بهشای کنند آفرین
بایرانمان گفت این نامزاست
قباد ارچه خورد است گردد بزرگ
تو خواهی که هائی کنی بی نژاد
قباد آن زمان چون همردی رسمد
بگفتار بدگومرانش بکشت
چولشکر بر آصفی برکی قباد
وز آنهمس بمستند پای قباد
برزمهر دادش یکی بدگهر
نگه کرد رزمهر کسرا ندید
ازوبند برداشت تا کار خویش
کس از کهتران تاج شاهی نجست
زترکان یکی نام اوساره شاه
چنین خواست روشن جهان آفرین
ترا آرزو تخت شامنشاهی
همی بر جهانید یلان سمنه اسپ
بنورد جهان شهراری کم
خردمند شاهی چو نوشمن روان
بزرگان کشور هم پاورند
به ایران سوارست سیمصد هزار
همه یک بیک شاهرا بنده اند

بر ایرانمان روز برگشته شد
بآرام بنشست بر تخت ناز
بماورد گاه مئی باز جای
از ایران برفتند گردنکشان
شود کهتری شهریار زمهن ۱۶۵۵
بزرگی وتاج از در پادشاست
نماره در بمشۀ عمرگرگ
همه دوده را داد خواهی بماد
سر سوفرای از بر تاج دید
که او بود در پادشاهمش یخت ۱۶۶۱
نشاندند جاماسپ بر تخت داد
سوار دلور کی کی نژاد
که کمین پدر زو بخواد مگر
که ما تاج بر تخت شاهی سزید
بجوید کند تمز بازار خویش ۱۶۶۵
وگر چند بودش نژاد درست
بماد که جوید نگمن وکلاه
که او نیست گردد بایران زمین
چرا کرد از آنیس که بودی رمی
که تا من زبهرام پور گشپ ۱۶۷۰
تن خویشرا پادگاری کم
بهرمز بدی روز پمری جوان
چه پاور هم بنده وچاکرند
همه پهلوان وهم نامدار
بفرمان ورایش سر افکنده اند ۱۶۷۴

شه‌ن‌شاه گمتی ترا برگ‌ریزد
 نماگان ترا هم‌ندان نام‌دار
 تو یاداش این نم‌کنی بد کنی
 مکن آرزو بر خرد پادشاه
 اگر من زلف پند مردان دم
 مده کار کرد نماگان بباد
 س‌ه‌هدار ل‌م‌را بدن‌دان گرفت
 بدانست ک‌و‌راست گوید همی
 یلان س‌منه گفت ای گ‌رام‌لیه زن
 که هر‌مز بدین چ‌ندگه بگذرد
 چ‌و هر‌مز چ‌نین باعد اندر هنر
 بتاج کنی ار بن‌ارد همی
 یکی پهلوان عمر مردی چ‌نین
 بدو دوک وینمه فرستد ن‌تار
 سخن بس کن از هر‌مز ترک‌زاد
 گ‌ر از کم‌عباد اندر آری شمار
 که با تاج بودند بر تخت زر
 زی‌رویز خسرو م‌من‌دیش نم‌ز
 بدرگاه او هر که ویژه‌تر اند
 چ‌و به‌رام گوید بدان ک‌ه‌تران
 ب‌ب‌ندند م بر زمان پای او
 بدو گردیه گفت دیو سماه
 مکن بر تن و جان ما بر هم
 پدر مرزبان بود ما را بری
 چ‌و به‌رام را دل بخوش آوری

چنان کز ره نام‌داران س‌زید
 بهر جای بر د‌ش‌منان کام‌گار
 چنان دان که بد ما تن خود کنی
 که دانا بخواند ترا پارسا
 نه ب‌س‌مار سال از برادر کم ۱۶۸۰
 مبادا که پند من آیدت پاد
 همه انجمن ماند از در شکفت
 جز از راه خوبی نجوید همی
 تو بر انجمن رای شاهان م‌زن
 ز تخت م‌هی پهلوان بر ح‌ورد ۱۶۸۵
 برادرت را شاه ایران ت‌هر
 چرا خلعت از دوک سازد همی
 که از بیم تمفش بل‌رزد زم‌ن
 تف‌و‌بر چ‌نان بی وفا ش‌هریار
 که اندر زمانه مباد آن ن‌زاد ۱۶۹۰
 بدین تخمه بر سالمان شد هزار
 سر آمد کنون نام ایشان م‌بر
 ک‌زو پاد کردن ن‌مرزد بچ‌مز
 برادرت را ک‌ه‌ترین چاک‌رند
 ب‌ب‌ندید پایش ب‌ب‌ند گ‌ران ۱۶۹۵
 نش‌منند برادرت بر جای او
 همان دام سازد ت‌ما‌را ب‌راه
 همی از تو ب‌م‌م همه باد و دم
 تو اف‌کندی این ج‌ستن تخت پی
 ت‌ما‌ر مرا در خ‌روش آوری ۱۷۰۰

شود ریخ این تخمه ما بماد
 پر آشوب کن روز آرام را
 بگفت این و گریان سوی خانه شد
 همی گفت هر کس که این پاک زن
 توگفتی که گفتارش از دفترست
 چو بهرام را آن نیامد پسند
 دل تیره رانندیشه دیرباب
 چمن گفت پس کمن سرای سمج
 بفرمود تا خوان بیمار استند
 برامشگری گفت کامروز رود
 بخوام جز از نامه هفت خوان
 که چون شد بروئمن دژ اسفندیار
 بخوردند با یاد او چند می
 کز آن بوم همزد سهید چو تو
 پراگنده گشتند و شب تیره گشت

زگفتار تو که تر بد نژاد
 کنون راهبر باش بهرام را
 بدل با برادر چو بیمگانه شد
 چه نمکو سخن گفت بر انجمن
 زدانش بجاماسپ او برترست ۱۷۰۴
 همی بود از آواز خواهر نژد
 همی تخت شاهی نمودش بخواب
 نمابند جویندگان جز برنج
 می ورود و رامشگران خواستند
 بهماری با پهلوانی سرود ۱۷۱۱
 بر این مهگساران لختی بخوان
 چه بازی نمود اندر آن روزگار
 که آباد بادا بر ویوم ری
 فزون آفریناد ایزد چو تو
 سر مهگماران ری خیره گشت ۱۷۱۴

سکه زدن بهرام بنام خسرو پرویز

چو بر زد سنان آفتاب بلند
 سمهدار بهرام گرد سترگ
 بخاقان یکی نامه از رنگوار
 بهیوش کز آن کرده هسم بدرد
 ازین پس بر ویوم و مرز ترا
 اگر بر جهان پاک مهتر شوم
 تو باید که دلرا بشوئی ز کمن
 بدل یادگار گذشته مگمر

شب تیره گشت از درخشش نژد
 بفرمود تا شد دبیر بزرگ
 نوشتند بر بوی و رنگ و نگار
 دم پریشمانی و باد سرد
 نماز ام از بهر ارز ترا ۱۷۲۰
 ترا همچو که تر برادر شوم
 نداری جدا مرز ایران ز چمن
 که یزدان زبنده است پوزش پذیر

همه آفرین باد بر رای تو
 مهنها جزین نمز بسمار گفت
 چو شد نزد خاقان چین سرفراز
 همان نامه پهلوانرا بداد
 سمهدار چین شد زیمهلم شاد
 همان نامه را زود پاسخ نوشت
 فرستاد بهرام را خواسته
 چو پردخته شد زان دگر ساز کرد
 سمهرا درم داد واسپ ورهی
 ز لشکر یکی پهلوان برگزید
 خراسان بدو داد با لشکری
 پر اندیشه از بلخ شد سوی ری
 همی کرد اندیشه در بهمش و کم
 بسازند و آرایش نو کنند
 ز بازارگانان یکی پاک مفرز
 بهمرآن درمها بمدره درون
 بیمارند پرمایه دیبای روم
 بخزند تا آن درم نزد شاه
 فرستاده جست با رای وهوش

بر آن نامور بوم ویر جای تو
 فرستاده با باد در راه جفت ۱۷۲۵
 فراوانش بستود و بردش مزار
 جز آن م مهنها بسی کرد یاد
 فرستاده را چمز بسمار داد
 بباغ بزرگی درختی بکشت
 ز پاسخ دلش گشت آراسته ۱۷۳۰
 در گنج گرد آمده باز کرد
 نهانی همی جست جای می
 که سالار مرز خراسان سزید
 نشاپور با بلخ و مرو و هری
 بخرداد فرخنده در ماه دی ۱۷۳۵
 بفرمود پس تا سرای درم
 درم مهر بر نام خسرو کنند
 مهنگوی و اندر خور کار نفرز
 بباورد و گفتا که در طمسفون
 که بیکر بریم بود زرش بوم ۱۷۴۰
 برند و کند مهر اورا نگاه
 دلاور بسان مخته سروش

نامه نوشتن بهرام نزد هرمزد و گریختن خسرو
 پرویز از پمش پدر

یکی نامه بنوشت پر باد و دم
 ز برموده و لشکر ساوه شاه
 ز آن خلعتی کلمد اورا ز شاه
 مهن گفت هر گونه از بهمش و کم
 ز زری که او کرده بد با سماه
 زمقناع و آن دو کدان سماه ۱۷۴۵

چنین گفت از آن‌س که هرگز جواب
 هر آن‌گه که خسرو نشینند بخت
 بفرمان او راغ هامون کم
 اگر کودکست او بشاهی سزاست
 پذیرفتم او را بشامشاهی
 همچو است تا بر پسر شهریار
 که او را هم به پسر پریز بود
 هم یاد کرد این بنامه درون
 ببازارگان گفت میخ درم
 چو خسرو نباشد ورا یار و یشت
 چو آرمها بر زمین بر زخم
 نه آن تخمه را کرد یزدان زمین
 بهامد فرستاده نمکپی
 چو نامه بنزدیک هرگز رسد
 پس آگاهی آمد ز میخ درم
 بهیچید و شد بر پسر بدگمان
 که خسرو بمردی بجائی رسد
 در مرا می میخ سازید نمز
 بهامیچ چنین گفتش آئین گشپ
 اگر چند پریز فرزند تست
 چنین گفت هرگز که من ناگهان
 چنین گفت با نامور ناجوی
 نهانی یکی مرد را خواندند
 بدو گفت هرگز که فرمان گزین
 چنین داد پاسخ که ایدون کم

نبی می مرا شمت برکش ز آب
 یسرت آن گرامی‌ه نمکبخت
 بهمالین زدشمن چو جیون کم
 وفا دارد او نه چو تو بمواسست
 ازین پس نشام جز او را ره ^{۱۷۰۰}
 سرآرد مگر بمکنه روزگار
 که بر پادشاه او دلاویز بود
 فرستاده آمد سوی طمسفون
 چو هرگز بممند بمهد زغم
 بممند زمین روزگار درشت ^{۱۷۰۵}
 هم بهیچ سالان زمین برکنم
 گه آمد که برخیزد این آفرین
 بمفداد با نامداران ری
 رخس گشت از آن نامه چون شنید
 یکلیک بر آن غم بهمفزود غم ^{۱۷۱۰}
 بگفت این آئین گشپ آن زمان
 که از ما می سر بخواید کشید
 سبک داشتن بمشتر زمین چه چیز
 که بی تو مهنداد مهنداد واسپ
 بدین کار زبید که در بند تست ^{۱۷۱۵}
 همین شوخرا گم کم از جهان
 که بی تو مهنداد کس کلام اوی
 شب تیره با غله بنشاندد
 ز خسرو بمرداز روی زمین
 باغسون زدل مهر بمرون کم ^{۱۷۲۰}

چنومست گردد عیان سیاه
 از آن به که دستی بمازی بخون
 نهسته بآرامگاه ارچند
 بیک هفته دوروز بشکار بود
 ۱۷۷۰ پرستمند و آگه نمند اورکار
 فرازد بسی سال خسرو کلاه
 بروکلم و آرام کوتاه شد
 همه زارها بر کفهاد از هفت
 همی کشتن او سگالد نهان
 توگفتی که گفت از جهان ناپدید
 ۱۷۸۰ همی تلخت تا آذر آبادگان
 که بد مرزبان بر سر کشوری
 برفتست با خوارمایه سوار
 بجائی که بد از گرامی نهان
 بخشش چو دریا و چون رود نمل
 ۱۷۹۰ زکرمان چو پیمروز گرد سوار
 سباه و سپهبد همه شاه جوی
 ترا زبید این تخت و تاج و کلاه
 زخضر گزاران و جنگی سران
 بود فر تو رهبر لشکرت
 ۱۷۹۰ بزی عباد و خندان دل وارچند
 زمانی توان پمش آذرگشپ
 چو آتش پرستان نمایش کنم
 گزند ترا برنهند سوار
 ۱۷۹۰ سهامی بر آن کشتگان بر نهیم

کنون زهر فرماید از گنج شاه
 کم زهر با می بحلم اندرون
 نمند خسرو آگه زکار گزند
 همش رامش و بزم وی کار بود
 بت دلنواز وی خوشگوار
 چو یزدان چنان خواست کز چرخ ماه
 ازین ساختن حاجب آگه شد
 بملمد دمان پمش خسرو بگفت
 چو بنمند خسرو که شاه جهان
 شب نمره از طمسفون در کشید
 نداد آن سر پر بها رایگان
 چو آگاهی آمد بهر مهتری
 که خسرو بمآرد از مهر بار
 بهر شش گرفتند گردنکشان
 چو با داد کسری بد و زور پمل
 ز سمرقند چون سلم اسفندیار
 یکایک بخسرو نهادند روی
 همی گفت هر کس که ای پور شاه
 از ایران و از دعت نمره و روان
 بمایند چندان که خواهی بروت
 نگر تا نداری هواس از گزند
 زمانی با همی تاز به اسپ
 بکردار نمکان ستایش کنم
 گر از شهر ایران چو سمسد هزار
 همه پمش توتن بکشتن دهم

بدیشان چنین گفت خسرو که من
 اگر پیش آذرگشسپ این سران
 خورند و مرا یکسر ایمن کنند
 ببا تم بدین مرز با ایمنی
 یلان چون شنیدند گفتار او
 بخوردند سوگندهای که خواست
 چو ایمن شد از نامداران نهان
 که تا از گریزش چه گوید پدر
 چو بشنید هر مز که خسرو برفت
 که گستم و بندوی را کرده بند
 که این هر دو خالان خسرو بودند
 جزین هر که بودند خویشان او

پراز بیم از شاه و از ایمن
 بمایند و سوگندهای گران
 که یهان من زین سپس نشکند
 نترسم ز تهار آهر منی
 ۱۸۰۰ همه سوی آذر نهادند روی
 که مهر تو با دیده دار بر راست
 زهر سو برافکند کار آگهان
 مگر چاره نوبسارد مگر
 م اندر زمان کس فرستاد تفت
 بزندان برد مرد ناسودمند ۱۸۰۵
 بزدانگی در جهان نوبدند
 بزندان کشیدند با گفتگوی

فرستادن هرمزد آئمن گشسپ را بکنگ بهرام و کشته شدن او

بآئمن گشسپ آنگی شاه گفت
 چنوشد چه سازم بهرام را
 شد آئمن گشسپ اندر آن راه جوی
 بدو گفت کای شاه گردنفرز
 می خون من جوید اندر نهان
 مرا نزد او پای کرده ببند
 بدو گفت شاه این نه کار منست
 سیاهی فرستم تو سالار باش
 نخستین فرستش یکی رهنمون
 اگر مهتری جوید و تاج و تخت

که از رای دورم و با درد جفت
 چنان بنده خوار و خود کامرا
 ۱۸۱۰ که آن رای را چون دهد رنگ و بوی
 سخنهای چو یمن زمن شد دراز
 نخستین زمن گشت خسته روان
 فرستی مگر باشدت سودمند
 که این راه بدگور آهر منست
 ۱۸۱۵ برزم اندرون نامبردار باش
 بدان تا چه بمند بسرش اندرون
 بفرجام پیهمد از روی بخت

وگر همچنمن ویژه کهتر بود
 زگیتی یکی بهره اورا دم
 زگیتی چو بهرام جنگی کم است
 مرا یکسر از کارش آگاه کن
 همی ساخت آئین گشسپ این سخن
 یکی مرد بد بسته از شهر اوی
 چو بشنید کائین گشسپ این سوار
 کسیرا ز زندان بنزدیک اوی
 ز شهرت یکی بسته زندانم
 مرا گر بخوای تراز شهریار
 بهمش تو با جان بکوشم بچنگ
 فرستاد آئین گشسپ آن زمان
 که مشهری من بزندان درست
 من بخشد اورا جهاندار شاه
 بدو گفت شاه این بد بلبکار
 یکی مرد خونریز و بیکار و دزد
 ولیکن کنون زین سخن چاره نمست
 بدو داد مرد بند آممزرا
 بماورد آئین گشسپ این سواد
 بدین گونه تا شهر همدان رسد
 بهرسید تا زان گراممایه مهر
 بدو هرکسی گفت اختر شناس
 یکی پهر زن مایه دار ایدرست
 ازو فال زن به نباشد همی
 سخن هرچه گوید نباشد جز آن

بفرجام آرام بهتر بود
 کلاه یلانش بیس برنم
 مرا چاکرست ارچه چون رسم است ۱۸۲۰
 درنگی مرو راه کوتاه کن
 کجا شاه فرزانه افگند بن
 بزندان شاه اندرون چاره جوی
 همی رفت خواهد سوی کارزار
 فرستاد کای مهتری راه جوی ۱۸۲۵
 نگوید همانا که خود دانم
 دوان با تو آید درین کارزار
 چو با رهائی ز زندان تنگ
 کسیرا بر شاه گمتی دمان
 ببند و بجم گزند اندرست ۱۸۳۰
 م اکنون من اندر آید براه
 بهمش تو در کی کند کارزار
 بخوای زین چشم داری همزد
 وگر زو بترنمز پتمارد نمست
 چنان بدکنش درد خونریزرا ۱۸۳۵
 همی راند چون باد لشکر براه
 بجائی که لشکر فرود آورید
 که دارد همی زاختر و فال بهر
 بنزد تو آید پذیرد سماس
 که گوئی مگر دیده اخترست ۱۸۴۰
 نباشد زگفتنش بوش وکی
 نگوید بقوز و ماد خزان

چو بشنید گفتارش آئین گشسپ
 چو آمد بهر سمدش از کار شاه
 بدو گفت از آنس که در گوش من
 بمستر بر آید ز تیره نم
 همی گفت با پیر زن راز خویش
 ممان اندرون مرد کورا ز شاد
 بهمش زن فال زن برگذشت
 بدو پیر زن گفت کهن مرد کهنست
 پس ندیده هوش تو بر دست اوست
 چو بشنید آئین گشسپ این سخن
 که از گفت اختر شناسان شنید
 که هوش تو بر دست همسایه
 بر آید براه دراز اندرون
 یکی نامه بدوشت نزدیک شاد
 نبایست کردن ز زندان رها
 همی راند شاه این سخن با همی
 چو آید بفرمای تا در زمان
 نوشت و نهاد از برش مهر خویش
 فراوانش بستود و بخشید چمز
 بدو گفت کهن نامه اندر نهان
 چو یابم کند زود پیمش من آر
 ازو بستند آن نامه مرد جوان
 همی گفت زندان و بند گران
 رها نمید یزدان از آن سخنم
 کمون باز گردم سوی طمسفون

م اندر زمان کس فرستاد واسپ
 وز آن کو بهار رد لشکر براه
 یکی لب بجهان که تا هوش من ۱۸۴۵
 و گر خسته از خضر دشمم
 نهان کرده از هر کس آواز خویش
 رها نمید و با او بمآمد براه
 بهتر نگه کرد و اندر گذشت
 که از زخم او بر تو باید گریست ۱۸۵۰
 که مه مغز بادش بگیتی مه پوست
 بهاد آمدش گفت و گوی کهن
 همی کرد بر خویشتن نا پدید
 یکی پر نمازی وی مایه
 تو زاری کنی او بی زدت خون ۱۸۵۵
 که اینرا که برداشتم من ز راه
 که اینست از پخته ازدها
 ره مرا بند تر شاهنشاهی
 ببرد بخضر سرش بدگمان
 چو شد خشک همسایه را خواند پیش ۱۸۶۰
 بسی بی منش آفرین خواند نیز
 بمر زود نزدیک شاه جهان
 نگر تا نبایم بر شهر یار
 برفتن پر اندیشه بودش روان
 کشمدم بسی نا چمان و چران ۱۸۶۵
 وز آن گرم و تیمار و بد بختیم
 بخوش آید اندر تم مغز و خون

زمانی می بد بره پرنزند
 چو آن نامه پهلوانی بخواند
 که این مرد از شاه جافر بخوانست
 بخوف کنون خود شتاب آمدش
 ببهند کنون راه خون ریختن
 پیراندیشه دل او زره باز گشت
 چونزدیک آن نامور شد ز راه
 نشسته بجهه در آهن گسپ
 دلش پیراندیشه شهریار
 چو مسایه آمد بجهه درون
 بشمشیر زد دست خونریز مرد
 می گفت کای مرد گم کرده راه
 چنین گفت با وی که گرخواستی
 بزد گردن مهتر نامدار
 زخمه بر آورد پیر، خون سرش
 مبادا که تنها بود ناخجوی
 چو از خون آن کشته بدلم شد
 بدو گفت اینک سر دشمنست
 چو با لشکر آمد می پیمش تو
 بهرسید بهرام کمن مرد کهنست
 چنین گفت کائین گسپ سوار
 بدو گفت بهرام کمن یار سا
 که با شاه مارا دهد آشتی
 تو باد افرهی یابی اکنون زمن
 بفرمود داری زدن بر درش

پس از نامه شاه بکشاد بند
 ز کار جهان در عگفتی بماند
 می گفت این مهتری را سزاست ۱۸۷۰
 مگر یاد این بد بخواب آمدش
 بهاسلاید از ریح و آویختن
 چنان شد که با باد همباز گشت
 کسی را ندید اندر آن بازگاه
 نه کهتر بر او نه عصمر واسپ ۱۸۷۵
 بدان تا چه پیمش آورد روزگار
 بدانست کوه دست یازد بخون
 جهانجوی چندی بدولاب کرد
 نه من خواستم رفته جانت ز شاه
 چه کردم که بد کردن آراستی ۱۸۸۰
 سر آمد بر بزم و م کارزار
 که آگه نمود زان سخن لشکرش
 بویژه که دارد سوی جنگ روی
 می تلخت تا پیمش بهرام شد
 که او بد سگالمده بد بر تنست ۱۸۸۵
 نمود آگه از رای کم پیمش تو
 برین سر بگفتی که خواهد گریست
 که با تو سگالمده بد کارزار
 بدان رفته بود از در یادما
 بخواب اندرون سرش برداشتی ۱۸۹۰
 که بر تو نگرید هزار انجمن
 نظاره بر و کشور و لشکرش

نگون بخترا زنده بردار کرد
 سواران آهن گشسپ سوار
 چو کار سهمید بفرجام شد
 گروهی سوی خسرو آمد ز راه
 چنان شد که از بی شبانی رمه
 دل مرد بمکار بمدار کرد
 که آورده بود از در شهریار
 مردم بسی بمش بهرام شد ۱۸۹۰
 تی چند رفتند بنزدیک شاه
 پراگنده گردد برور دمه

کور کردن گستم و بندوی هر مزدرا

چو آگاهی آمد سوی شهریار
 از آنده در بار دادن بسمت
 بر آمد از آرام واز خورد و خواب
 بدر بر سخن رفت چندی ز شاه
 همانند از آن کار گردان میگفت
 چو از طمسفون بر عد آن گفتگوی
 سر بندگان عد پیر از درد و کمن
 سهاد اندکی عد بدرگاه بر
 بندوی و گستم رفت آگاهی
 مه بستگان بند برداعتند
 که این آگاهی باز جوید که چیست
 ز کار زمانه چو آگه شدند
 شکستند رندان و بر عد خروش
 شهر اندرون هر که بد لشکری
 همی رفت بندوی و گستم پمش
 یکایک ز دیده بشستند هم
 بماراز پمش سهاد آمدند
 پس آنکه چنین گفت گستم گرد
 ز آهن گشسپ آن گونا مدار
 ندیدش کسی نیز ما می بدست
 همی بود با دیدگان پر زاب ۱۹۰۰
 که پرده فرو هشت از بازگاد
 همی هر کسی رای دیگر گرفت
 از آن پادشاهی بشد رنگ و بسوی
 گزیدند نفرین پس از آفرین
 جهان تنگ عد بر دل شاه بر ۱۹۰۵
 که نمره شد آن تخت شاهنشاهی
 یکمرا بدان کار بگماشتند
 ز جنگاوران بر در شاه کمست
 ز فرمان بگشتند و بمرد شدند
 بر آسان که هامون بر آمد بجوش ۱۹۱۰
 ماندند بیچاره از هر دری
 زره دار و با لشکر و سار خویش
 دلاور بدرگاد رفتند گرم
 سواران بدرگاد شاه آمدند
 بلشکر که این حوار نتوان شمرد ۱۹۱۵

که گرگشت خواهد با ما یکی
وگر بست خواهد بیکم ممان
که هر مزد گشتت ابر بی گناه
هر آنکس که دارید آئمن و راه
ببادافره آن بمارید دست
شمارا بود اندرین پیمشرو
وگر هیچ سستی کنمد اندرین
بی گوشت بس کنیم از جهان
بگفتار گستم بکسر سماه
که هرگز مبادا چمن تاجور
بگفتار چون شوخ شد لشکرش
شدند اندر ایوان شاهنشاهی
چو تاج از سر شاه برداشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه
ورا همچمن زنده بگذاشتند
چنهنست کردار چرخ بلند
گهی گنج یابیم ازو گاه رخ
اگر صد بود سال اگر صد هزار
کسی کو خریدار نمکی شود

مخونمد آرم شاه اندکی
بکمن بزرگان ایرانمان
ابر پارسا از در تاج و گاه
ازین پس مر اورا بخوانمد شاه
برو برکنمد آب ایران کبست ۱۴۲۰
نشانم برگاه او شاه نو
شمارا سهاره ایران زممن
بمکسور هانیم با هرمان
گرفتند نفرین بر آرام شاه
که او دست یازد بخون پسر ۱۴۲۰
م آنگه زدند آتش اندر درش
بنزدیک آن شاه با فری
ز تختش نگویسار برکاشتند
شد آنگاه چون جمع رخشان سماه
ز گنج آنچه بد یاک برداشتند ۱۴۳۰
دل اندر سرای سمعی مبند
نمانی بنمک وید اندر سمخ
گذشت آن سخن کامد اندر شمار
نگوید بدی تا بدی نشنود